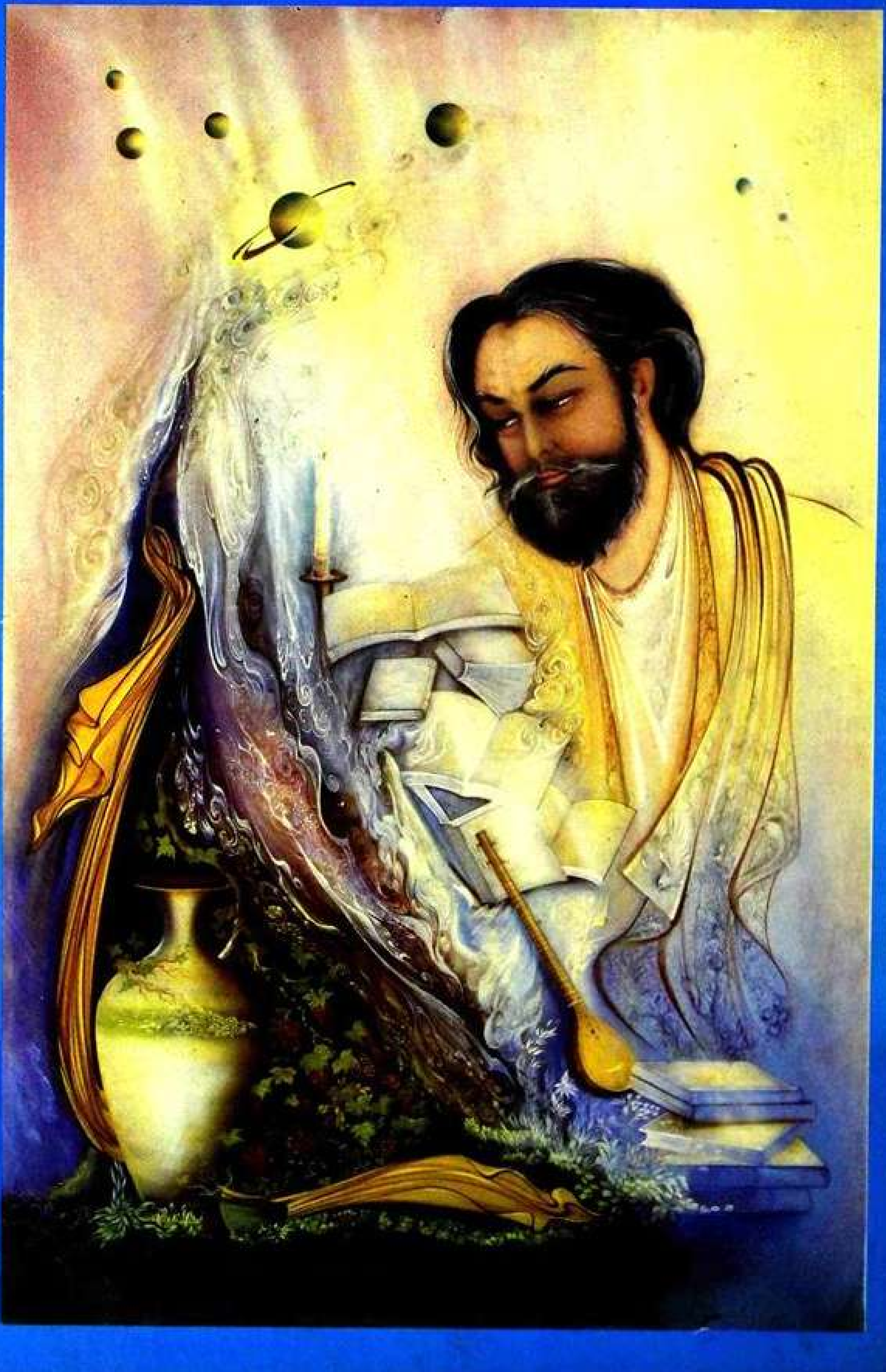
رباعیات حکیم عمر خیام

بخط

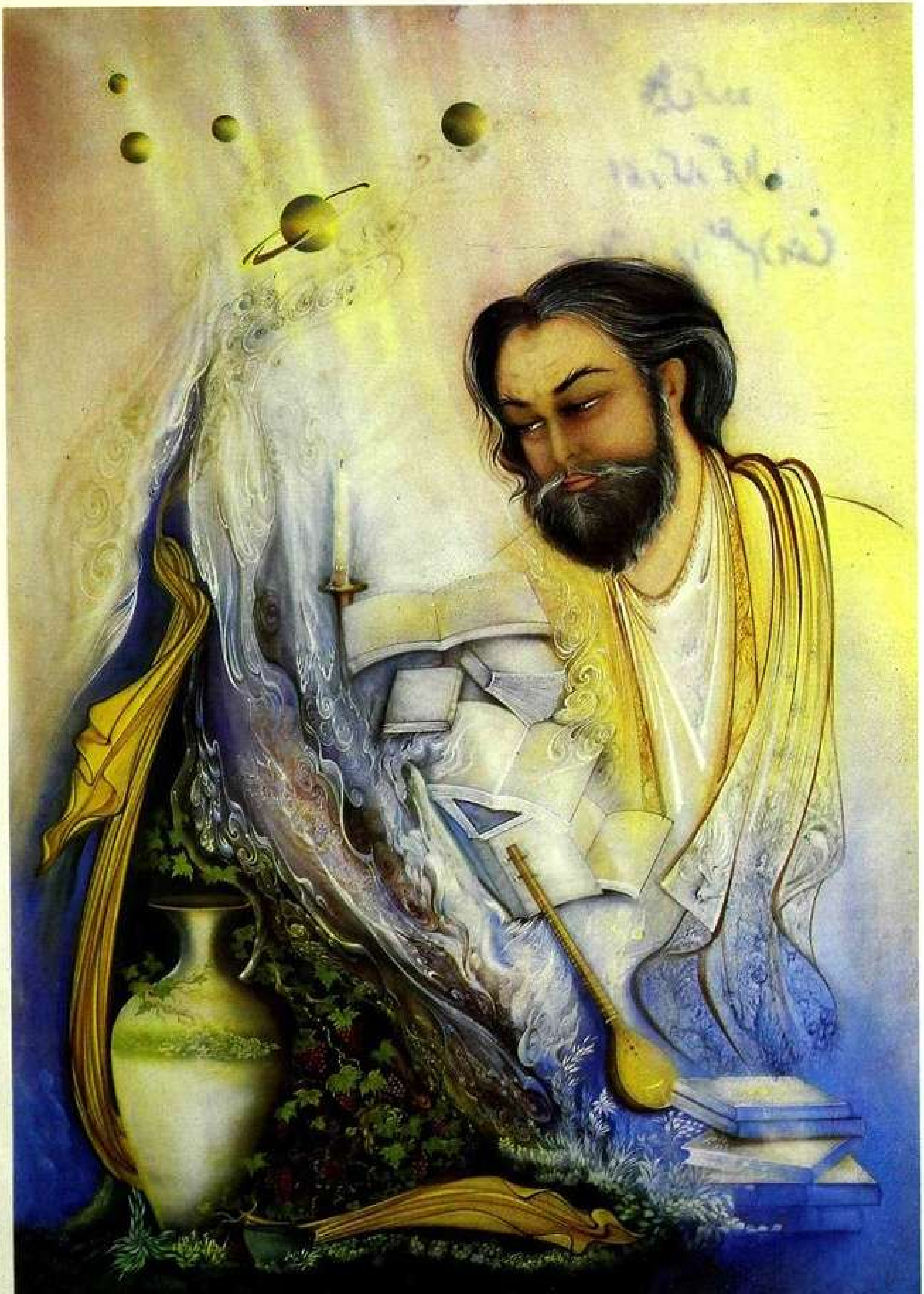
استاد محمد سلحشور

تشعیر و نقاشی

استاد عباس جمالپور



انتشارات آتلیه هنر



رباعیات حکیم عمر خیّام

تشعیر و نقاشی

استاد عبّاس جمالپور

بخط

استاد محمّد سلحشور

انتشارات آتلیه هنر

نام کتاب : رباعیات حکیم عمر خیام (فارسی - انگلیسی)
ناشر : انتشارات آئینه هنر
خوشنویسی : استاد محمد سلحشور
تشعیر و نقاشی : استاد عباس جمالپور
ترجمه انگلیسی : فیتز جرالد
صفحه آرائی و
نظارت چاپ : سهیلا سلحشور
لیتوگرافی : فام ۷۵۳۳۴۰۳
چاپ : گلبرگ ۶۴۰۹۱۹۹
صحافی : آئینه هنر
نوبت چاپ : دوم ۱۳۷۵
تیراژ : ۷۳۰۰ مجلد

انتشارات آئینه هنر
تهران سهروردی شمالی خیابان خرمشهر، آپادانا، خیابان شهید عربعلی، نوبخت،
کوچه یکم پلاک ۸ واحد ۲ تلفن ۲۴۰ - ۸۷۶۲۷۲۳

سخنی از ناشر

غیر از هنر که تاج سر آفرینش است دوران هیچ منزلتی جاودانه نیست

سلسلهٔ آثار منظوم و منثور و دیوان‌ها و دانشنامه‌ها که مواریث ارجمند و شاهکارهای بی‌مانند نوابغ و نیاکان دانشمند پرافتخار ماست بعون توفیق الهی و برکت هنرنمایی قلم خوشنویسان معاصر و صورتگران نامدار ایران به اهتمام و مساعی مستمر این خادم هنر محمد پیلچشور که خود از شیفتگان و عاشقان تعلیم هنر خط شیوای نستعلیق است تدوین و به پیشگاه هم میهنان گرامی و هواخواهان و دوستداران هنر اهدا گردیده و نیز با استظهار عنایات پروردگاری همچنان این نامه ادامه خواهد یافت و تا جائیکه اقتضا کند در کمال امتیاز از جهات فنی و هنری طبع و تحریر آثار کوشش شایان بکار میبریم تا آن بدایع ذخائر دانش و ادب هرچه بهتر عرضه شود که مقبول و منظور خداوندان ذوق و کمال قرار گیرد. این بنده چنین کوشش مجدی را برای خود نوع عبادتی دانسته و پسندیده است که از جهتی هنر محض را یاری و تشویق میکند و به پیشرفت آن سودمند خواهد بود و هم هنرمندان راستین را زمینهٔ خلاقیت قریحه و آفرینش هنری می‌بخشد و از جهت دیگر آثار دانش و فرهنگ و ادب گرانمایهٔ ایران را در عرصهٔ خودنمایی آثار ذوقی جهانیان امکان اظهار وجود و اثبات اصالت و شخصیت میدهد چنانکه تا حال توانسته است حائز اعتبار و امتیاز برازنده‌ای شناخته گردد و کسب افتخار نماید.

بعقیدهٔ این حقیر باید حقیقت و فضیلت را دوست داشت و در طلب آن لازم است که خود را از یاد ببریم و آن را به هر شکل و در هر کجا که هست دوست بداریم. این بزرگترین درسی است که دانش و بینش با ما میدهد و چون ما بدین دست یافتیم اگر با طرز فکری

یکجانبه آن عمل کنیم در احیاء و تجلی فضیلت و هنر کوشیده‌ایم .

باید راه دانش و هنر را با صدق و اخلاص پیمود. آنچه از خوبی و مهربانی و شوق تعالی در نهاد ما نهفته است بسط و افزایش دهیم. راهی بس دراز در پیش است اما هر قدم که برمی‌داریم برای ما لذتی نو پدید می‌آید و نیز آسایش و آرایشی به دلها می‌بخشد .

تابش معرفت و هنر توانائی آن را دارد که ریشه بدبینی‌ها و بنیاد نابکاری‌ها را براندازد و طبایع بشری را از لوث معاصی و خطاها منزه و مهذب گرداند بشرط آنکه این نور خدائی چشم‌ها را روشن کند و بر دلها و جانها تابیدن گیرد و آنها را با حقیقت و زیبائی و کمال مطلق آشنا سازد .

هر سال که بهار جهان آرا طلوع میکند این حقیر به کار و کردار گذشته خود می‌نگرم که چه کرده‌ام؟ آیا آن تکلیفی که شرط آفرینش و وظیفه انسانی من است ادا کرده‌ام و به مراد و مطلوبی که دستور نهاد من است و قلب اهل ذوق و هنر را خشنود می‌سازد دست یافته‌ام؟ ... آنگاه آسوده خاطر میشوم که در می‌یابم در سالی که گذشت بخواب غفلت نبوده و در آرمان نیکوی خدمت به هنر و هنرمندان و دانشوران قدمی برداشته و کامیاب گشته‌ام، و همین توفیق است که لطیفه رستگاری خود میشمارم .

انتشارات آینه هنر محمد چپلسوز

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

حکیم عمر خیام نیشابوری

خیام یکی از بزرگترین دانشمندان ایرانی و از مفاخر ملی ماست به همه حقوق و معلومات معمول زمان خود محیط بوده و در فلسفه و ریاضیات و هیئت و نجوم تخصص داشته است. اهل نیشابور است و در بیرون آن شهر پهلوی امامزاده معروف به محروق بخاک سپرده شده است. نامش عمر و کنیه‌اش ابوالفتح و لقبش غیاث‌الدین و نام پدرش ابراهیم بوده است. شهرت او بخیام یا خیامی بدرستی معلوم نیست از چه روست ظاهراً پدرش این عنوان را داشته و شاید که او

چاپ در دوز بوده است. از تاریخ ولادت عمر خیام هیچ نمیدانیم جز اینکه در یکی از
سالهای نیمهٔ اول سدهٔ پنجم هجری واقع شده است. سال وفات او هم بدرستی
معلوم نیست ولیکن میدانیم که از پانصد و بیست هجری چندان دور نبوده است.

تفصیل زندگانی خیام مانند احوال همه بزرگان ما مجهول است آنچه یقینی است
که در سال ۴۶۷ در سلطنت جلال الدین ملکشاه سلجوقی و وزارت خواجه نظام الملک
چون خواستند ترتیب تقویم یعنی محاسبهٔ سال و ماه را موافق قواعد نجومی درستی معین
کنند، هشتی از دانشمندان اهل فن هیئت و نجوم را برای این مقصود برگزیدند و مأمور
ساختند تا محاسبه را ترتیب دادند و آن درست ترین محاسبهٔ سال شماری معروف
به تقویم جلالی است و خیام یکی از آن دانشمندان و گویا بر همه مقدم بوده است
و بنا بود رصد و زیجی هم ترتیب بدهند ولیکن بواسطه کشته شدن خواجه نظام الملک
و سپری شدن روزگار ملکشاه آن کار صورت نگرفت.

آنچه مسلّم است اینست که خیّام در نزد دانشمندان و همچنین بزرگان و سلاطین منزلتی عظیم داشته است، در حکمت او را تالی ابوعلی سینا میخواندند و در ریاضیات سرآمد فضلا میشمردند، در احکام نجوم هم قول او را مسلّم میداشتند اگرچه ظاهراً او خود چندان اعتقادی بدرستی احکام نداشته است و نیز یقین است که اگر سنّش بصد و صد و بیست سال نرسیده عمرش در هر حال کوتاه نبوده زیرا پس از ترتیب تقویم جلالی میدانیم که در حدود پنجاه سال زنده مانده و هنگامیکه تقویم را ترتیب داده از فضلای مسلّم بوده و بنابراین البتّه سی چهل سال عمر داشته است. مسافرتهائی هم از خیّام به بلخ و هرات و اصفهان و حجاز برای حج ذکر کرده‌اند و در احوال او گفته‌اند در تصنیف و تعلیم بخل داشت و تندخو بود و تندخوئی او را میتوان تصدیق کرد چون از سخنش پیداست که بسیار حسّاس بوده و بنابراین از ناملایمات زود و بشدّت متألّم میشده و البتّه تندخوئی میکرده است. امّا بخل در

تعلیم و تصنیف اگر به استنباط از اموری باشد که ذکر کرده‌اند از قبیل اینکه تصنیف
فراوان ندارد و وقتی غزالی از او پرسید نقطهٔ قطب بر نقاط دیگر فلک چه رجحان
دارد که قطب شده است و بقدری در مقدمات شرح و بسط داد که پیش از رسیدن به
نتیجه، هنگام نماز شد و سخن را بریدند. اینها دلیل نمیشود و اینکه تصانیف خیام بسیار نیست
حق اینست که تصنیف کردن کار واجبی نیست و هر دانشمندی طبع تألیف و
تصنیف ندارد و اهل علم وقتی به اینکار دست میبرند که ضرورتی پیش آید چنانکه
خیام چون در فن جبر و مقابله معلومات تازه بدست آورده بود کتابی در این باب
تصنیف کرد که معروفست و اثر مهم او در علم همانست. رسالات دیگر هم در
موضوعات علمی دیگر دارد که همه بسیار کوچک و مختصرات و روی هم رفته
میتوان تصدیق کرد که خیام پرگوئی را خوش نداشته است اما این صفت اگر
حسن نباشد عیب نیست و در هر صورت دلالت بر بخل و خست ندارد مگر اینکه

فرض کنیم کسانیکه این نسبت را بخیام داده‌اند شخصاً از این صفت او آگاه بوده‌اند.
خیام اگرچه درجهٔ اول از علم و فضل بوده است، عامهٔ مردم او را به سبب رباعیاتش
میشناسند و جای بسی تأسف است که هرچند خیام را این رباعیات نامی
ساخته مردم ما از عارف و عامی قدر او را ندانسته و تصوراتی دربارهٔ او
کرده‌اند که میتوان گفت مظلوم شده است؛ عابدان و مقدسان خشک، کلمات
او را کفرآمیز دانسته و عامهٔ مردم او را شرابخوار پنداشته و به اشعار او فقط از
نظر تحریض و ترغیب بمیخوارگی نگریسته‌اند و جماعتی بهمین جهت و بنابراین که او را
بی اعتقاد بمبدأ و معاد فرض کرده‌اند هواخواه او شده‌اند و مقدسین از آن رو
مطعونش شمرده‌اند و بعضی برای اینکه او را از مردودی بیرون آورند این افسانه
را ساخته‌اند که وقتی خیام خواست شرابی بنوشد، اتفاقاً کوزهٔ شرابش بشکست
و بریخت و خیام از می خوردن باز ماند، پس این رباعی را سرود :

ابریق می مرا شکستی ربّی   بر من در عیش را ببستی ربّی
من می خورم و تو میکنی بدمستی   خاکم بدهن مگر که مستی ربّی

چون این سخن کفرآمیز را گفت فوراً به کیفرش رسید و رویش سیاه شد پس
این رباعی دیگر را ساخت ؛

ناکرده گناه در جهان کیست بگو   آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی   پس فرق میان من و تو چیست بگو

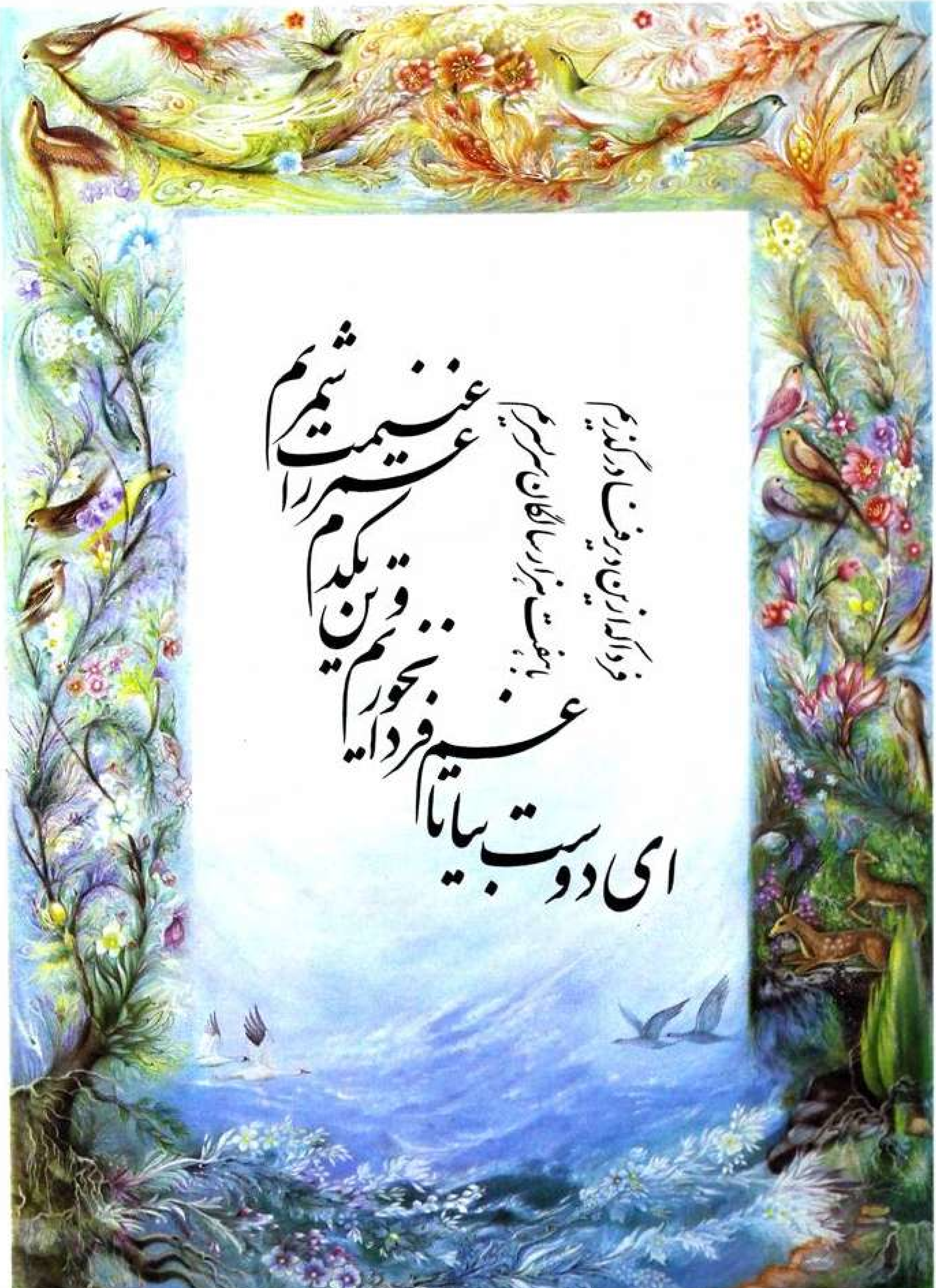
و چون این قسم اعتذار کرد خداوند او را بخشید و رویش دوباره سفید شد.
حاجت بتوضیح نیست که این داستان کودکانه است و آن دو رباعی هم
هیچیک از خیام نیست و جعل کننده همین داستان ساخته یا از دیگرانست و مانند
بسیاری از رباعیات بخیام نسبت داده اند، ولی از افسانه هائیکه درباره خیام
ساخته اند استفاده میکنیم که معلوم میشود در نفوس مردم وقعی بزرگ داشته است.

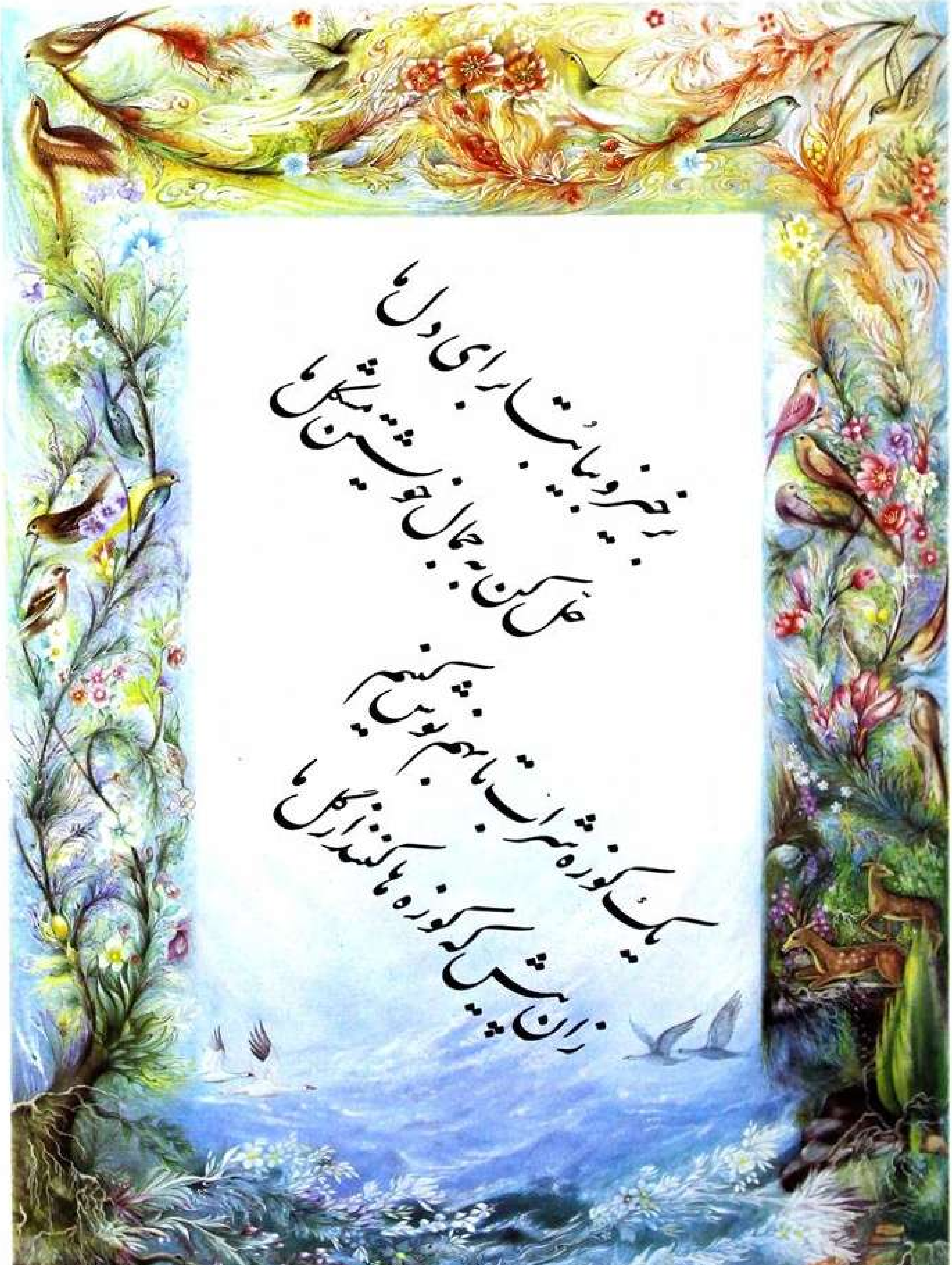
زیرا که طبیعت عامه بر اینست که هر کس را بزرگ یافتند دربارهٔ او افسانه
میسازند و اما کسانیکه خیام را میخواره دانسته و بی اعتقاد پنداشته‌اند در اشعار
و احوال او تعمق لازم نکرده‌اند یا مانند غزالی معتقد بوده‌اند بر اینکه هر کس حکیم
است، کافر است.

اما خصایص کلام خیام، نخست اینکه در نهایت فصاحت و بلاغت است در
سلاست و روانی مانند آبست، ساده و از تصنع و تکلف فرسنگها دور است
و در پی آرایش سخن خود نیست صنعت شاعری بخرج نمیدهد تخیلات شاعرانه
نمیجوید همه متوجه معانی است که منظور نظر اوست.

خاصیت دیگر کلام خیام سنگینی و متانت و مناعت اوست بذله گویی
نمیکند اهل مزاح و مطایبه نیست متعرض مردم نمیشود با کسی کاری ندارد،
پیداست که حکیمی است متفکر و متذکر سخن نمیگوید مگر برای اینکه نکته را که

بخاطرش رسیده ابراز کند، دنبال سخنوری و لفاظی نیست همه مستغرق فکر
خود است و چون درست بنگری مدار فکرش بر دو ـ سه مطلب بیش نیست و
آن تذکر مرگ است و تأسف بر ناپایداری زندگانی و بی اعتباری روزگا
واینکه بیخبریم و هر چه جستیم نیافتیم و ندانستیم کجا آمده ایم و چرا میرویم؟
مرد هوشیار البته از تفکرات او پند و عبرت بسیار میتواند گرفت اما خیام در
مقام تصریح به نتایج تذکرات خویش نیست و با ایجاز و کم سخنی که شیوهٔ اوست
اکتفا می کند به اینکه عمر را غنیمت شمار و خوش باش و اگر در خانه کس است
یک حرف بس است.


ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر فنا درگذریم
با هفت هزار سالگان سربسریم

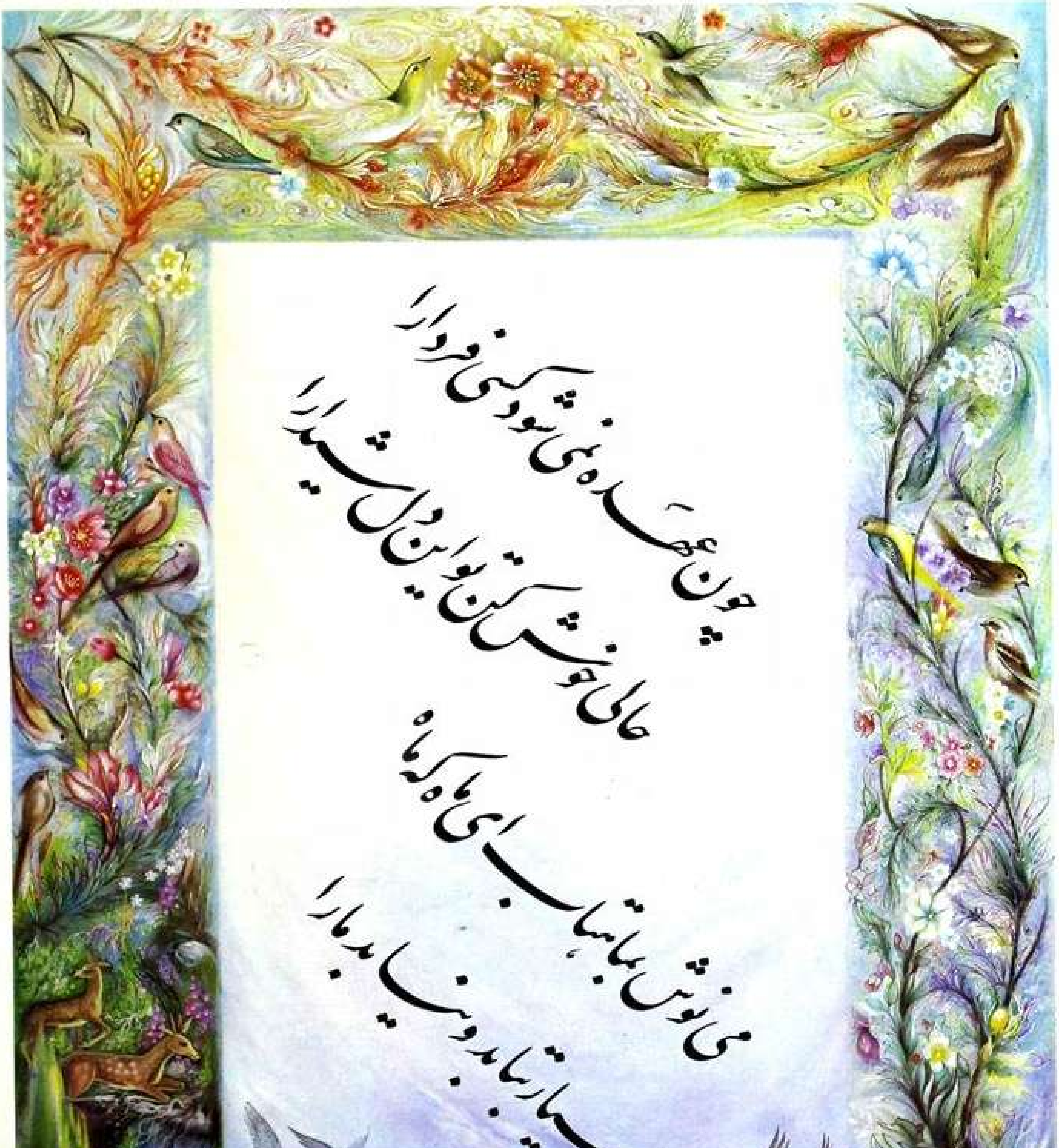


برخیز و بیا بتا برای دل ما

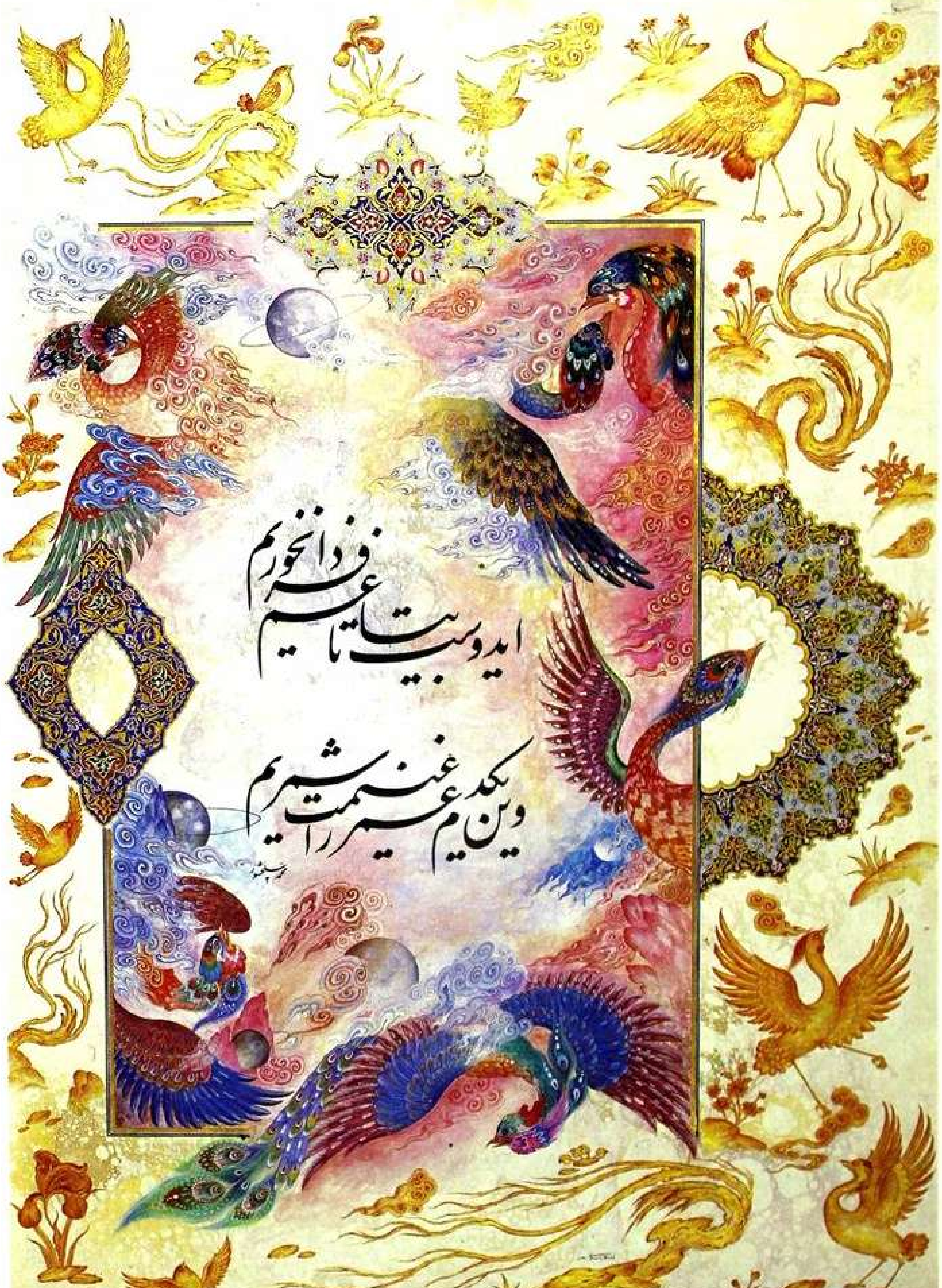
حل کن به جمال خویشتن مشکل ما

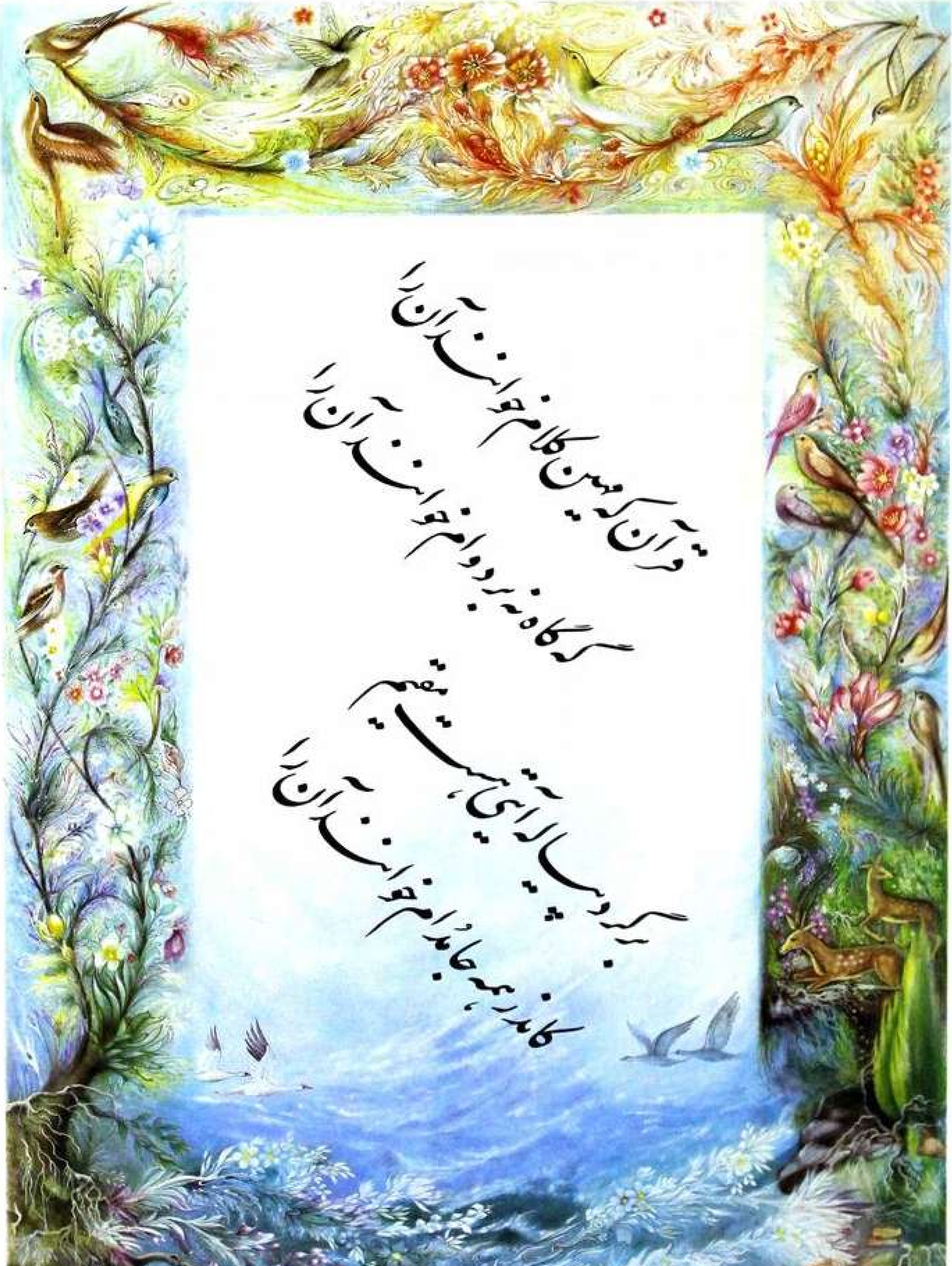
یک کوزه شراب تا بهم نوش کنیم

زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

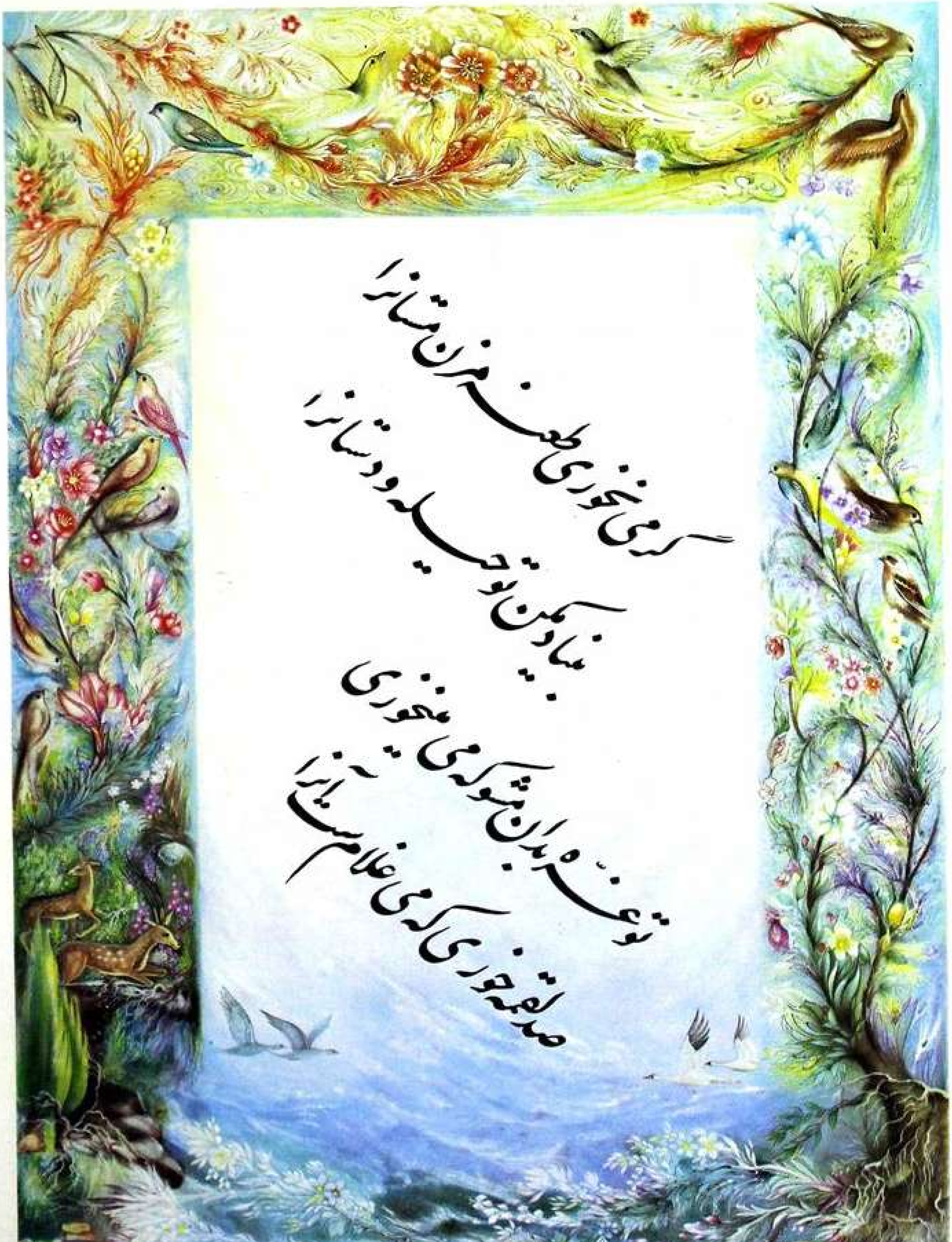


چون عهده نمی شود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

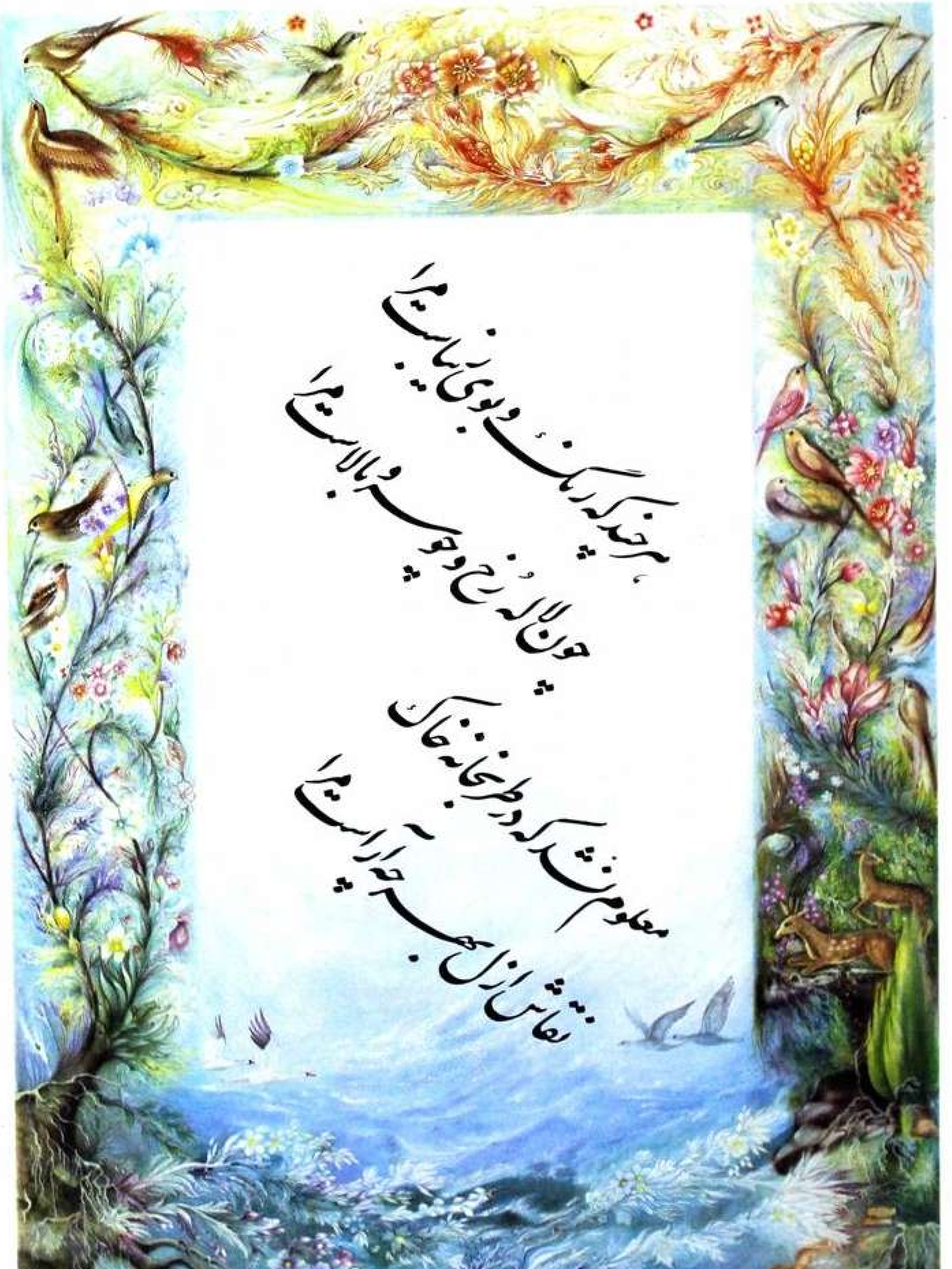

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم

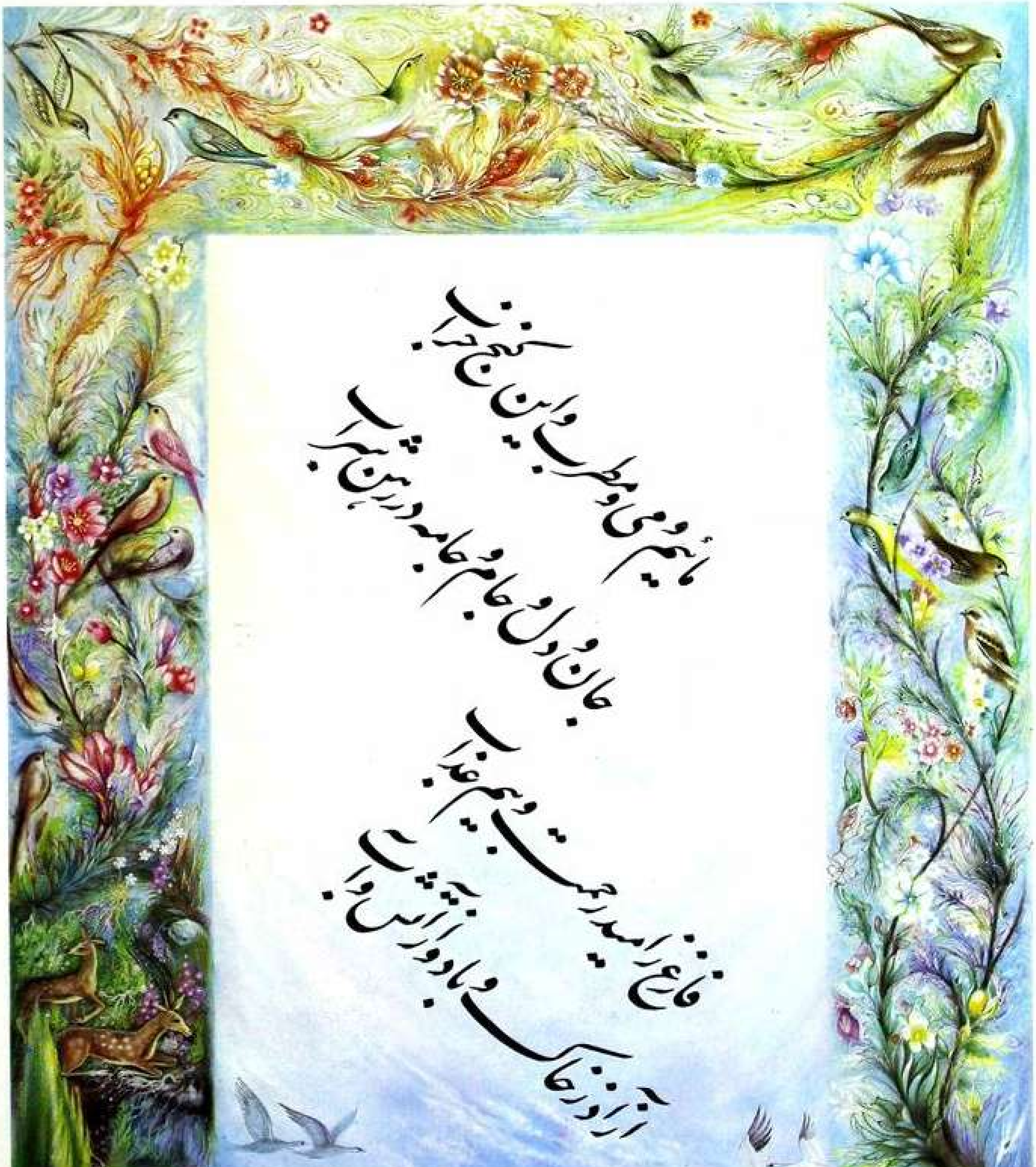


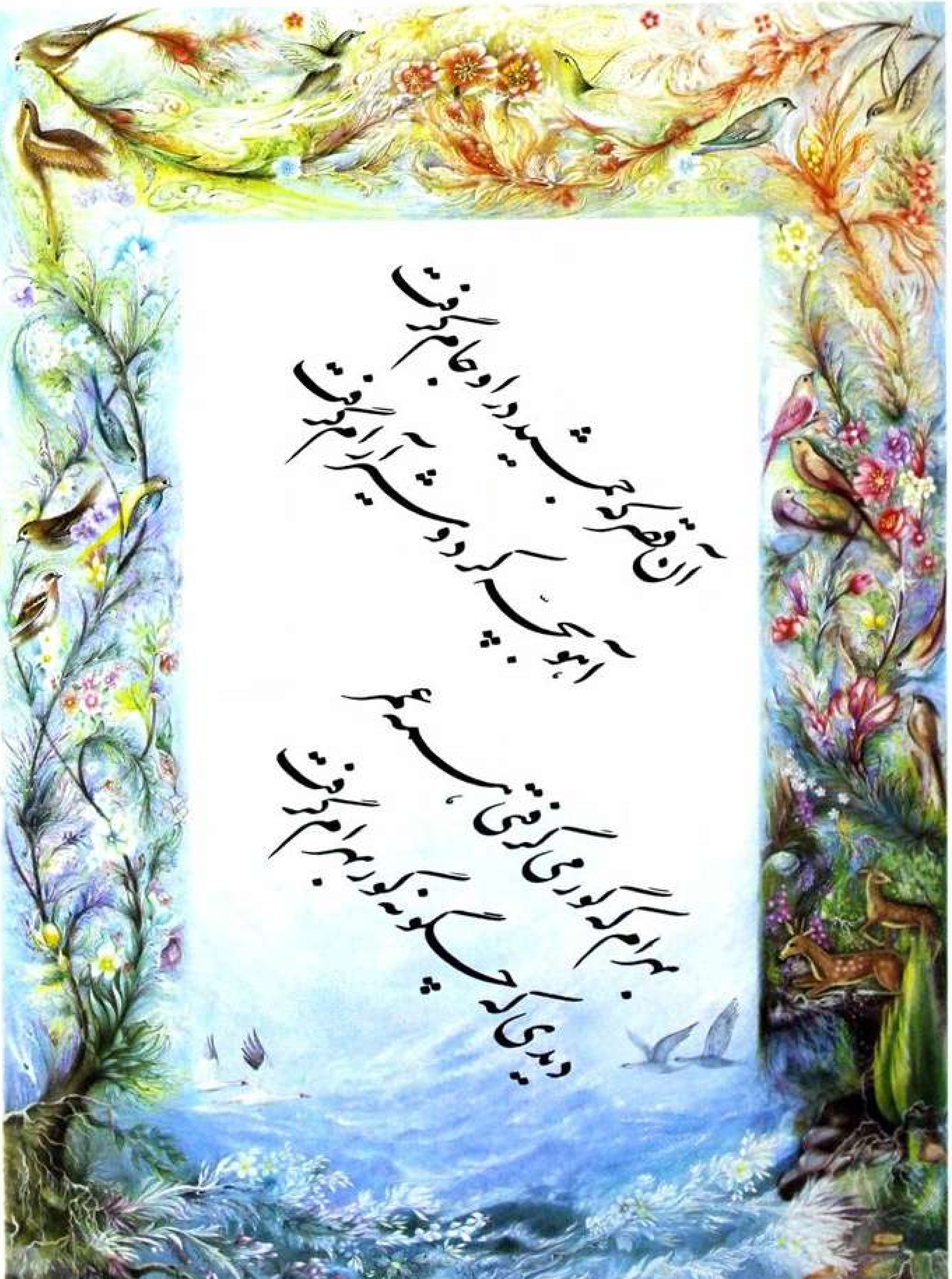
قرآن که مهین کلام خوانند آن را
گه گاه نه بر دوام خوانند آن را
بر سطر پیاله آیتی هست مقیم
کاندر همه جا مدام خوانند آن را



گر می نخوری طعنه مزن مستان را
بنیاد مکن تو حیله و دستان را
تو غره بدان مشو که می می‌نخوری
صد لقمه خوری که می غلام است آن را

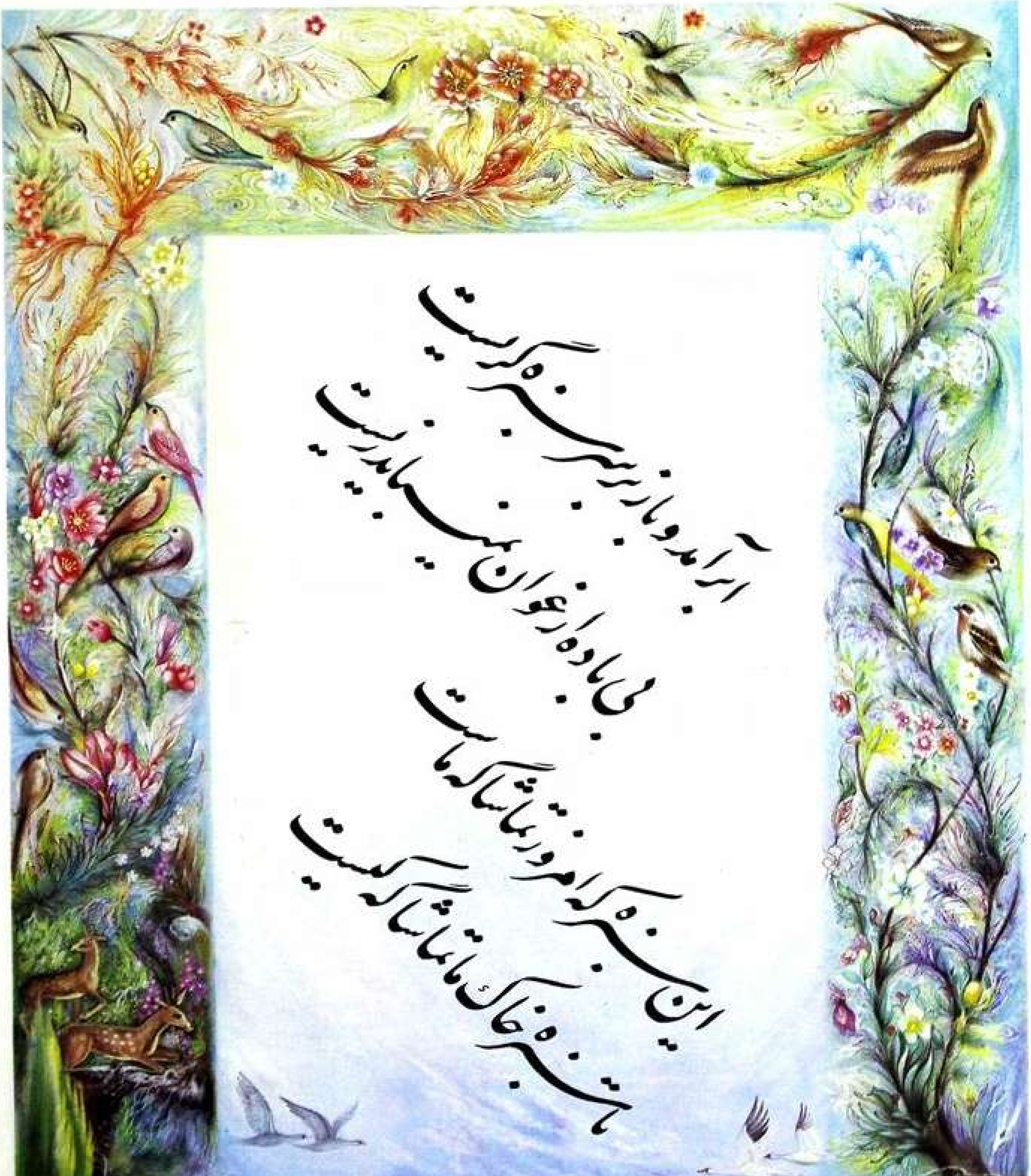

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک
نقاش ازل بهر چه آراست مرا


ما ییم و می و مطرب و این کنج خراب
جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب



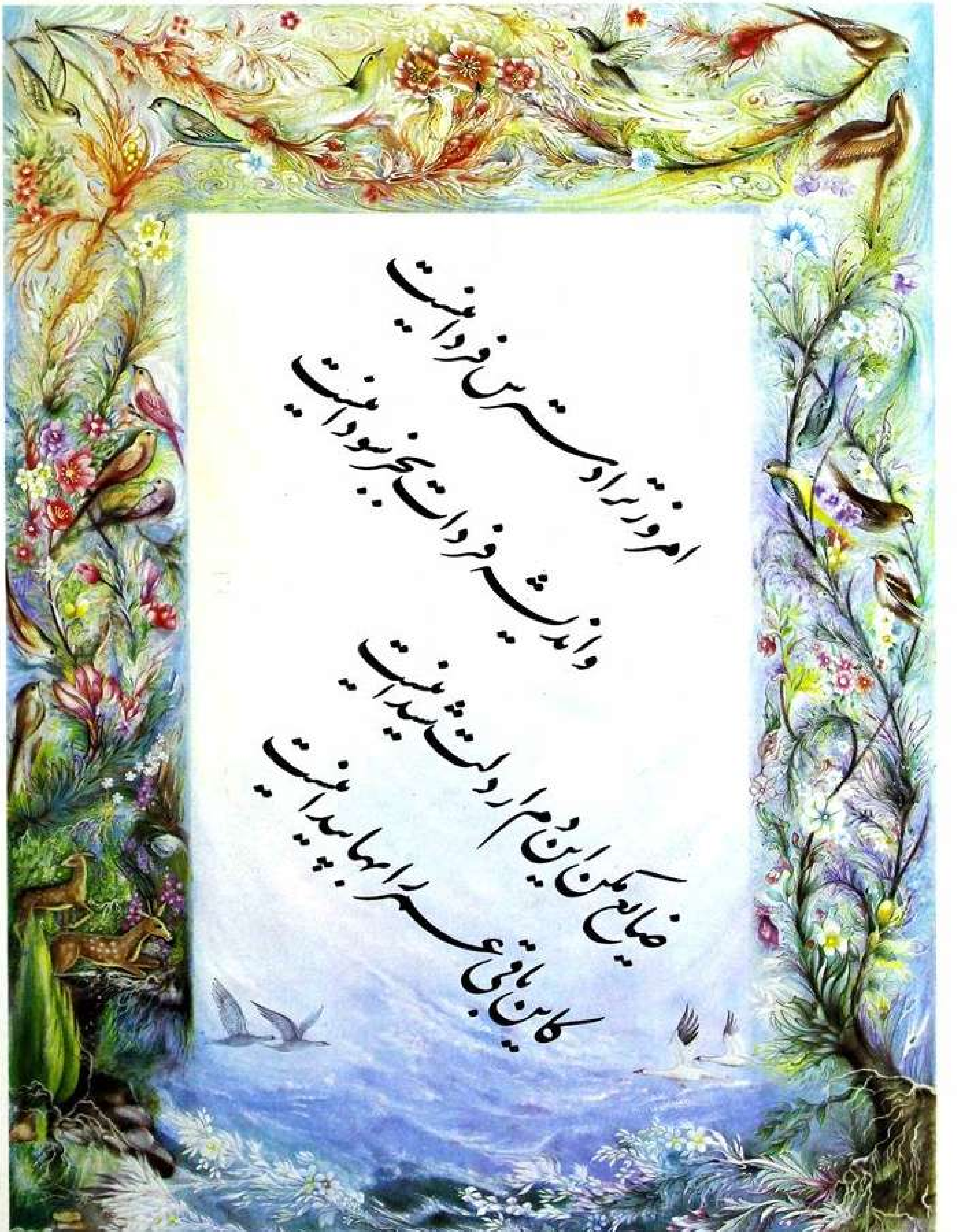
آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت

بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

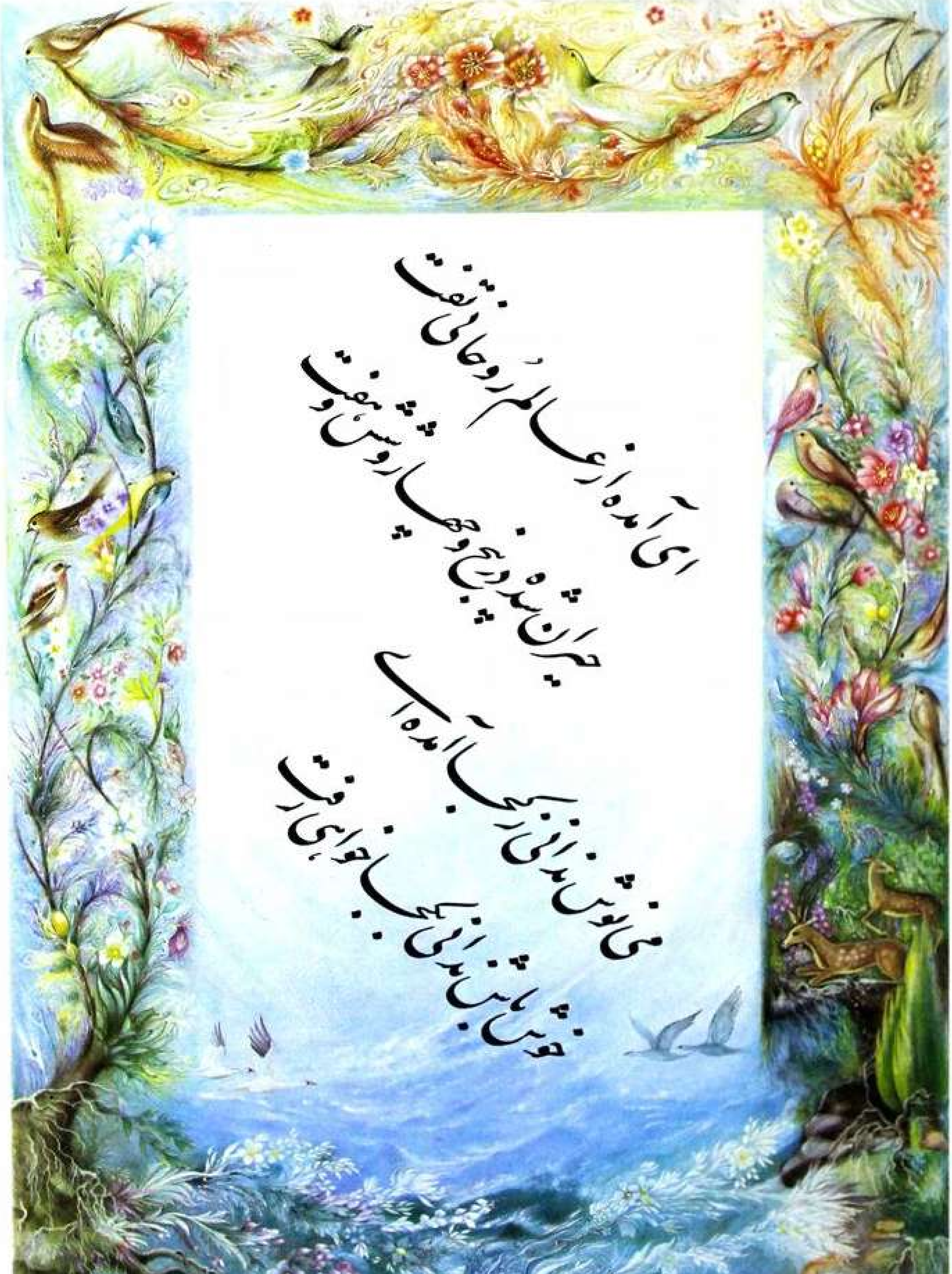


ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده ارغوان نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمنی غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است



امروز ترا دسترس فردا نیست
واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

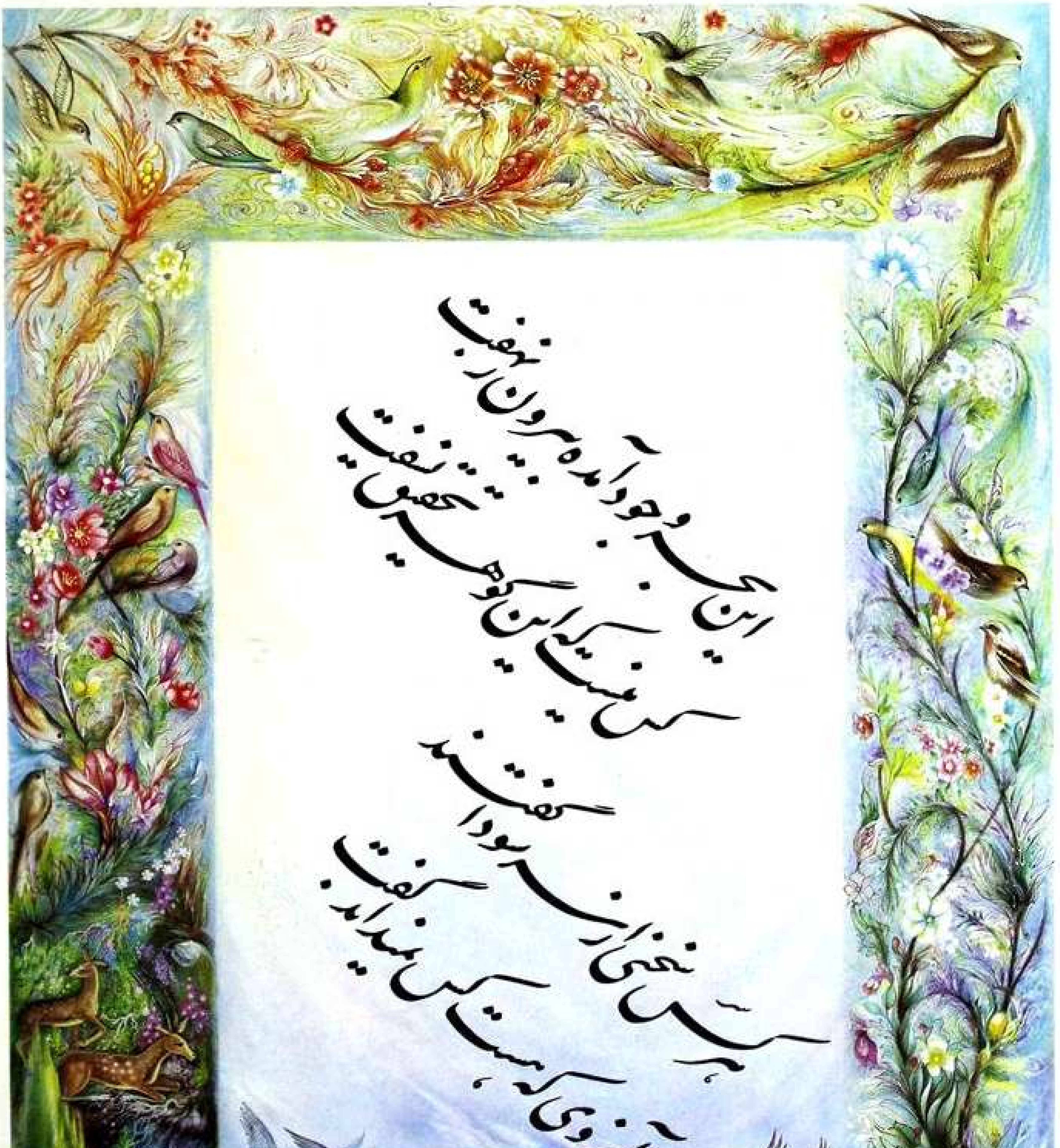


ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می نوش ندانی از کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست
بیدادگری شیوه دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینه تست

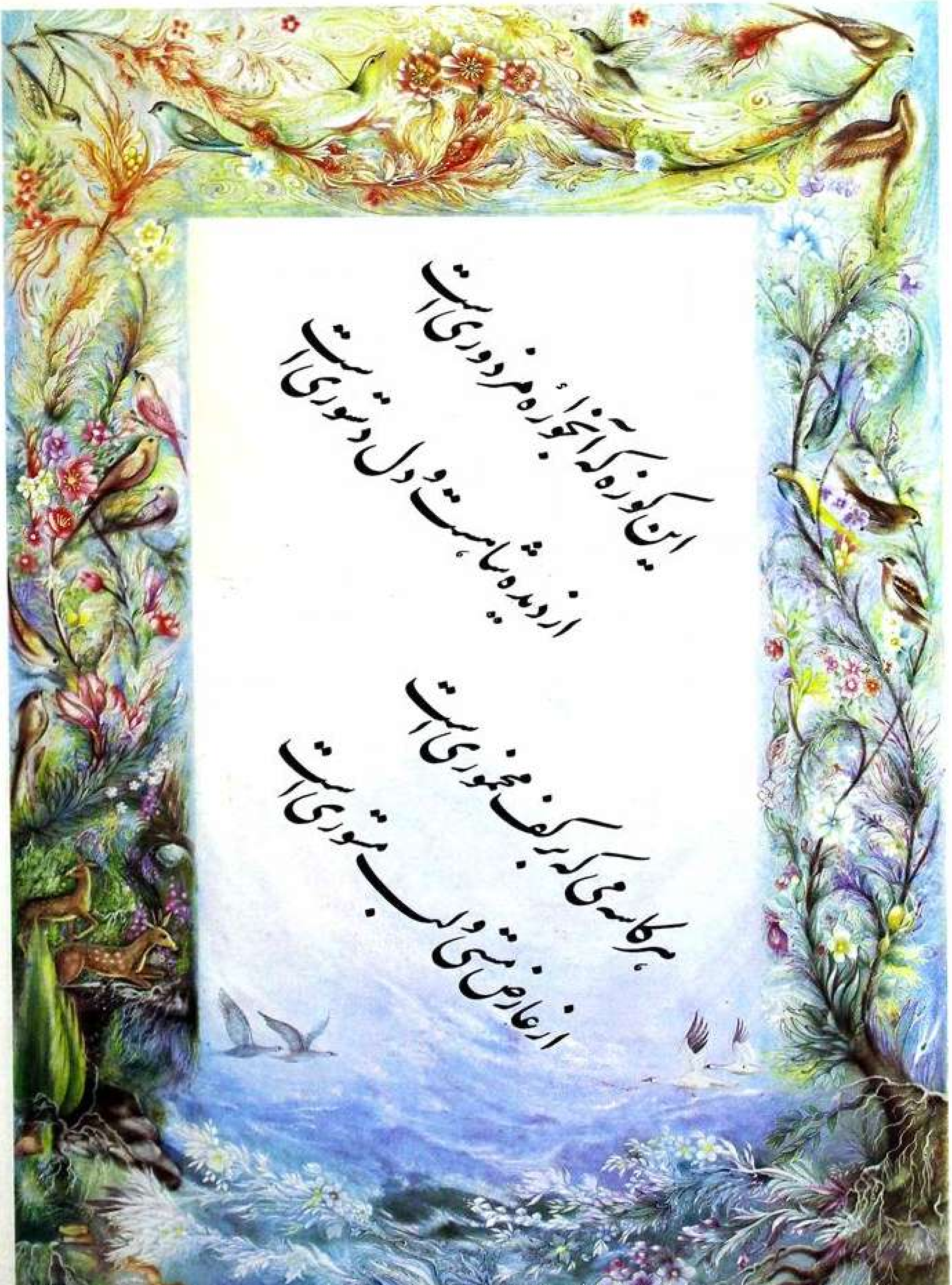


ای دل چو زمانه می‌کند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بردمد از خاکت



این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق نسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند
ز آن روی که هست کس نمی‌داند گفت

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می‌بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است



این کوزه که آبخوارهٔ مزدوری است
از دیدهٔ شاهیست و دل دستوری است

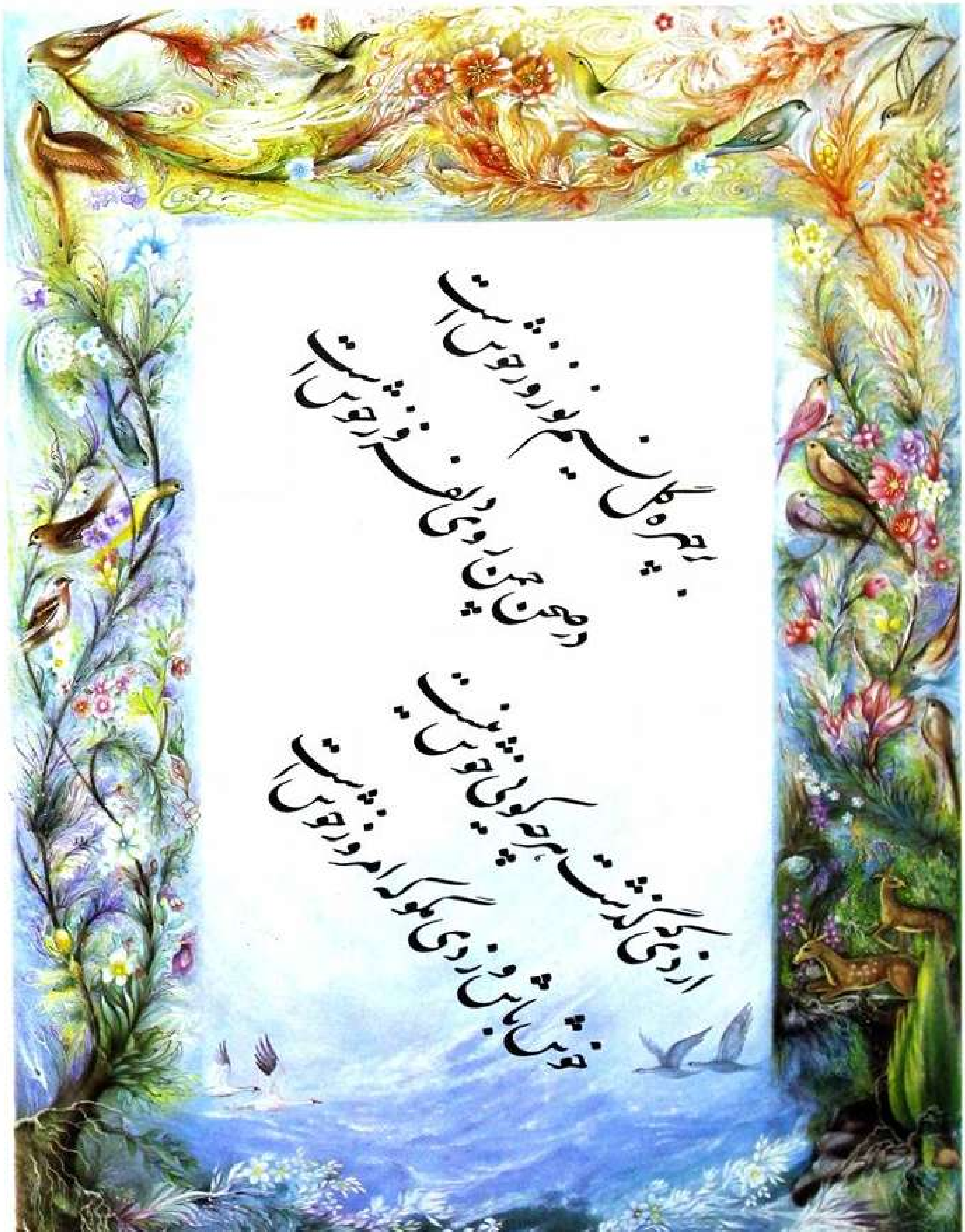
هر کاسهٔ می که بر کف مخموری است
از عارض مستی و لب مستوری است

این کهنه رباط را که عالم نام است
وآرامگه ابلق صبح و شام است

بزمیست که وامانده صد جمشید است
قصریست که تکیه‌گاه صد بهرام است

این یکدو سه روز نوبت عمر گذشت
چون آب بجویبار و چون باد بدشت

هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت
روزی که نیامدست و روزی که گذشت

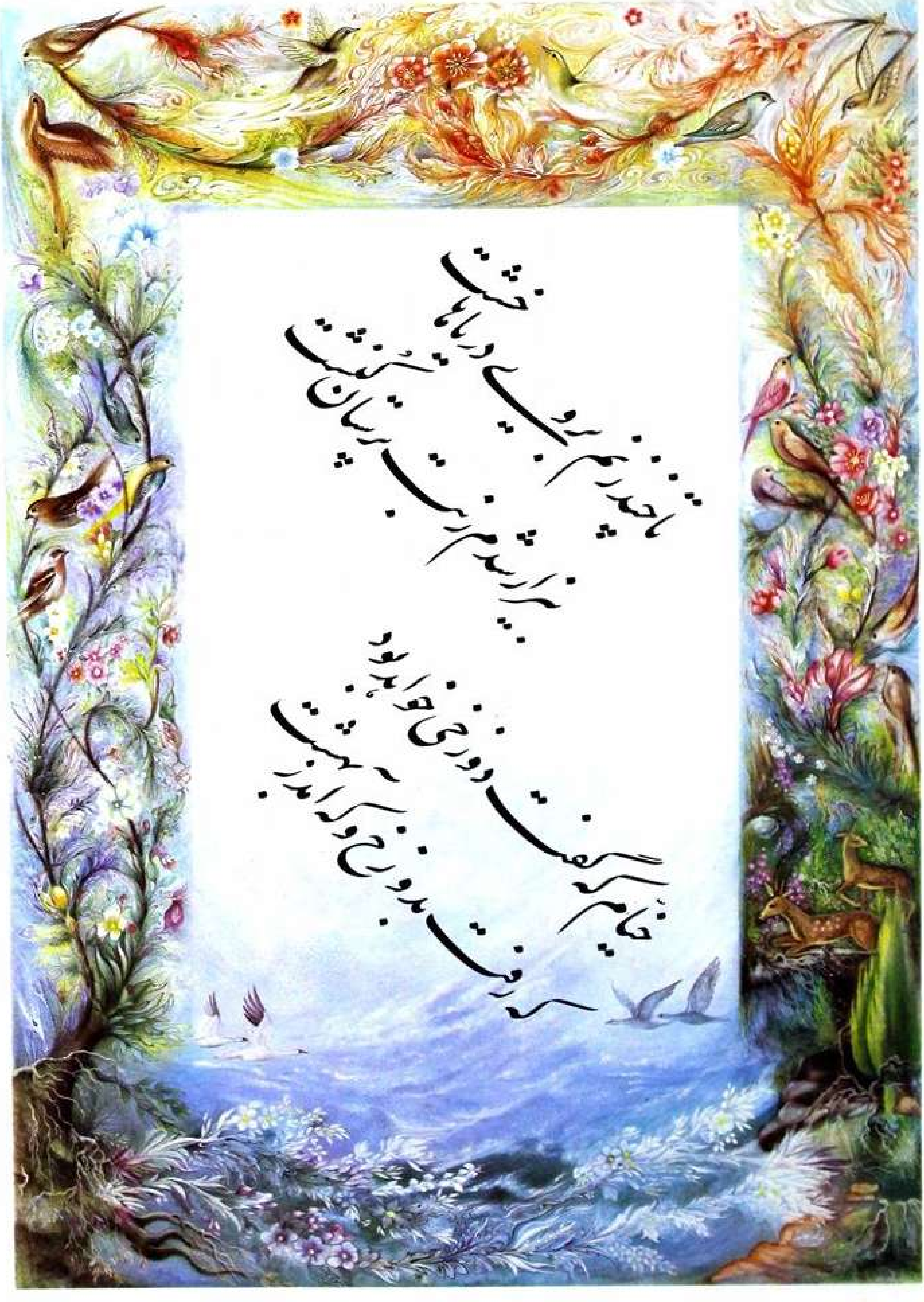


بر چهره گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دلفروز خوش است

از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

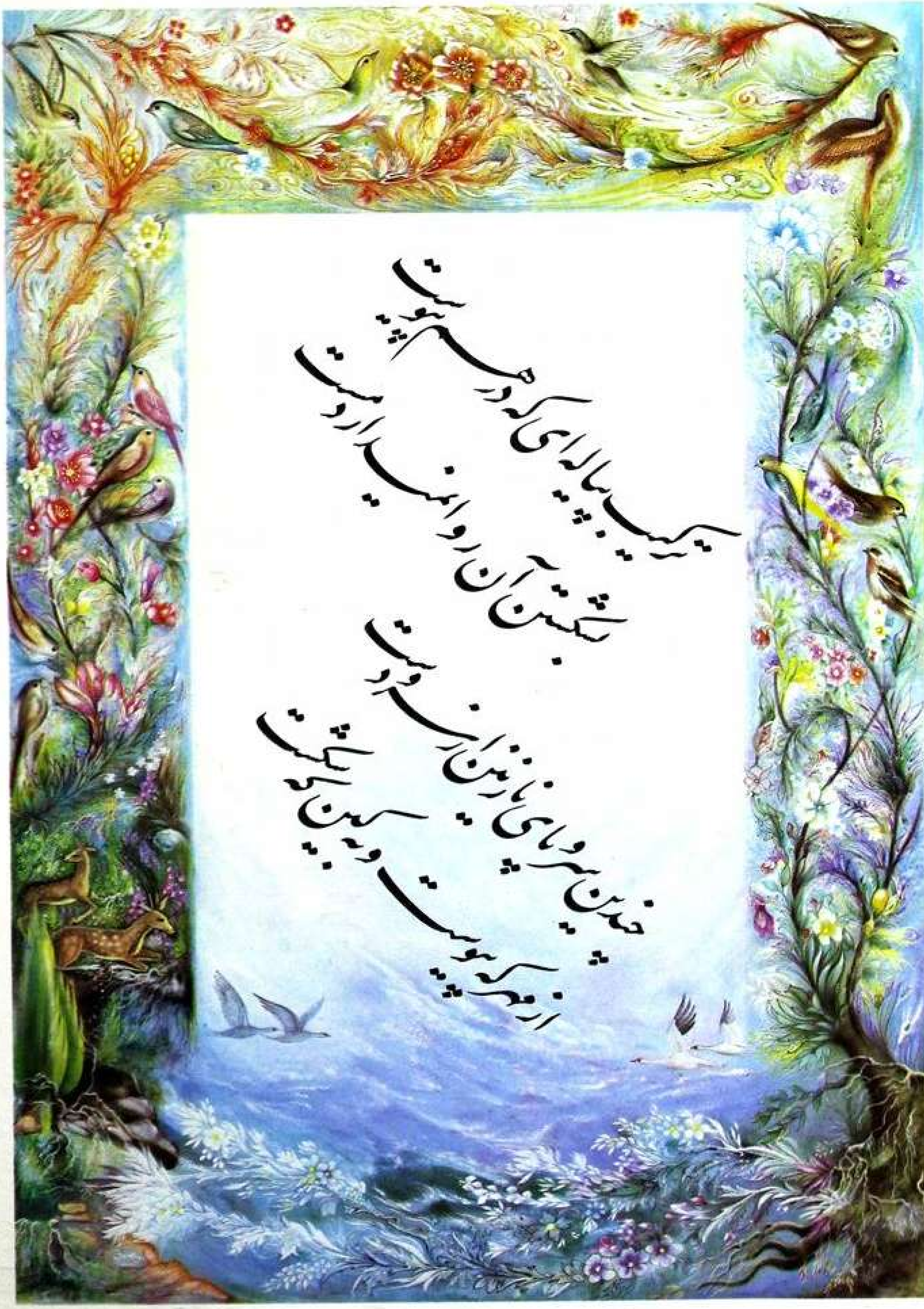
پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردنده فلک نیز بکاری بوده است

هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین
آن مردمک چشم نگاری بوده است

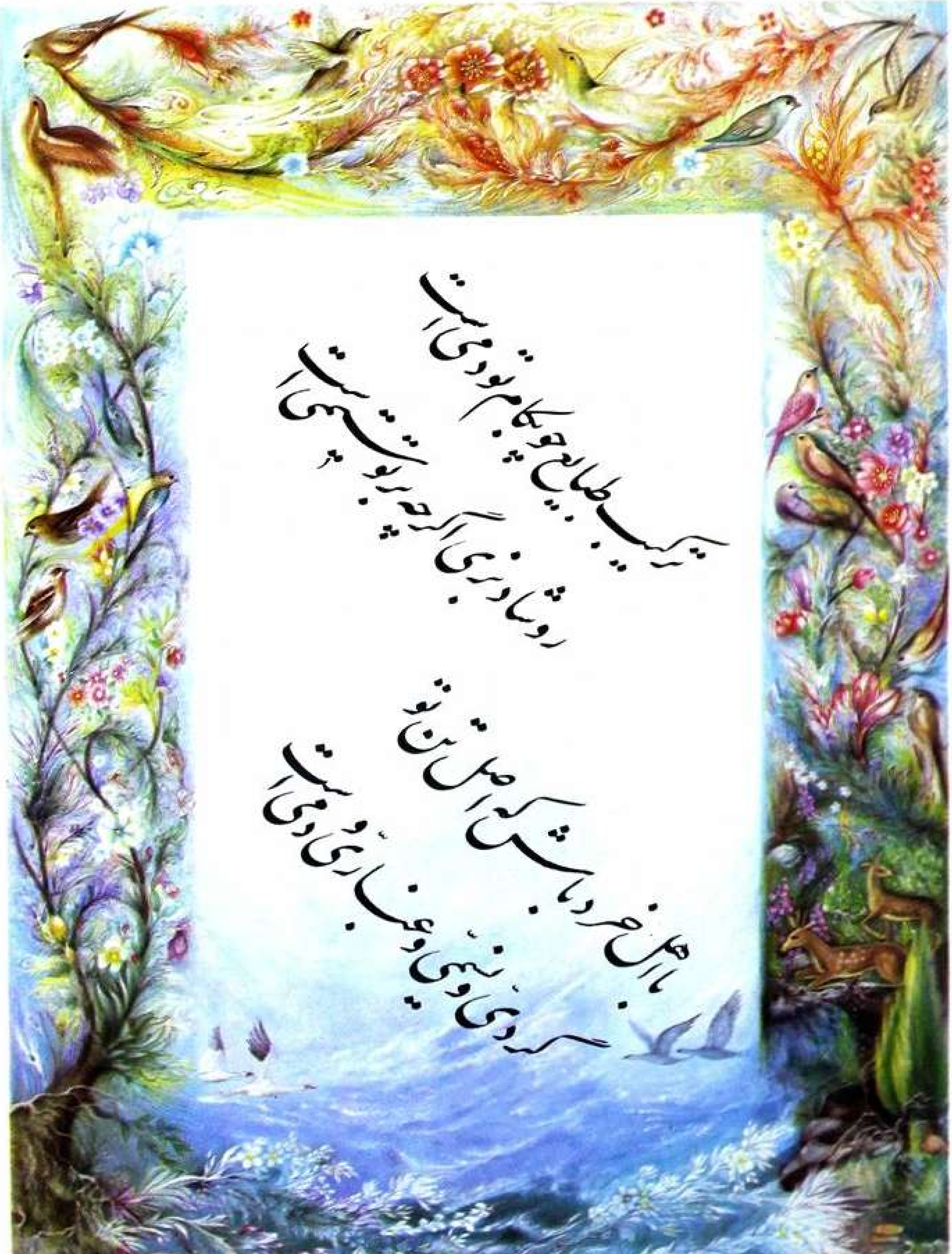


تا چند زنیم بروی دریاها خشت
بیزار شدیم ز بت پرستان کنشت

خیام که گفت دوزخی خواهد بود
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

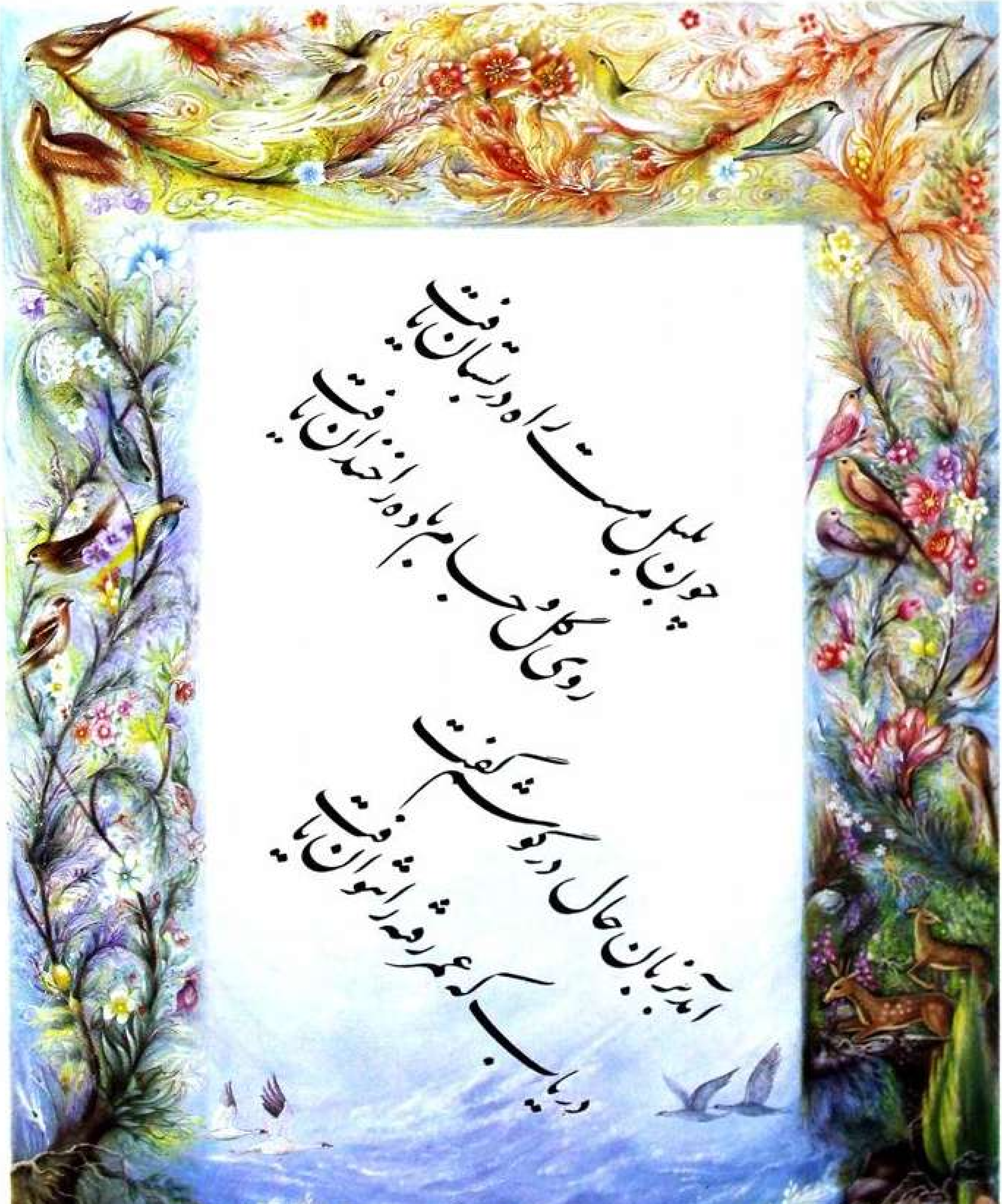


ترکیب پیاله‌ای که در هم پیوست
بشکستن آن روا نمی‌دارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر دست
از مهر که پیوست و به کین که شکست


یک شب بطالع چو کام بر تو دمی است
روشنا درین آگرچه بر تو نیستی است
با همه دردها بشکر از اصل تن تو
گر دین زنی و عیب زنان دور است

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست
برخیز و به جام باده کن عزم درست

کاین سبزه که امروز تماشاگه ماست
فردا همه از خاک تو بر خواهد رست

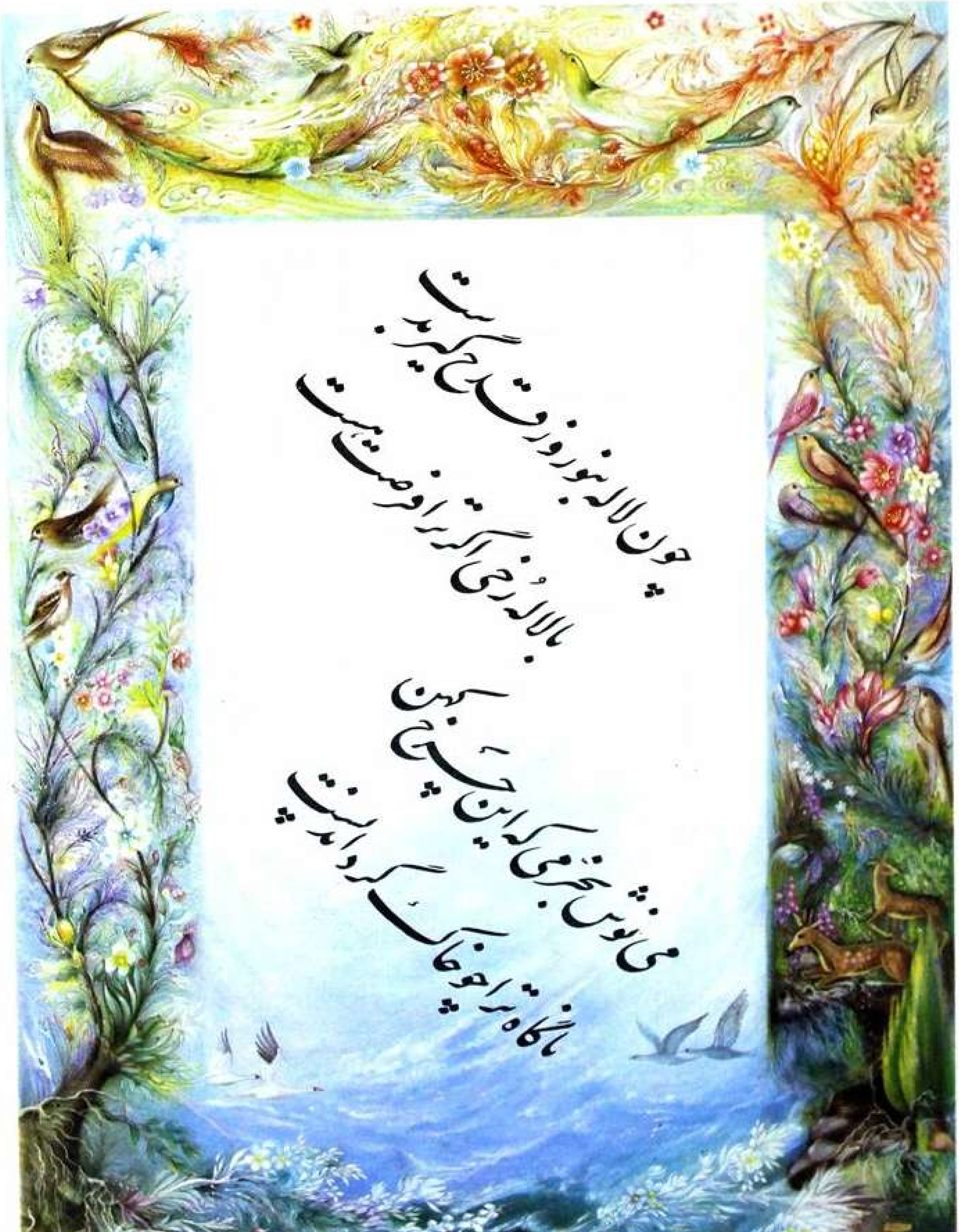


چون بلبل مست راه در بستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت

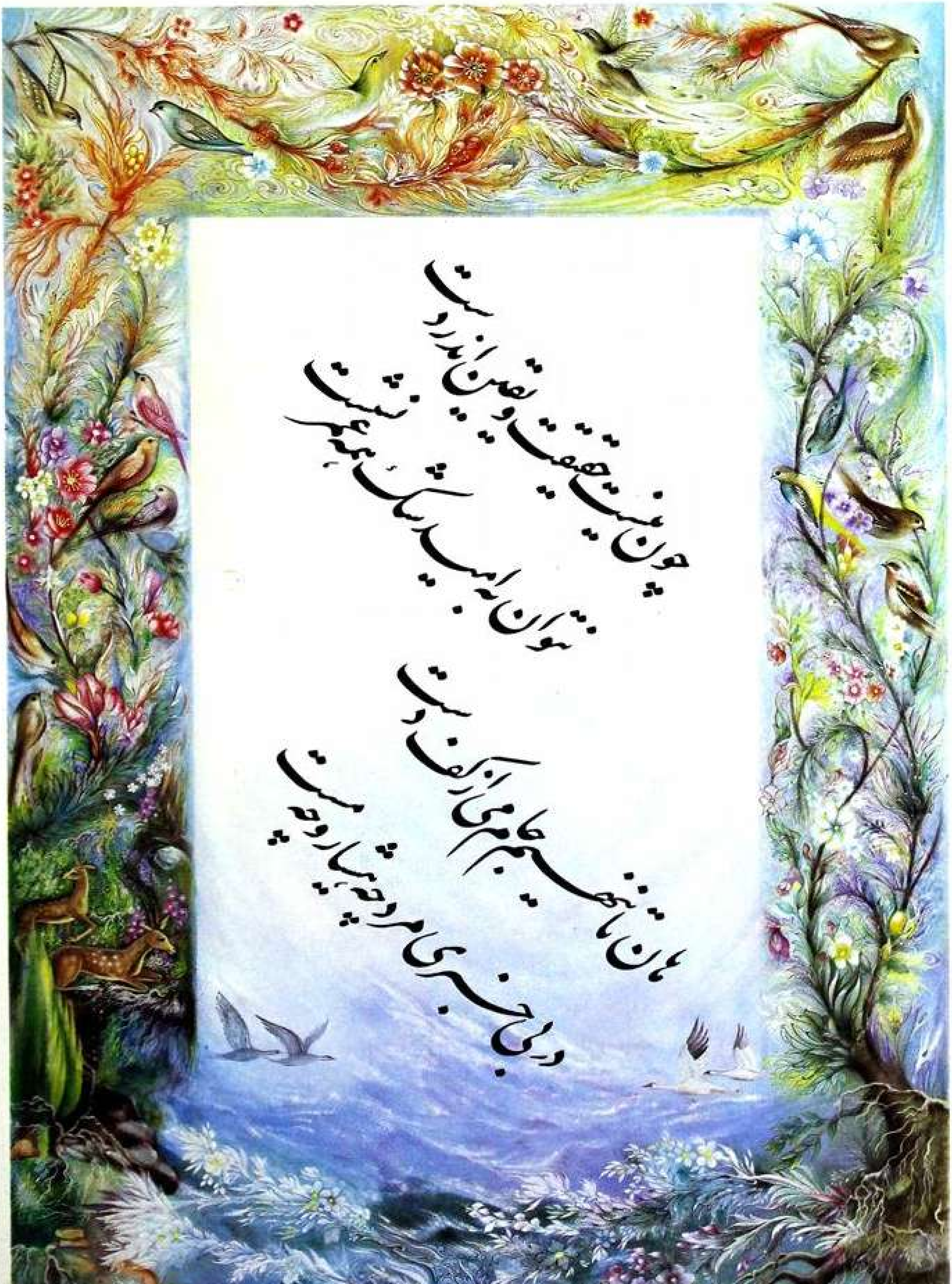
آمد به زبان حال در گوشم گفت
دریاب که عمر شد را نتوان یافت

چون چرخ به کام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت

چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد به گور و چه گرگ به دشت

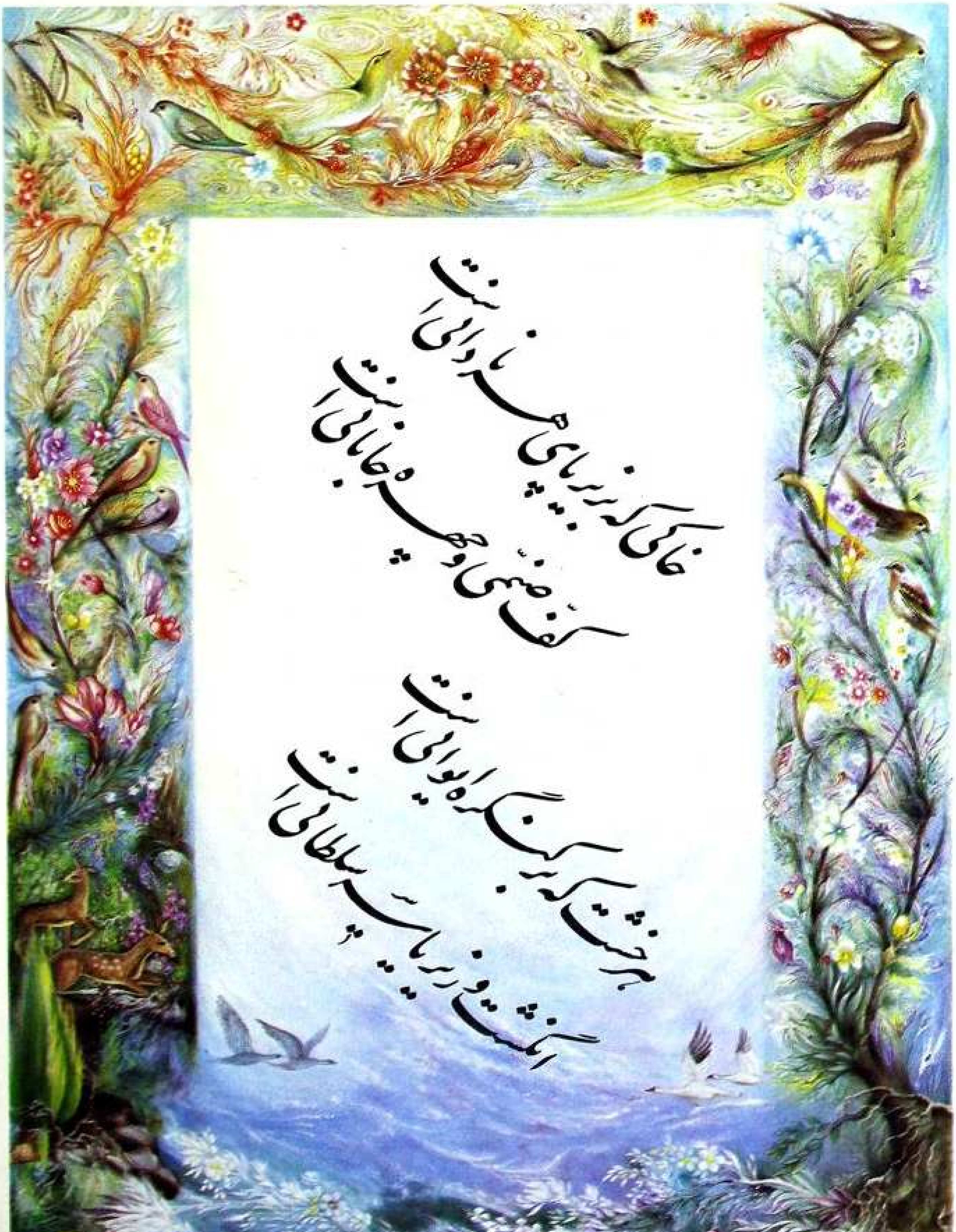


چون لاله به نوروز قدح گیر به دست
با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش به خرمی که این چرخ کهن
ناگاه ترا چو خاک گرداند پست


چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان به امید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بی خبری مرد چه هشیار و چه مست

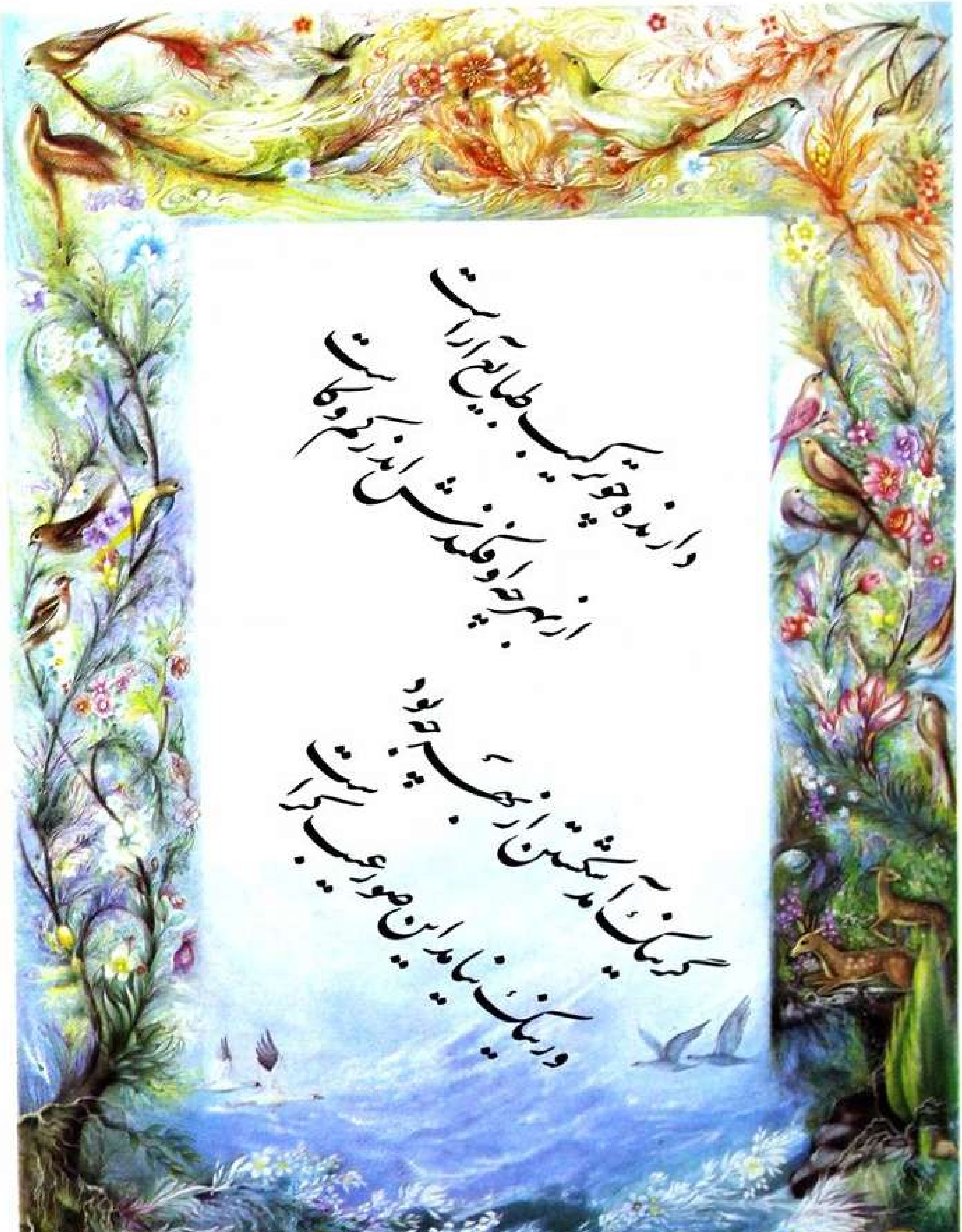
چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست به هر چه هست نقصان و شکست

انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست



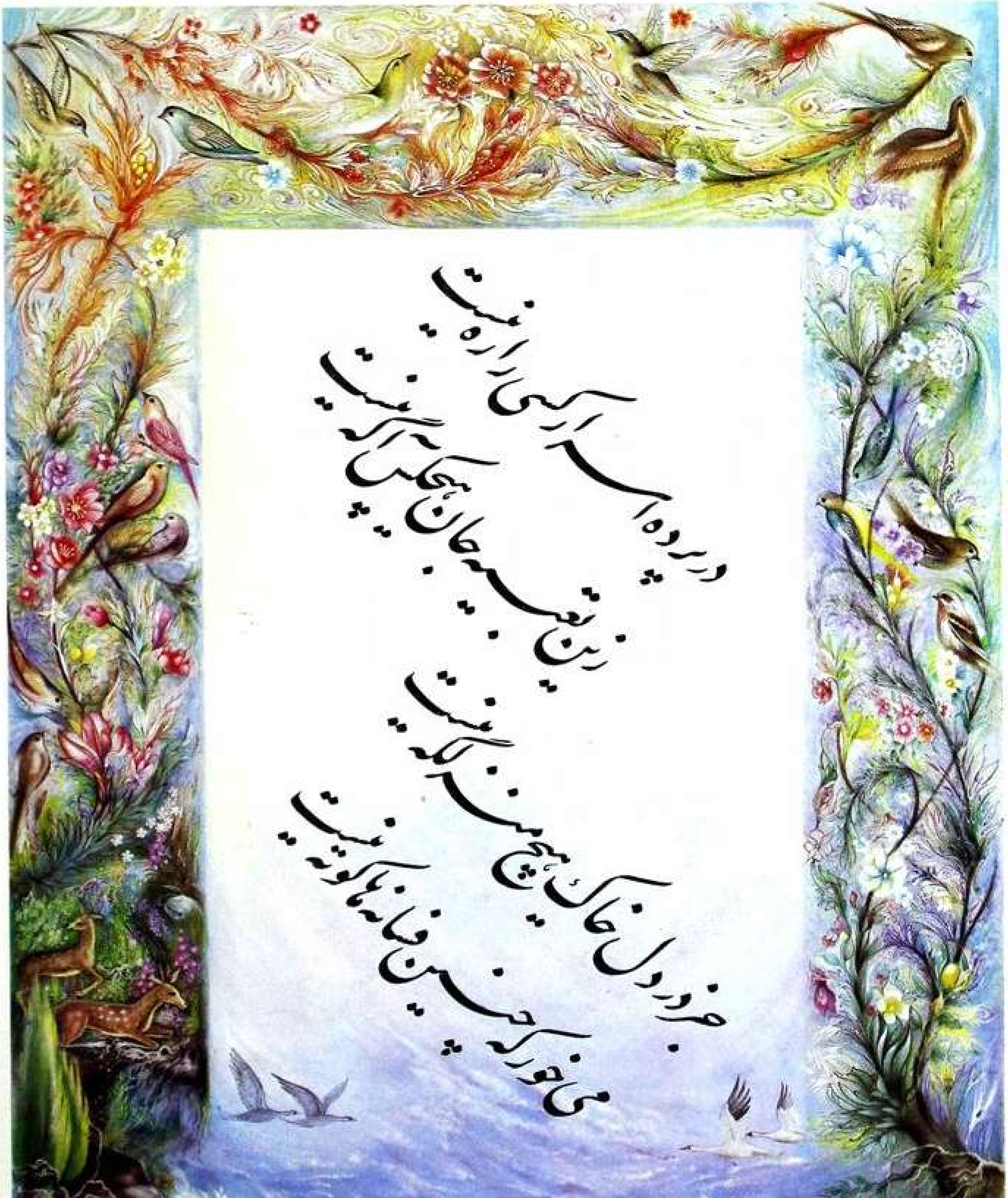
خاکی که بزیر پای هر نادانی است
کف صنمی و چهره جانانی است

هر خشت که بر کنگره ایوانی است
انگشت وزیر یا سر سلطانی است



دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست

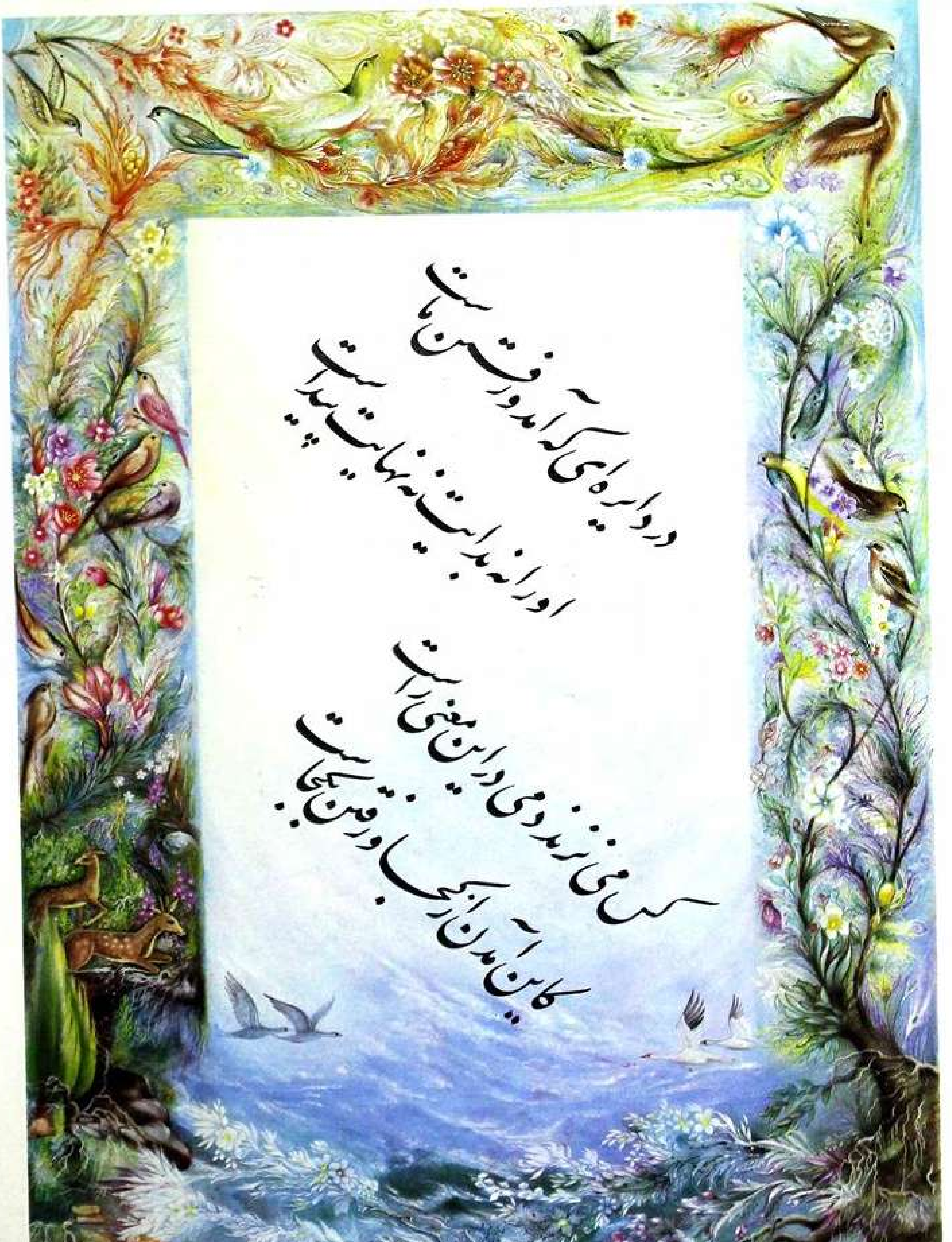
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
ور نیک نیامد این صور عیب کراست


در پرده اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
می خور که چنین فسانه‌ها کوته نیست



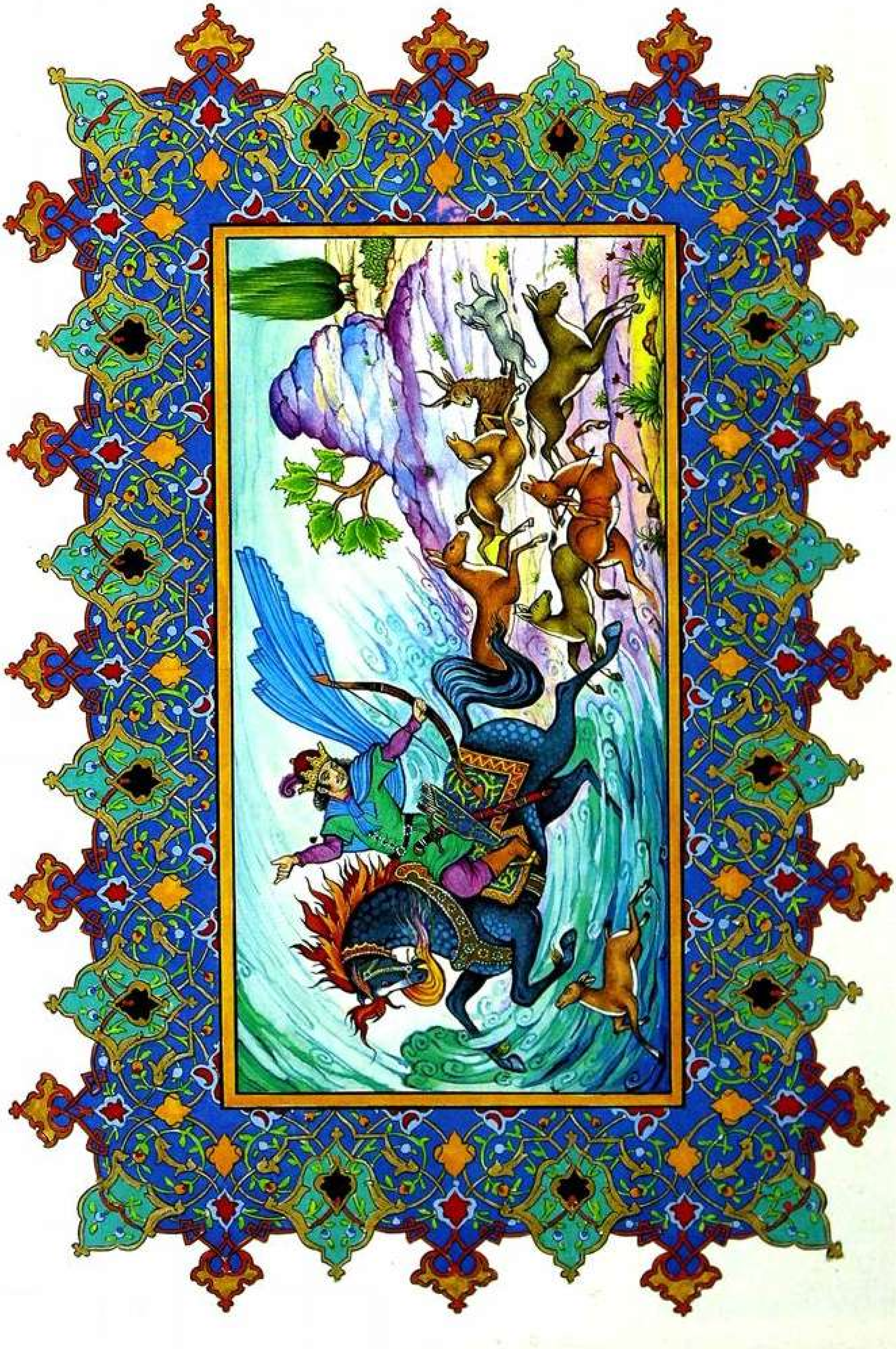
در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت

کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
می خور که به زیر خاک می باید خفت



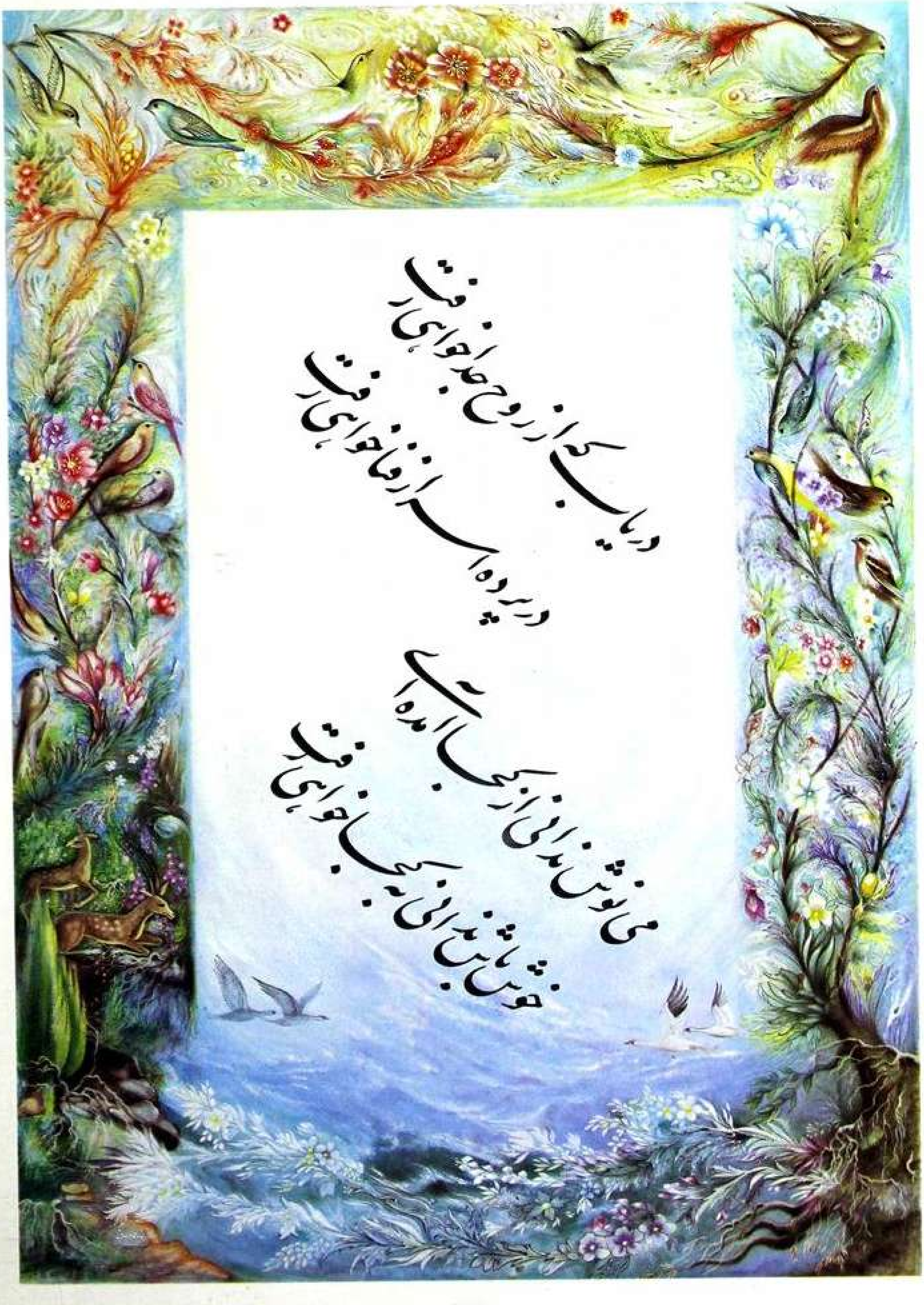
در دایره‌ای که آمد و رفتن ماست
او را نه بدایت نه نهایت پیداست

کس می‌نزند دمی در این معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

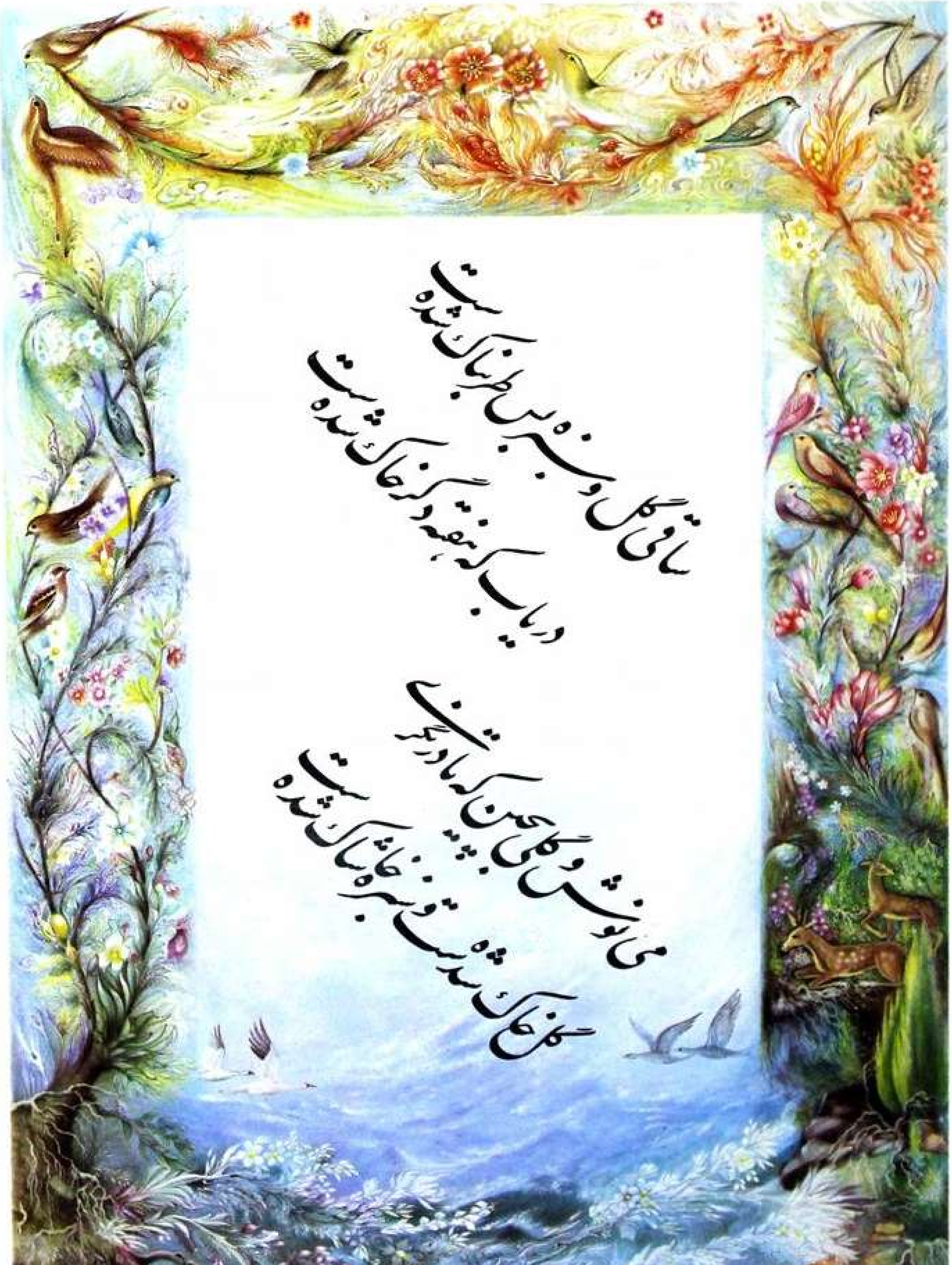


در فصل بهار اگر بتی حورسرشت
یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت

هرچند به نزد عامه این باشد زشت
سگ به ز من ار برم دگر نام بهشت

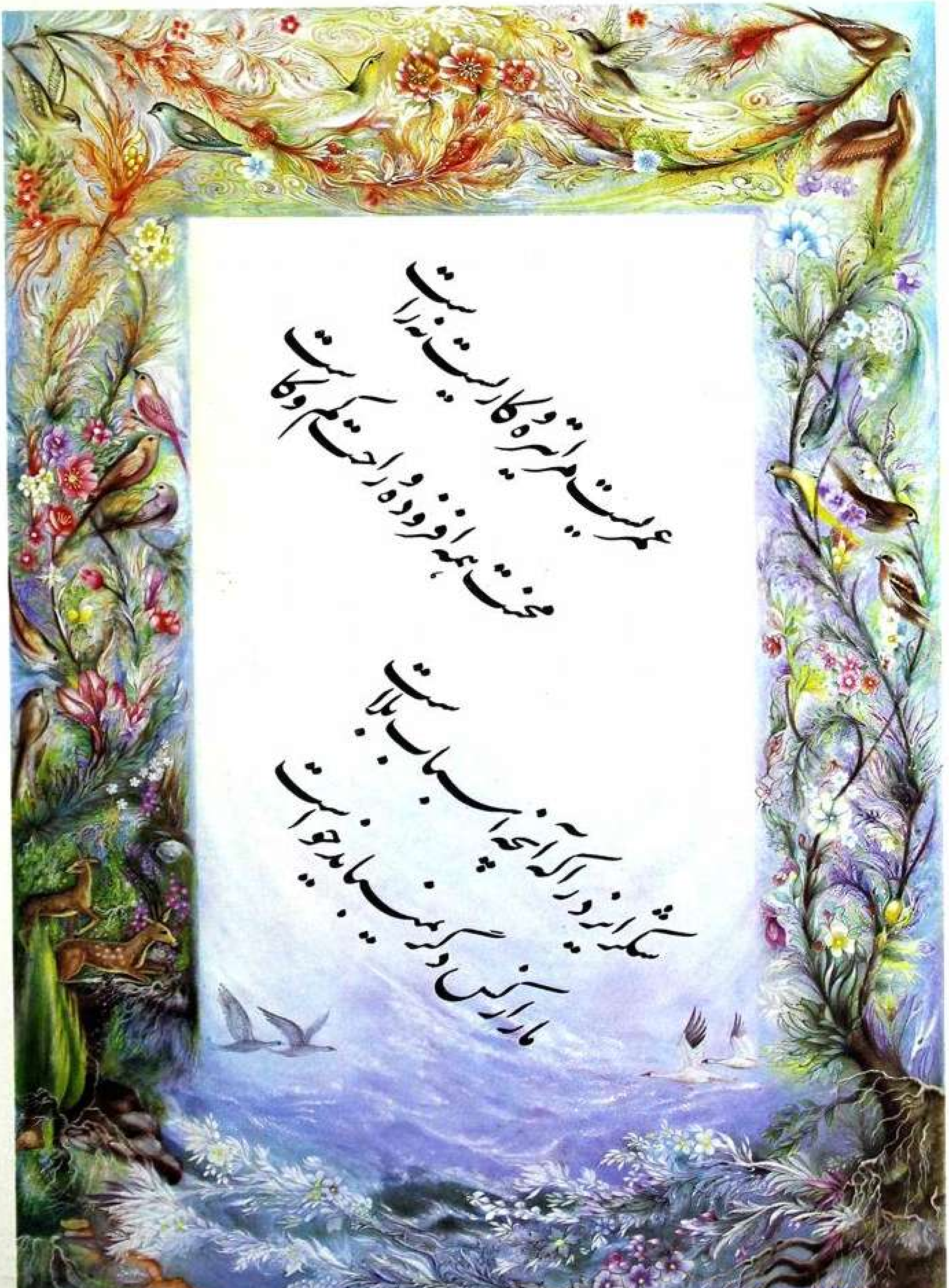


دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی از کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت



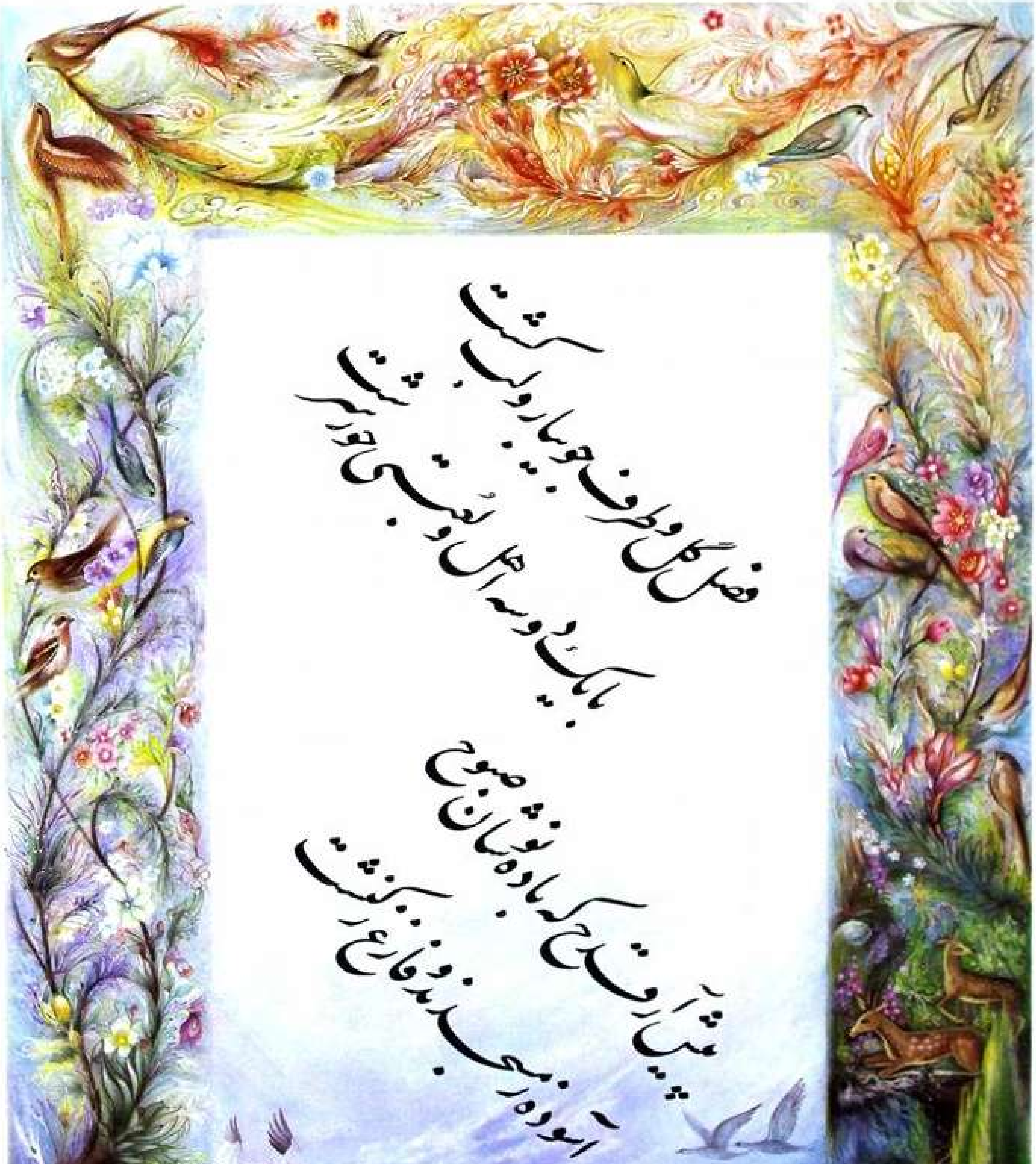
ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است
دریاب که هفته دگر خاک شده است

می نوش و گلی بچین که تا درنگری
گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است



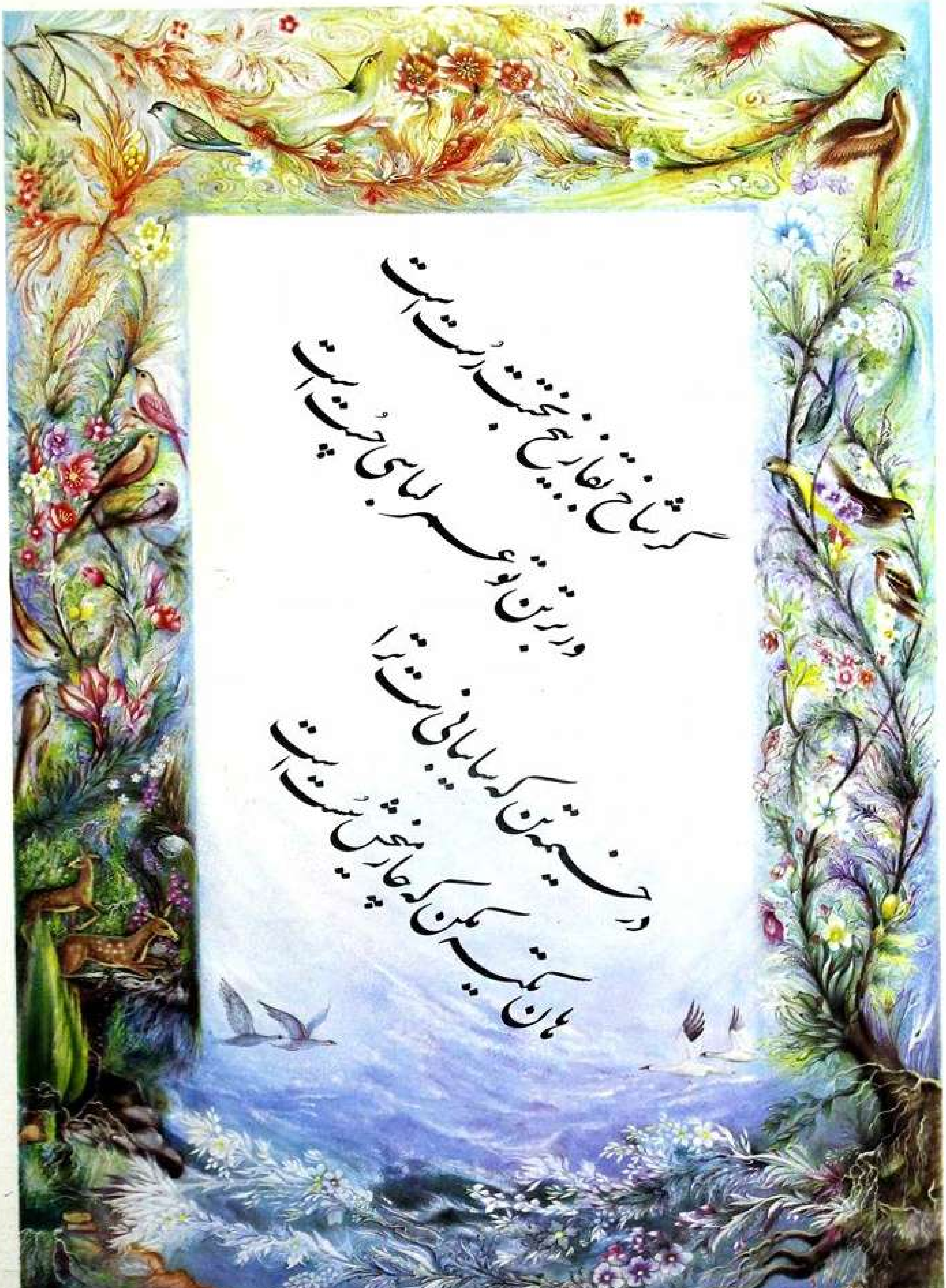
عمریست مرا تیره و کاریست نه راست
محنت همه افزوده و راحت کم و کاست

شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست
ما را ز کس دگر نمی‌باید خواست

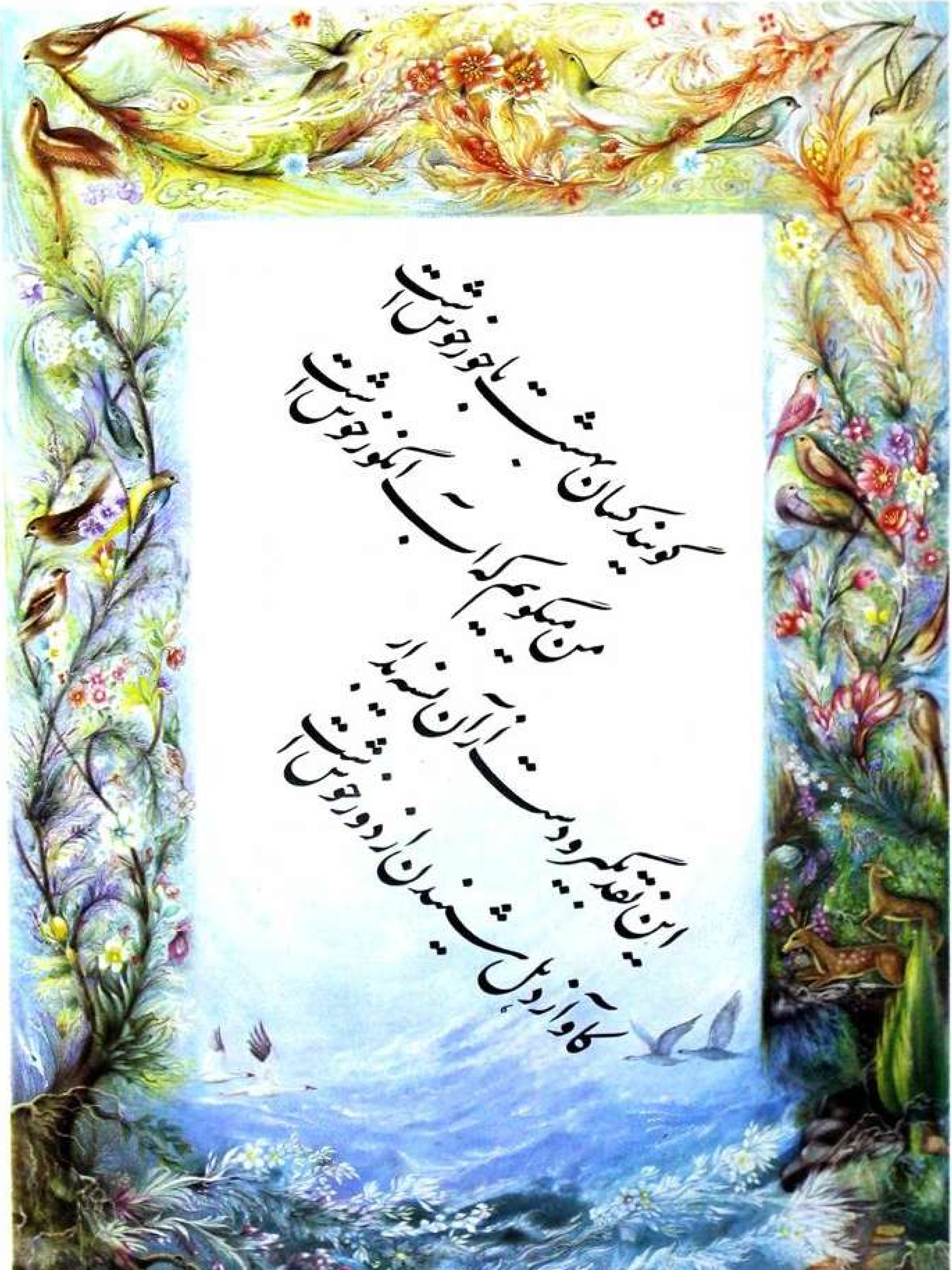


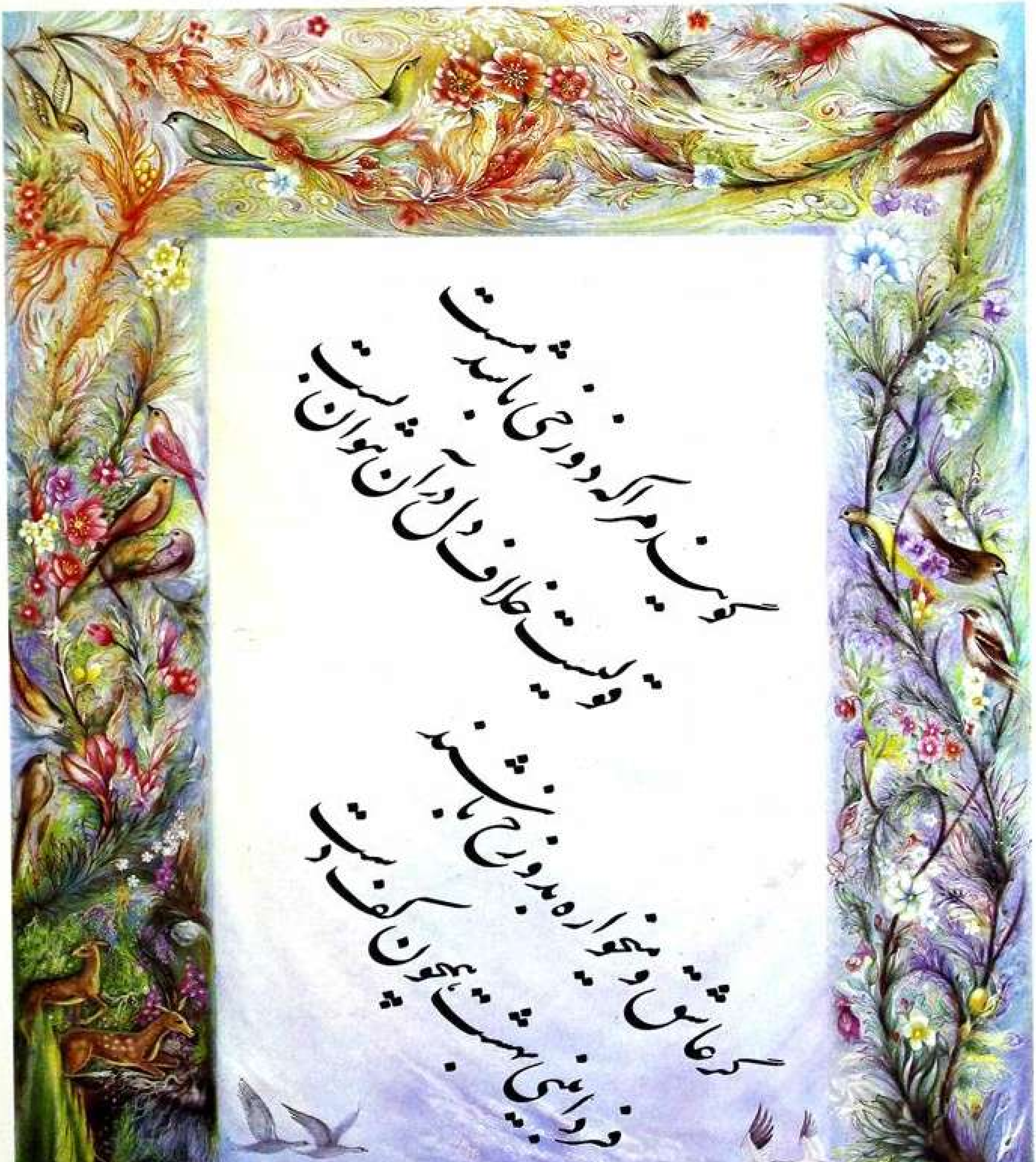
فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یک دو سه اهل و لعبتی حور سرشت

پیش آر قدح که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت



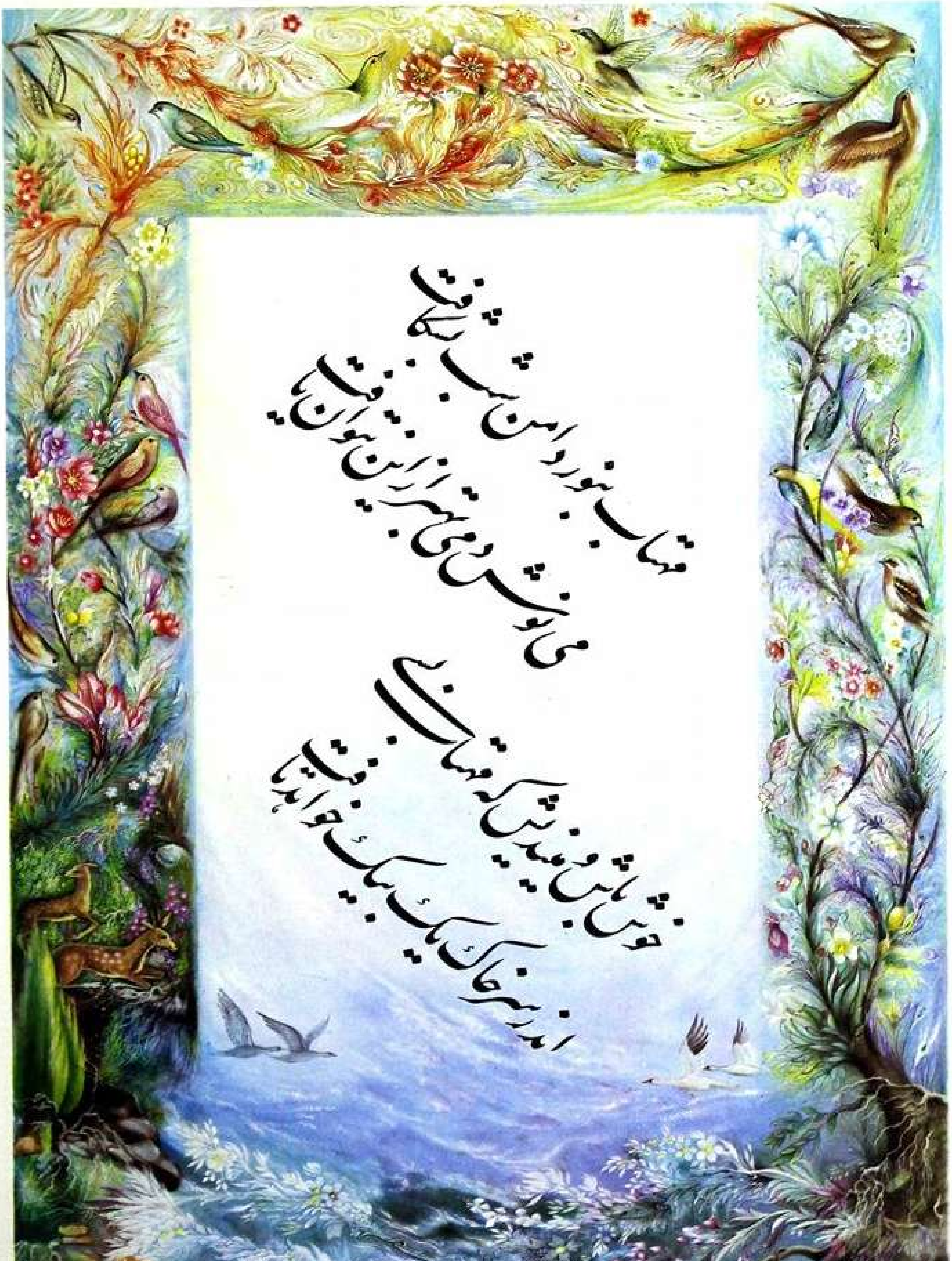
گر تاج لطافت به نجیبت زیبست
ور زینت تو عرش لباسی چیست
در حسن همین که سایبانی ست ترا
هان همین که چار منحنی پست ترا


گویند کسان بهشت با حور خوش است
من می‌گویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است


گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولیست خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و میخواره به دوزخ باشند
فردا بینی بهشت همچون کف دست

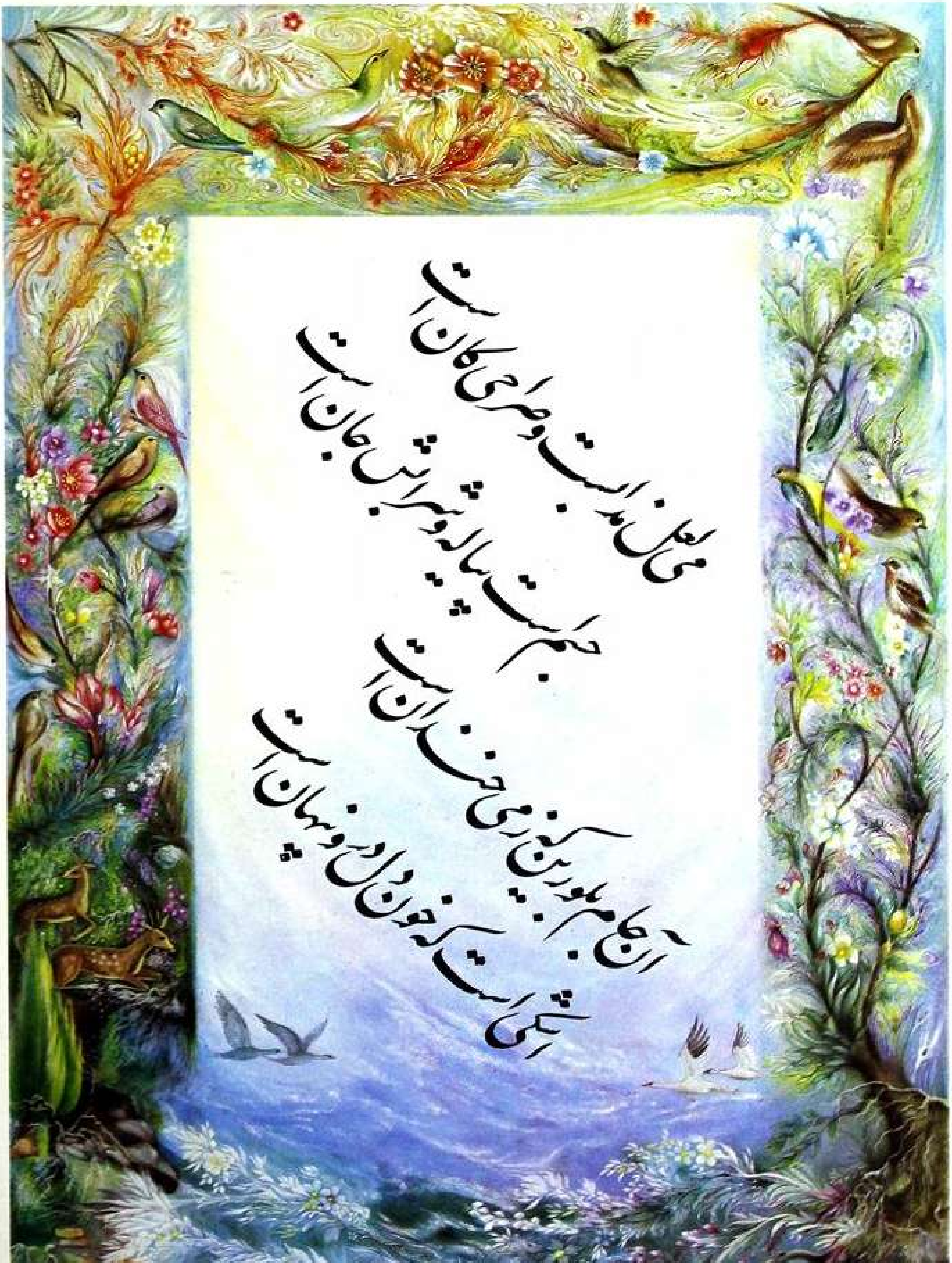
من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت

جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت


مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می نوش دمی بهتر ازین نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

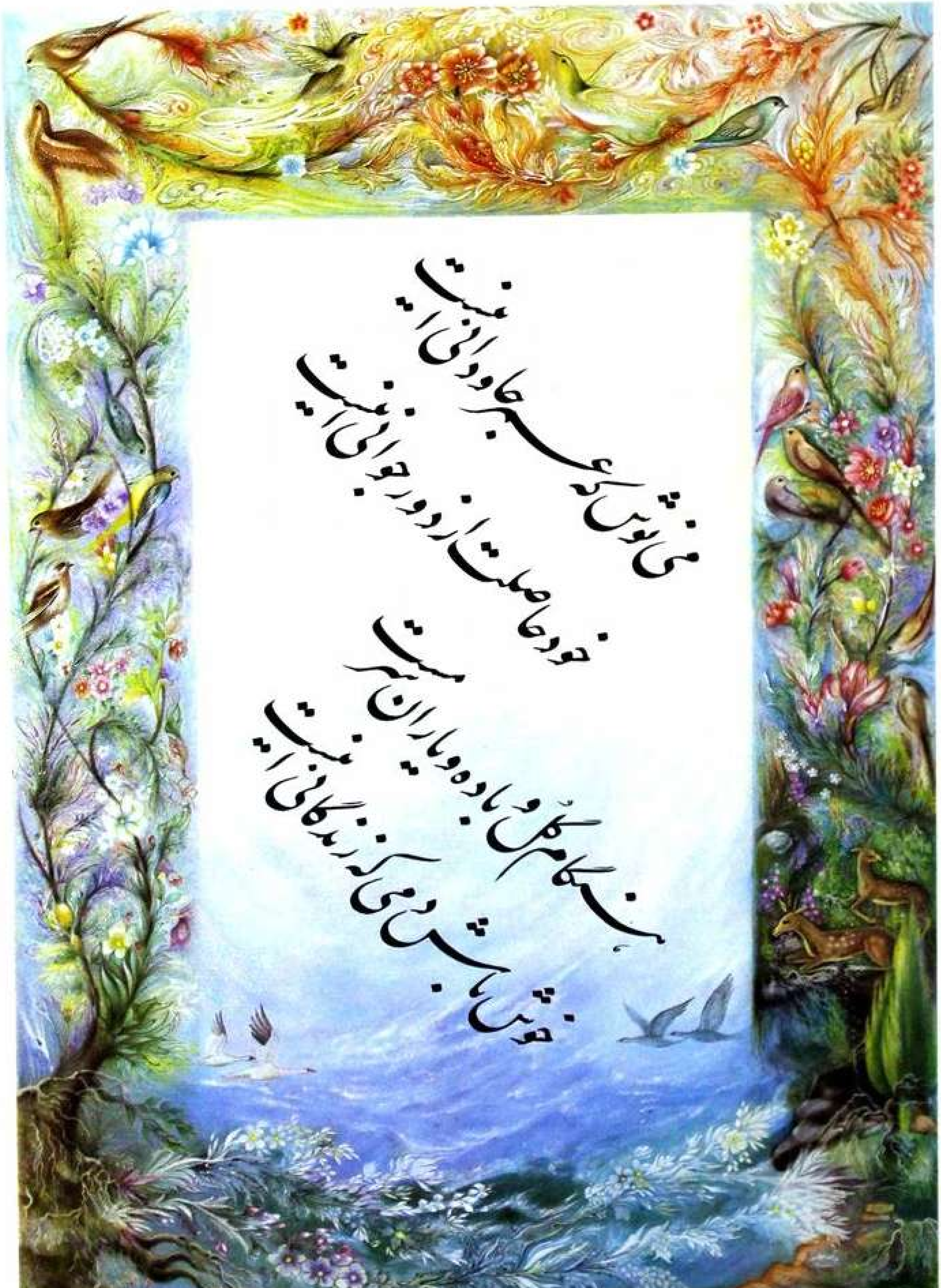
می خوردن و شاد بودن آیین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست

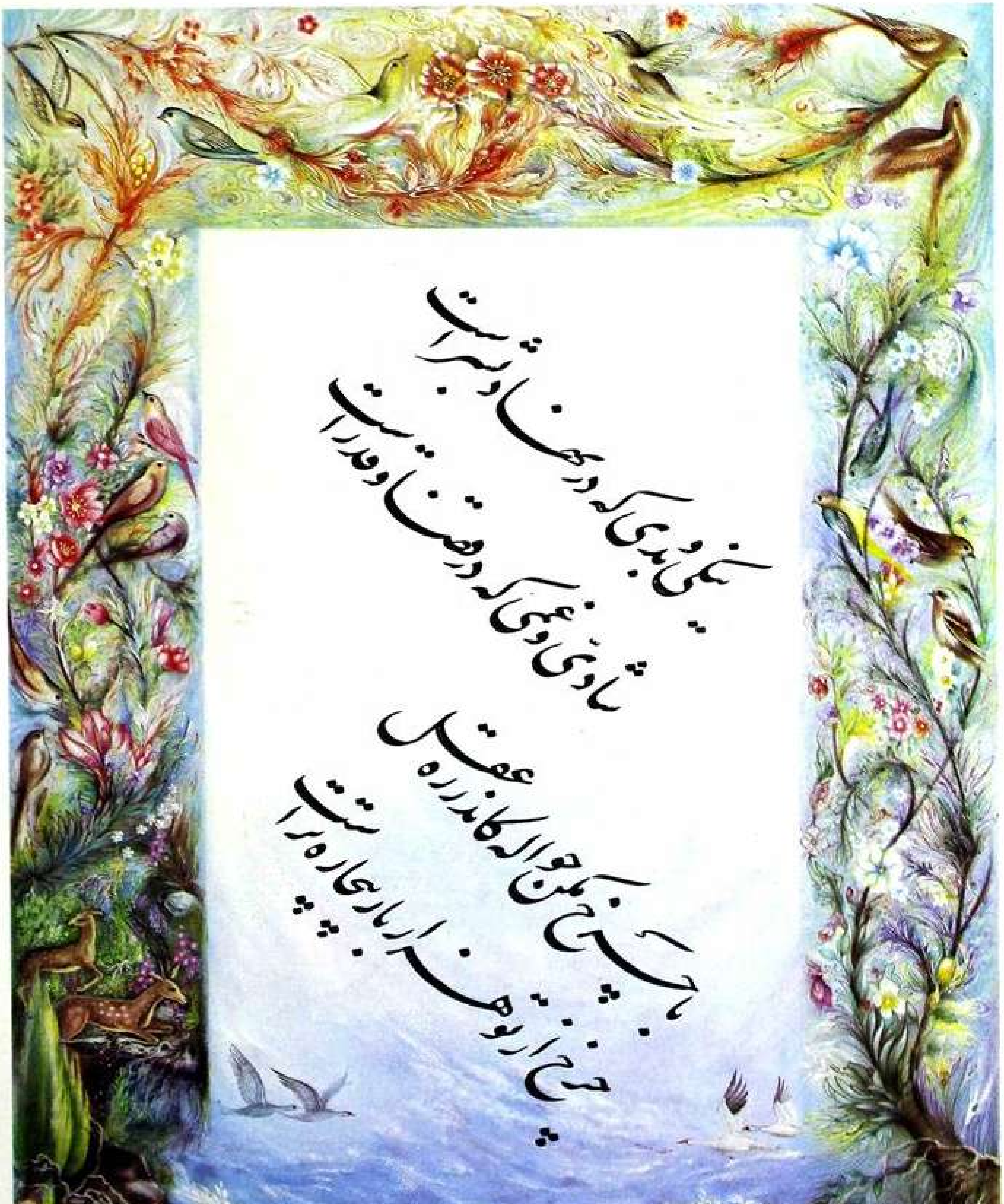
گفتم به عروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرّم تو کابین منست



می لعل مذابست و صراحی کانست
جسمست پیاله و شرابش جانست

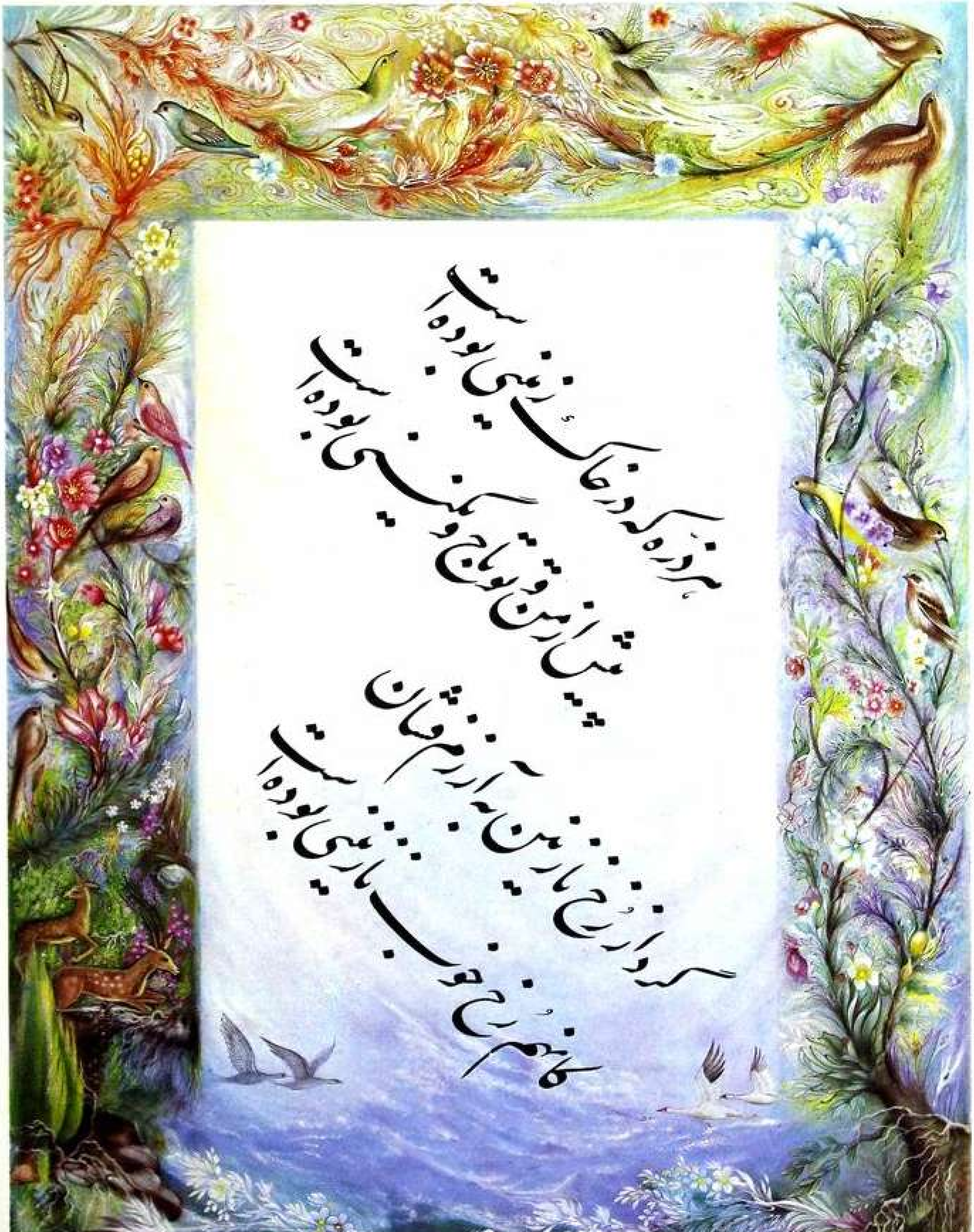
آن جام بلورین که ز می خندانست
اشکیست که خون دل درو پنهانست


می نوش که عمر جاودانی این است
خود حاصلت از دور جوانی این است
هنگام گل و باده و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است


نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
از سرخی خون شهریاری بوده است

هر شاخ بنفشه کز زمین می‌روید
خالی است که بر رخ نگاری بوده است



هر ذره که در خاک زمینی بوده است
پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است

گرد از رخ نازنین به آزرم فشان
کان هم رخ خوب نازنینی بوده است

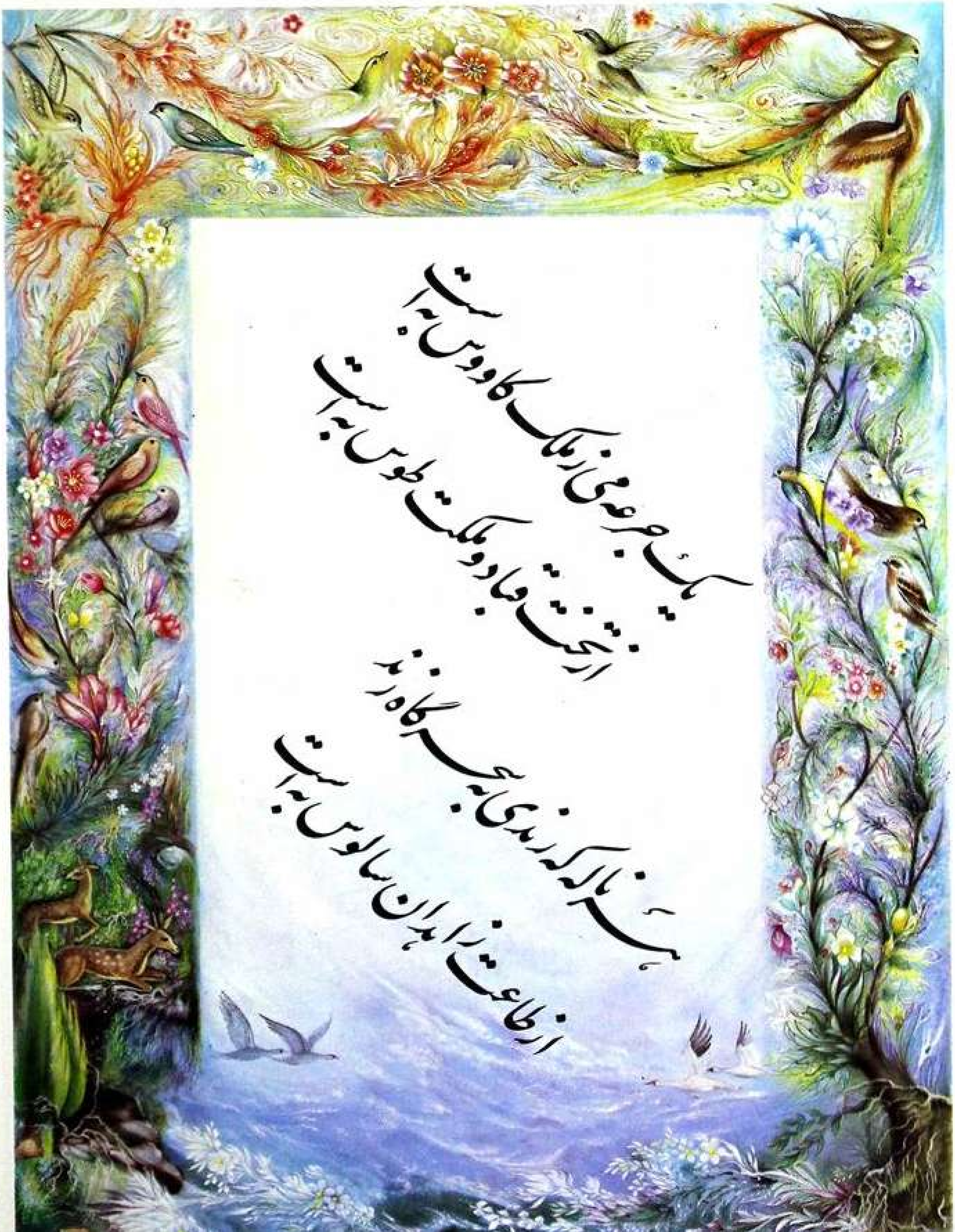


هر سبزه که بر کنار جویی رسته است
گویی ز لب فرشته خویی رسته است

پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

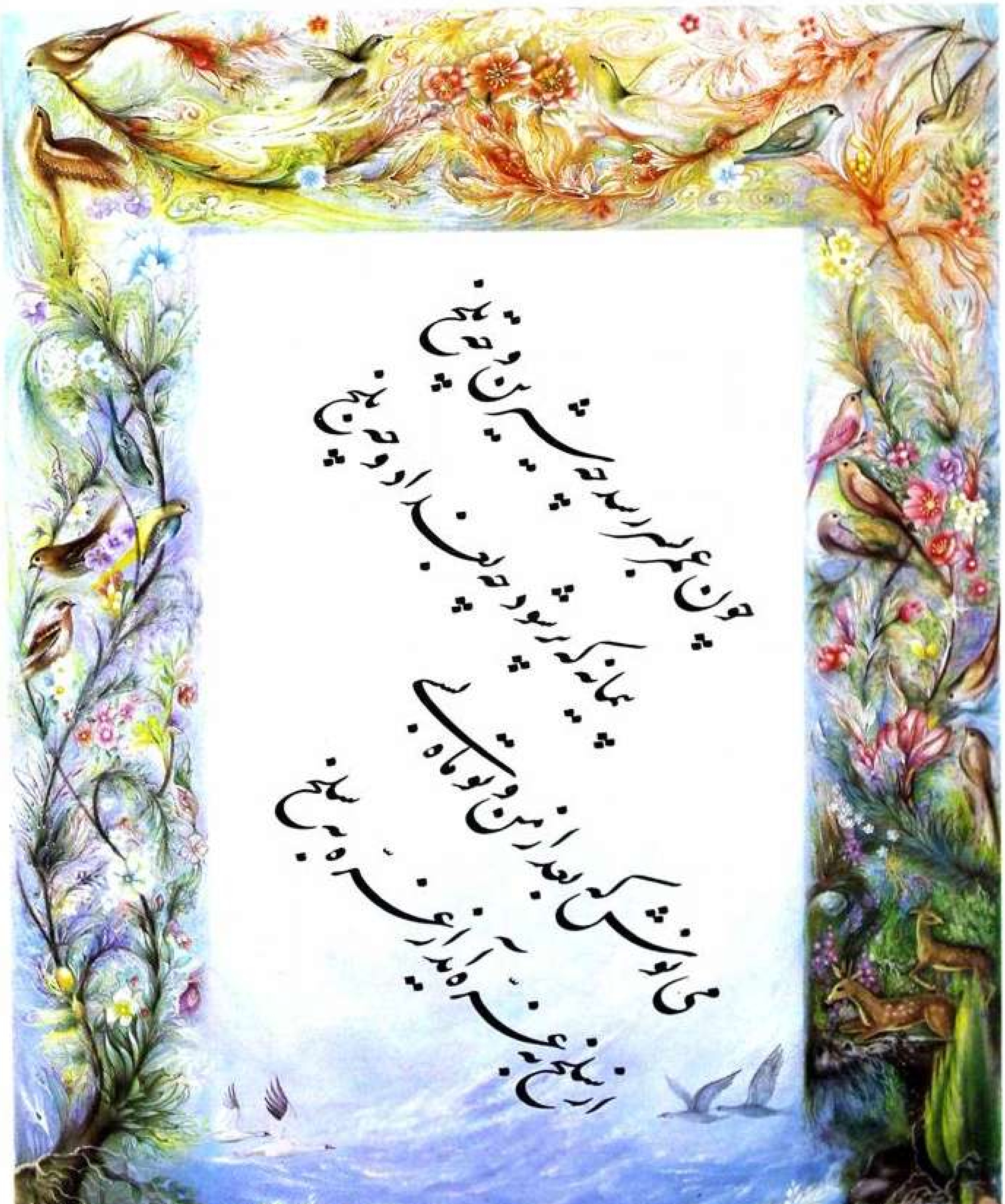
هر سبزه که بر کنار جویی رسته است
گویی ز لب فرشته خویی رسته است

پا بر سر سبزه تا به خواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

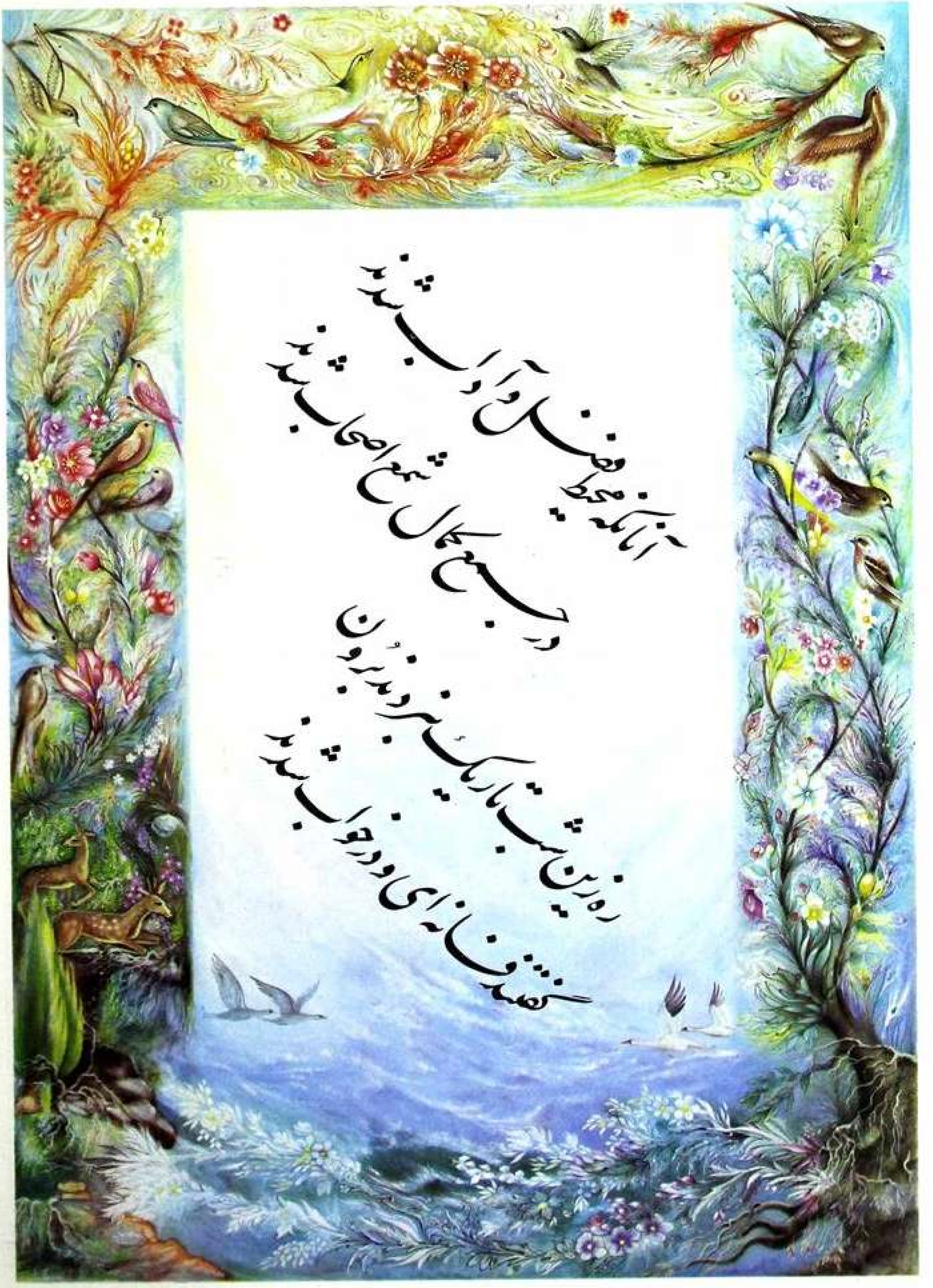


یک جرعه می ز ملک کاووس به است
از تخت قباد و ملکت طوس به است

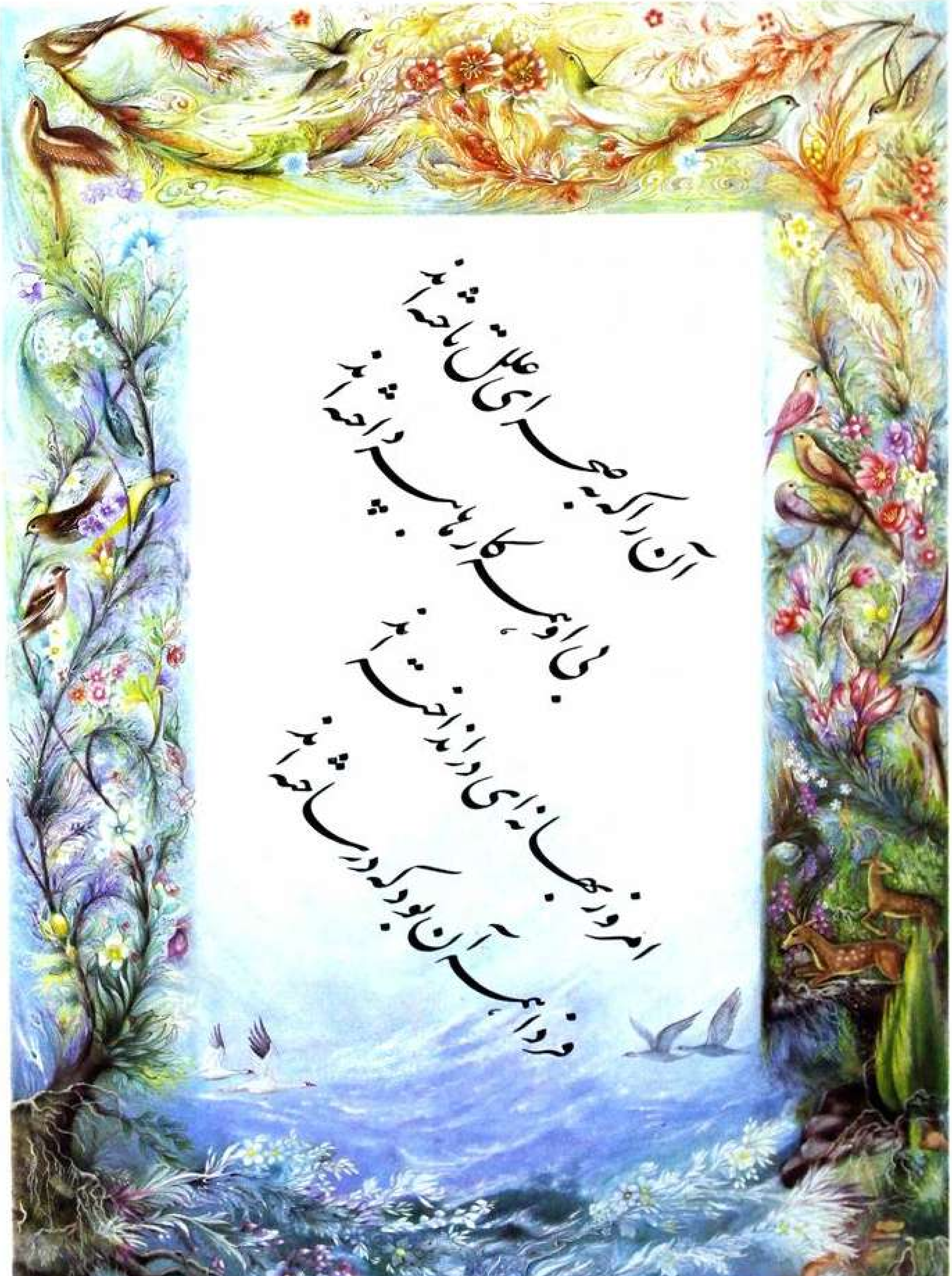
هر ناله که رندی به سحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس به است



چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ
پیمانه که پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

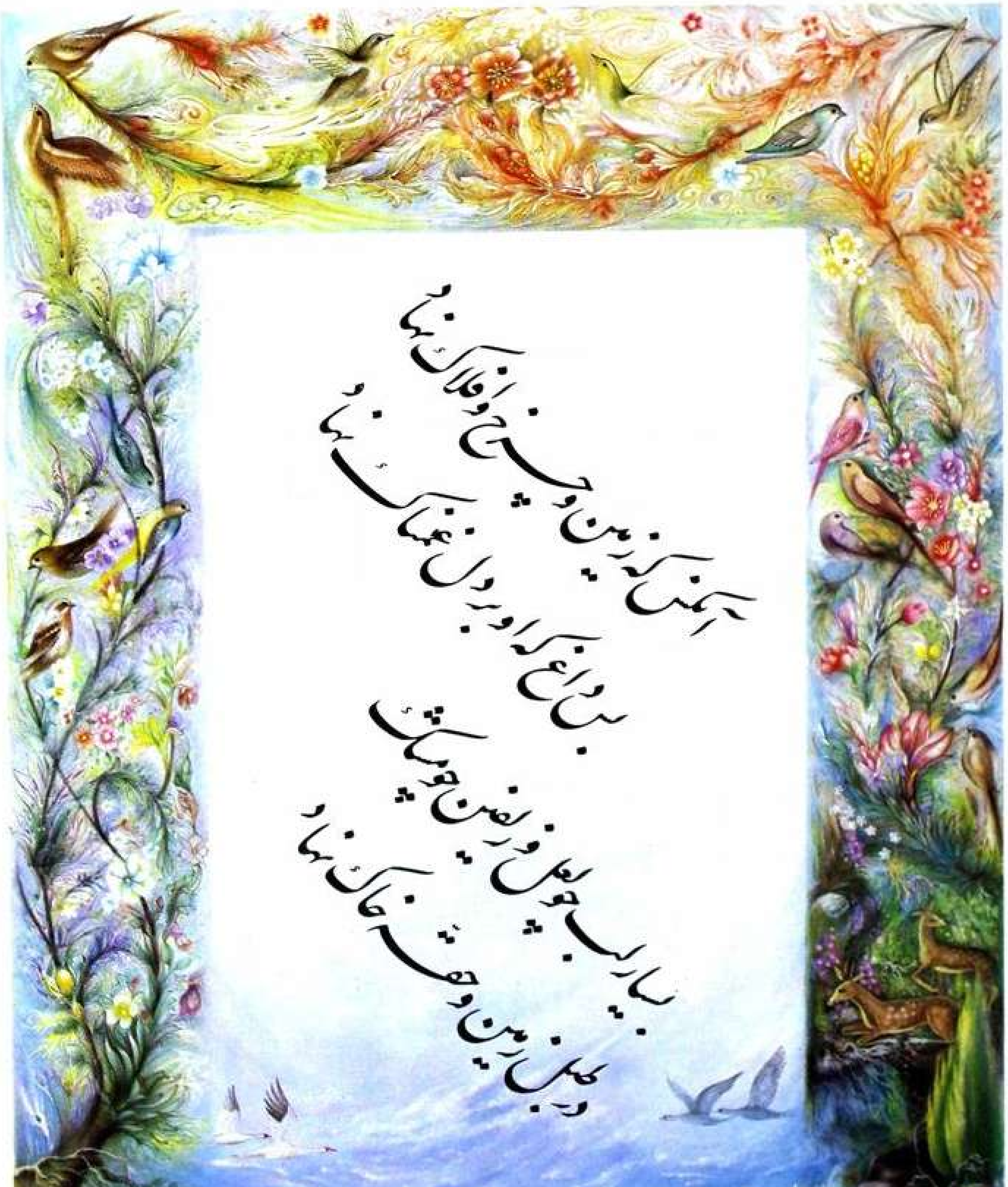


آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

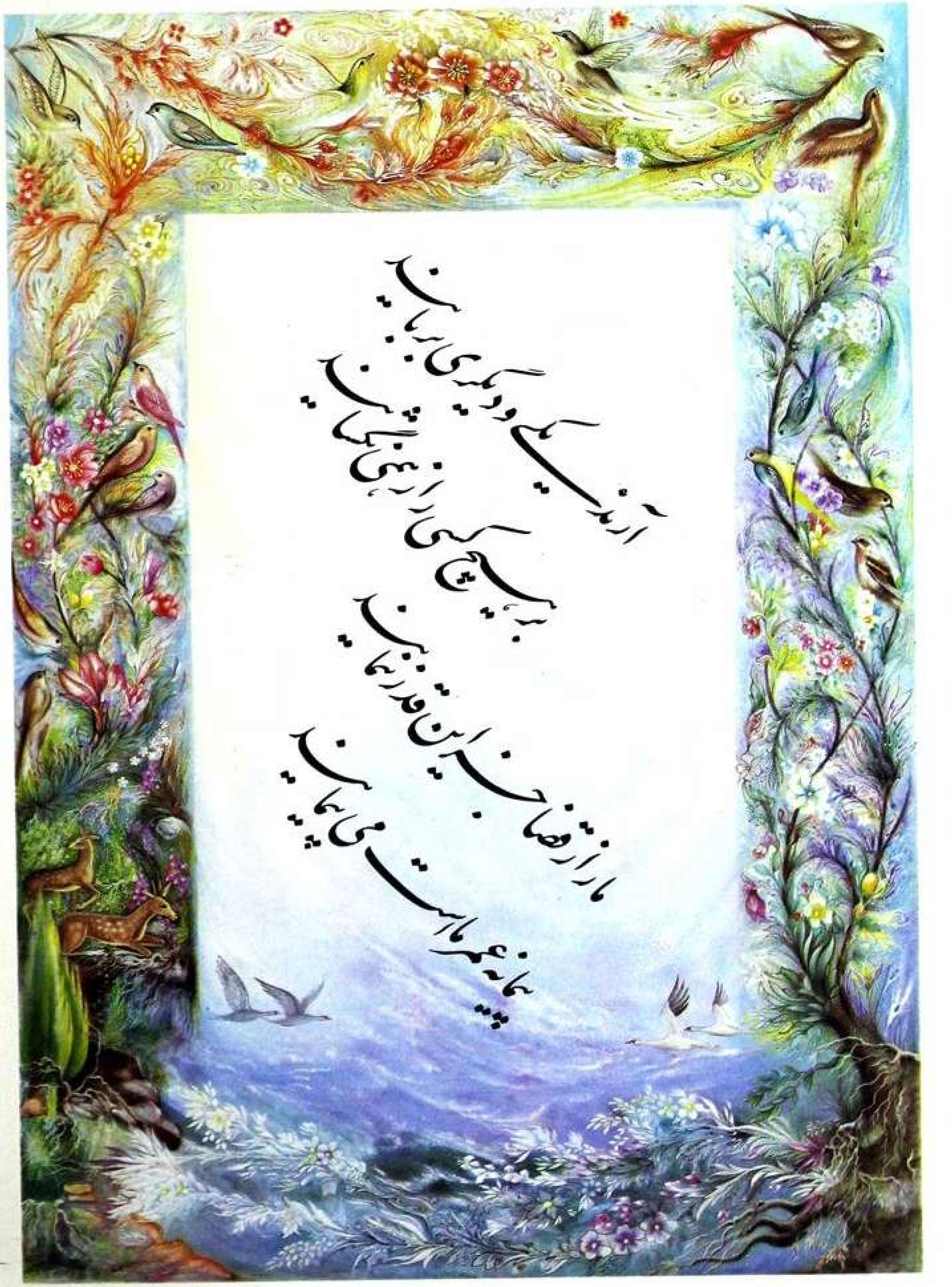


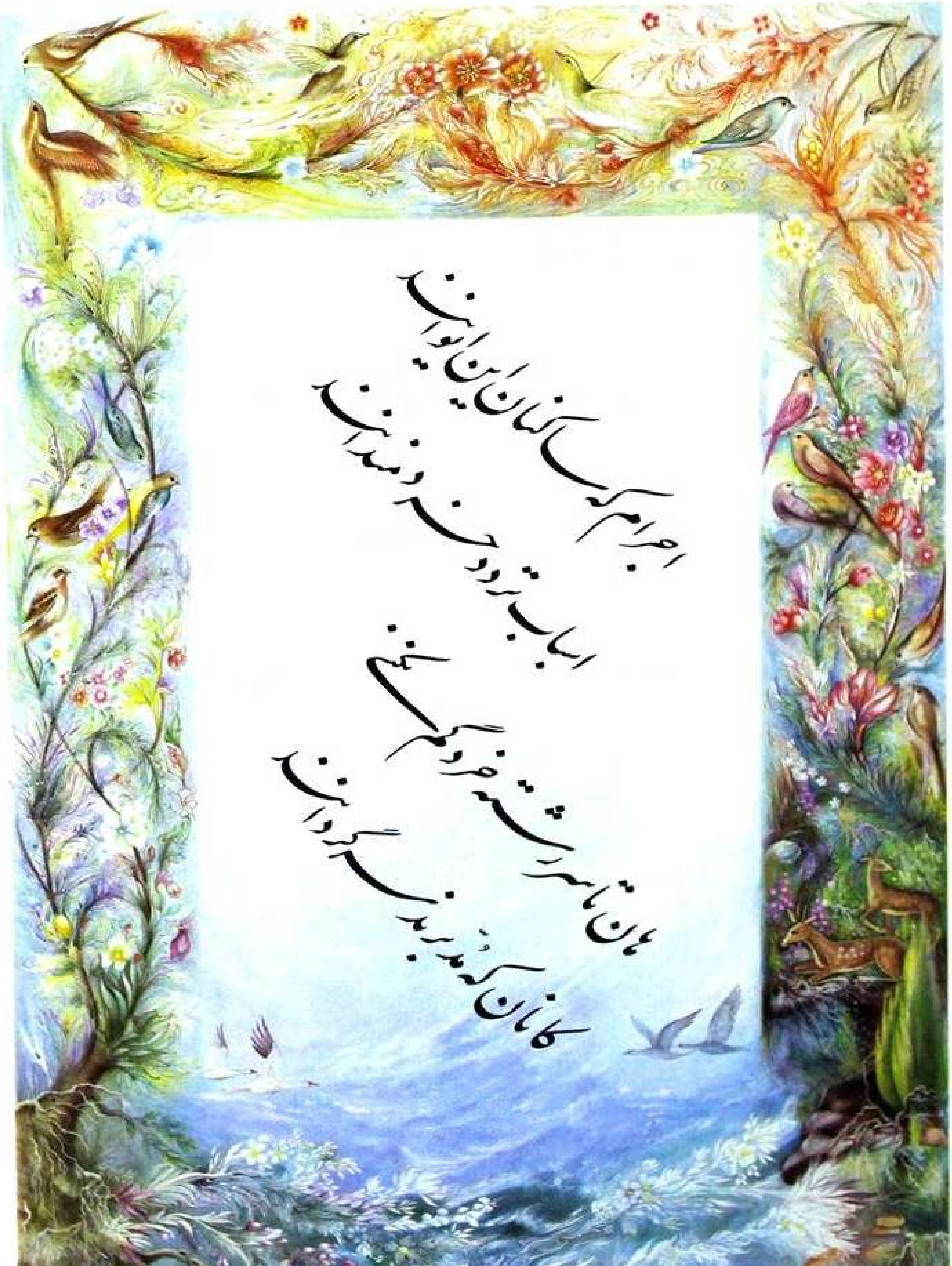
آن را که به صحرای علل تاخته‌اند
بی او همه کارها بپرداخته‌اند
امروز بهانه‌ای درانداخته‌اند
فردا همه آن بود که در ساخته‌اند

آنها که کهن شدند و اینها که نوند
هر کس بمراد خویش یک تک بدوند
این کهنه جهان بکس نماند باقی
رفتند و رویم دیگر آیند و روند



آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد


آرند یکی و دیگری بربایند
بر هیچ کسی راز همی نگشایند
ما را ز قضا جز این قدر ننمایند
پیمانهٔ عمر ماست می پیمایند

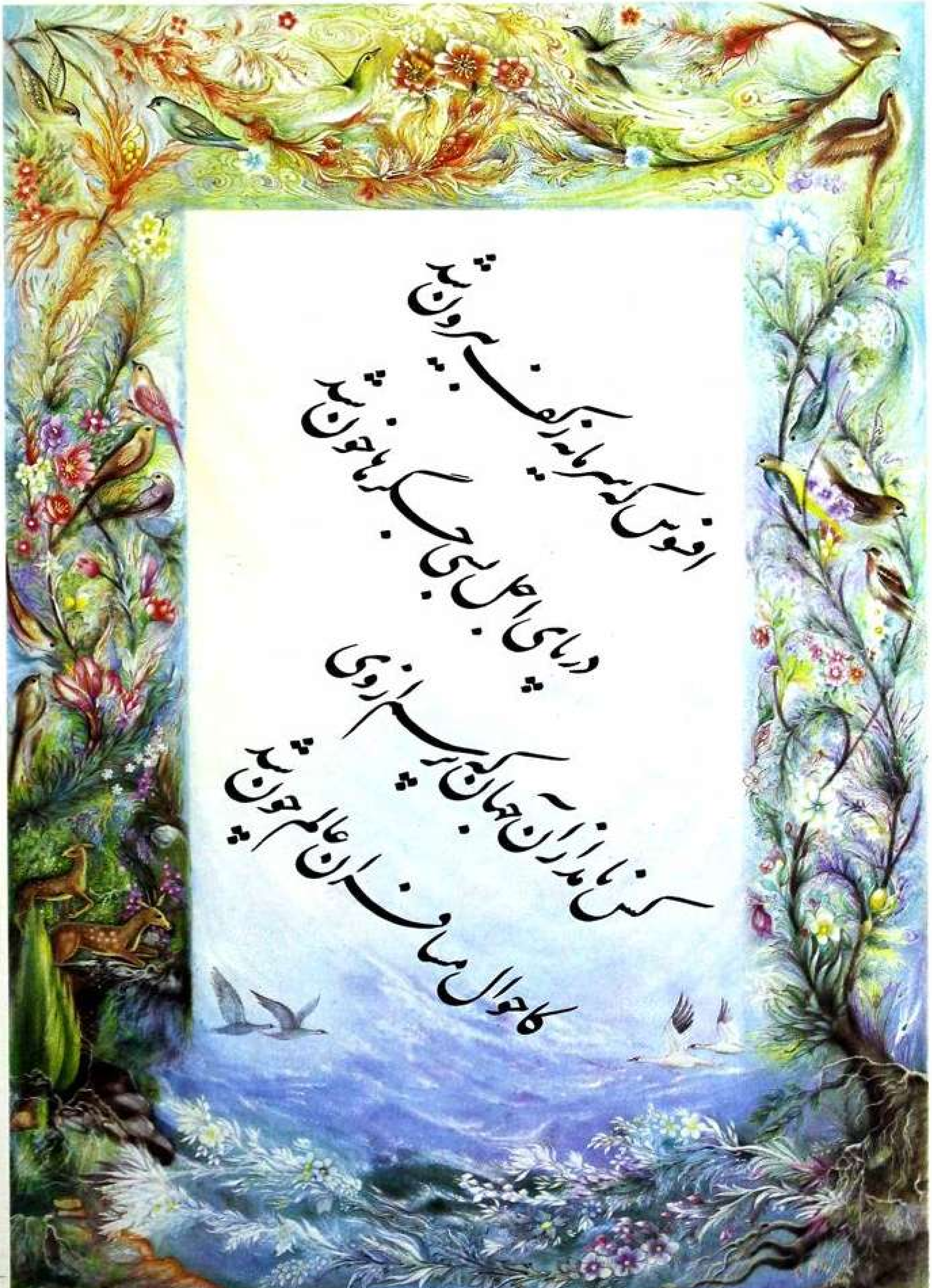


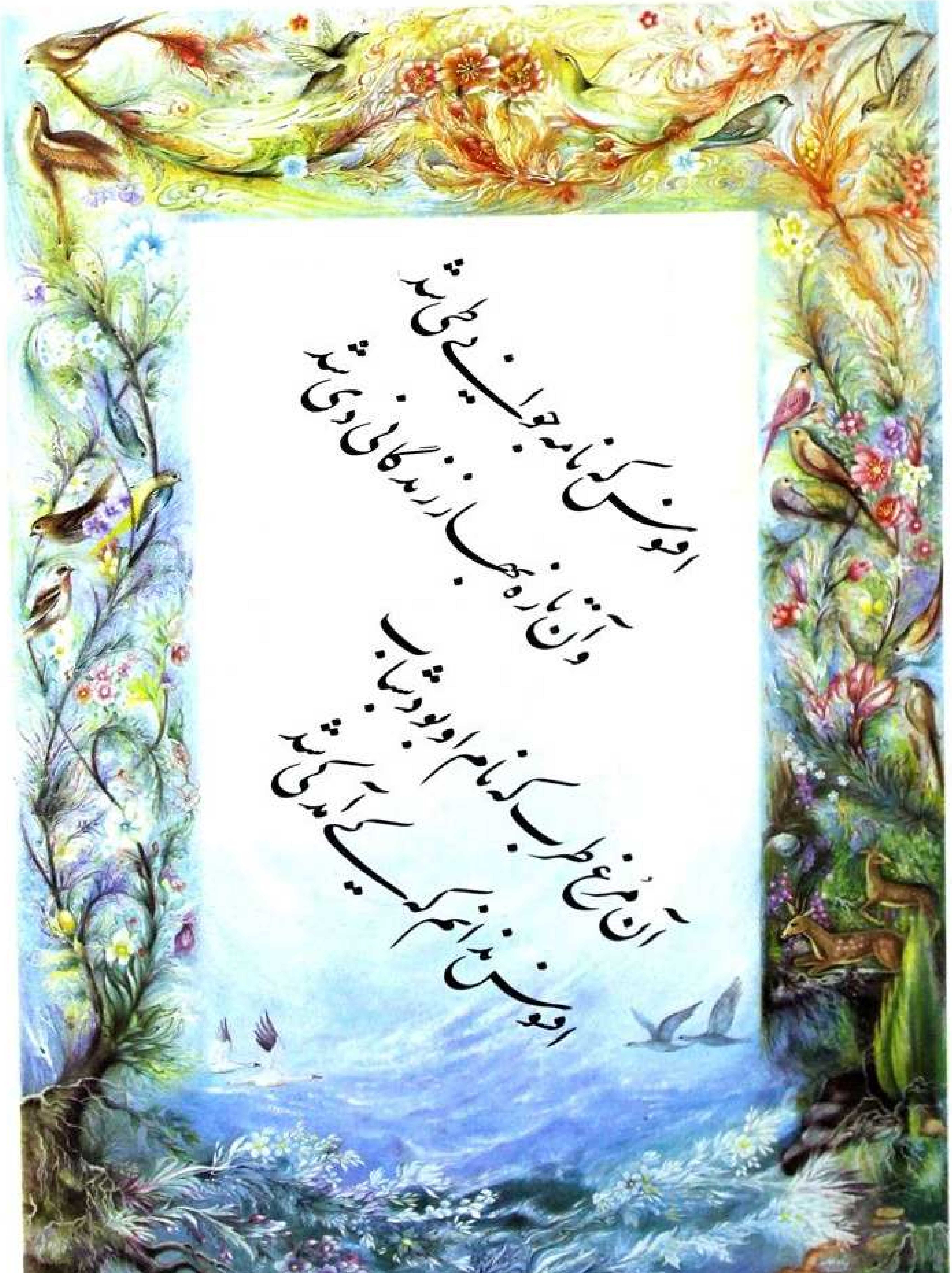
اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشته خرد گم نکنی
کانان که مدبّرند سرگردانند


از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

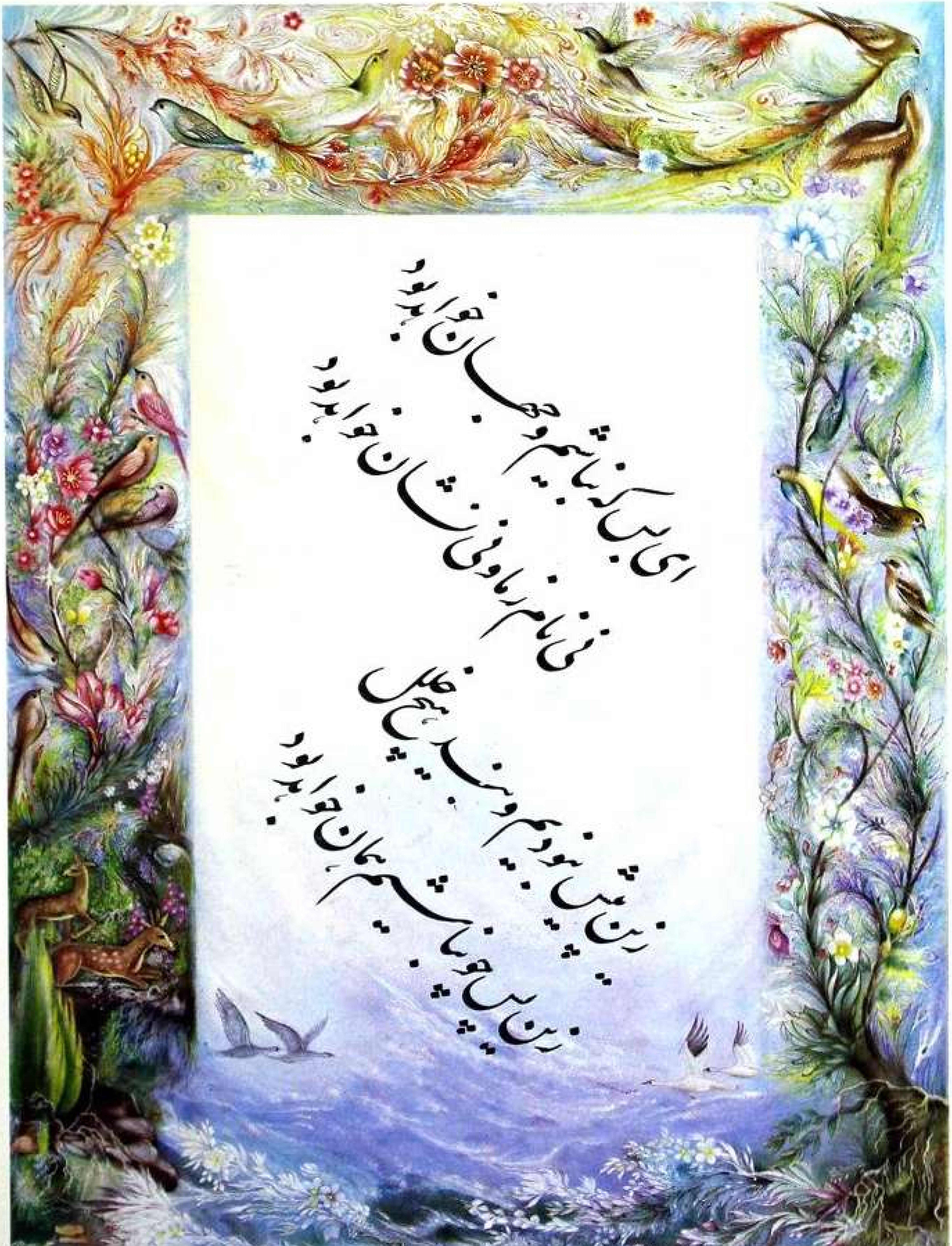
از رنج کشیدن آدمی حُر گردد
قطره چو کشد حبس صدف دُر گردد

گر مال نماند سر بماناد بجای
پیمانه چو شد تهی دگر پُر گردد

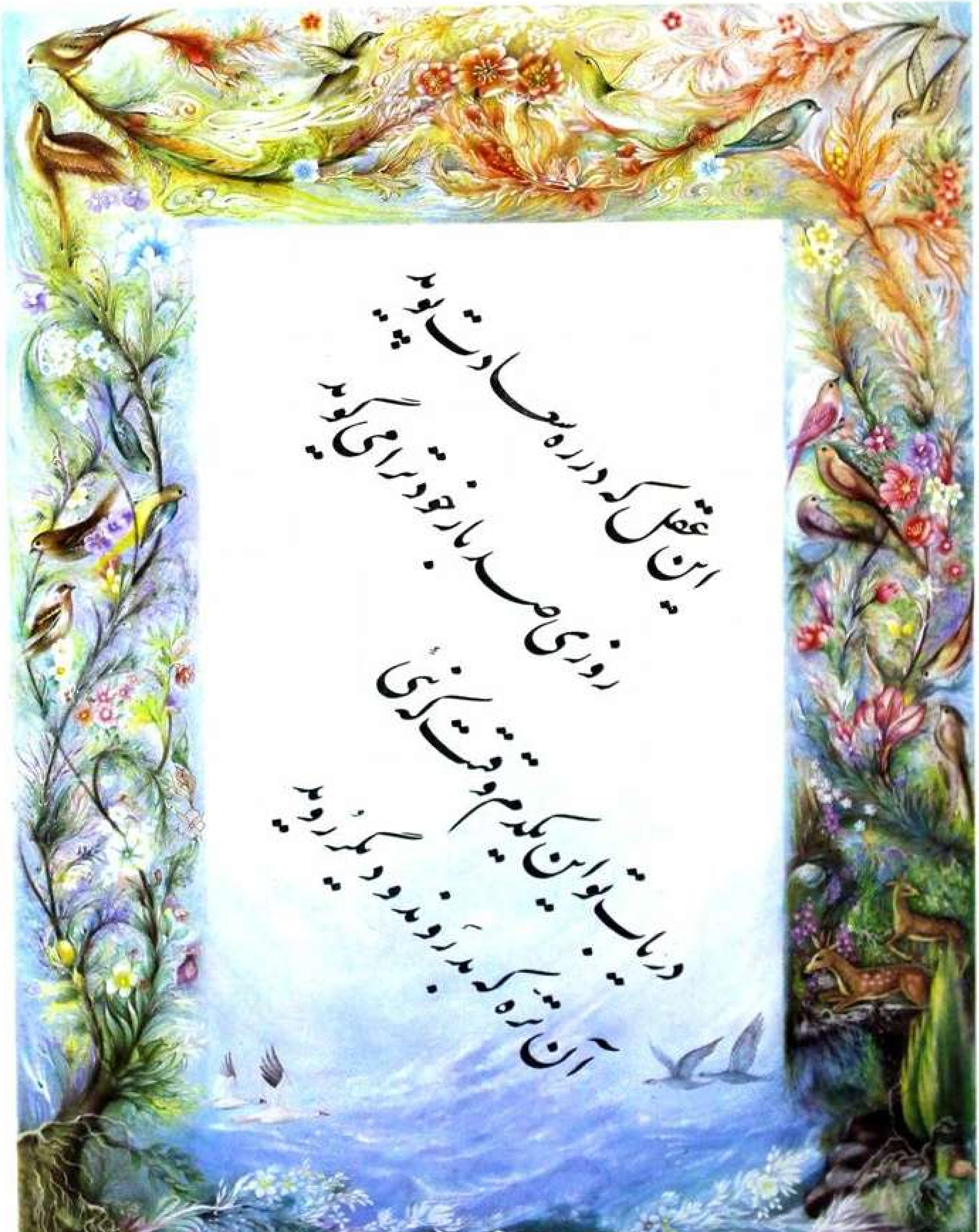

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
در پای اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی
کاحوال مسافران عالم چون شد

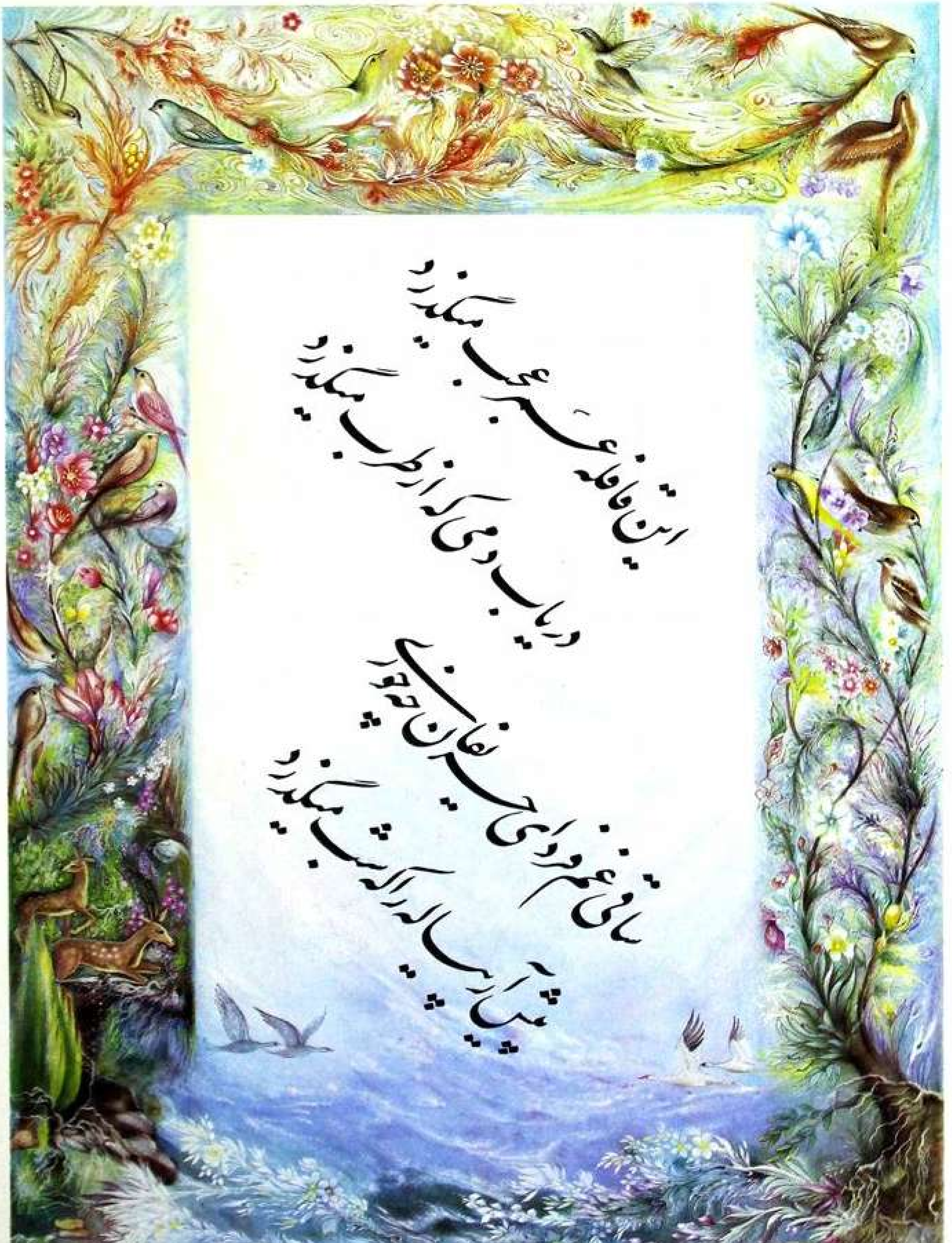


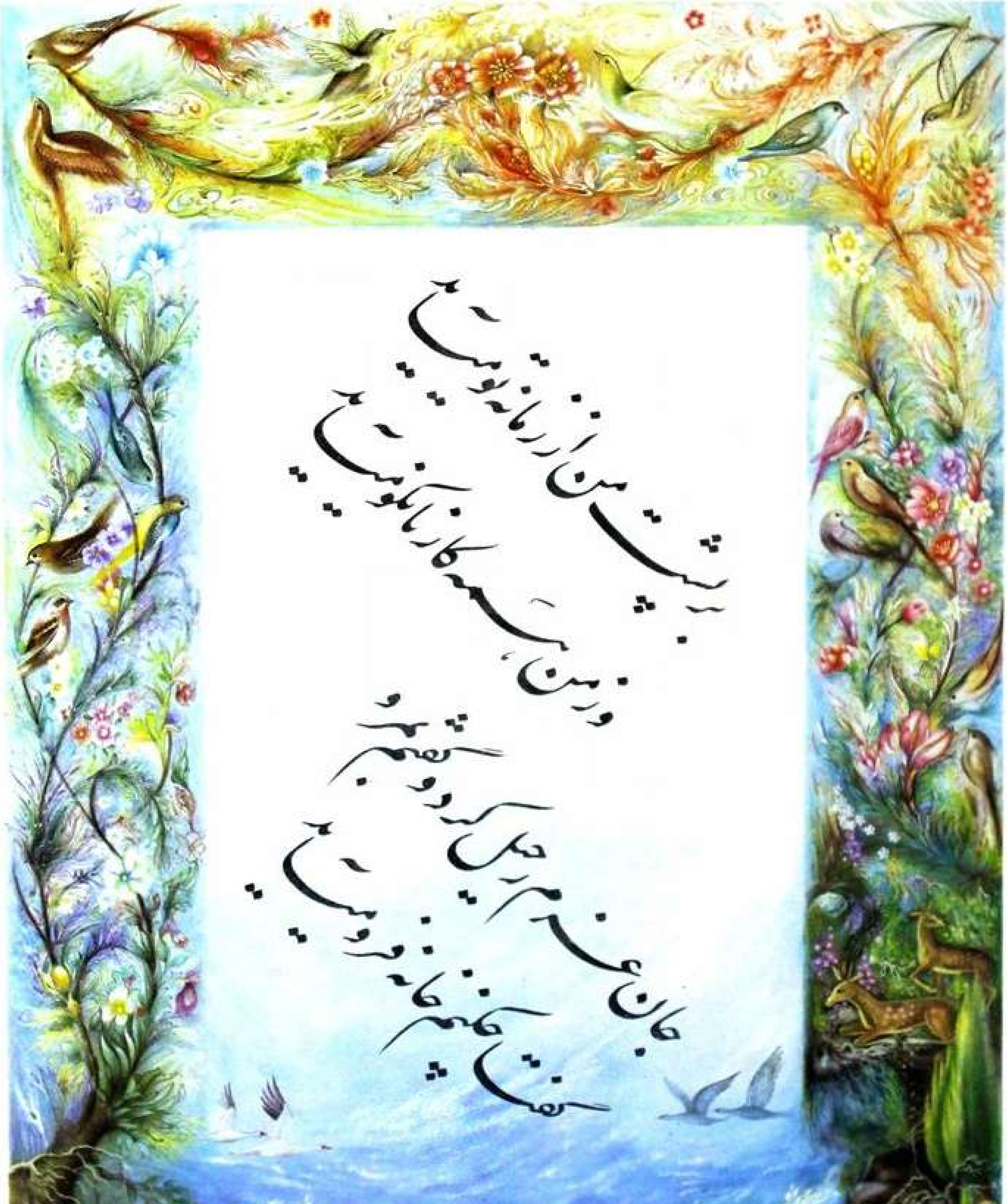
افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وان تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
افسوس ندانم که کی آمد کی شد

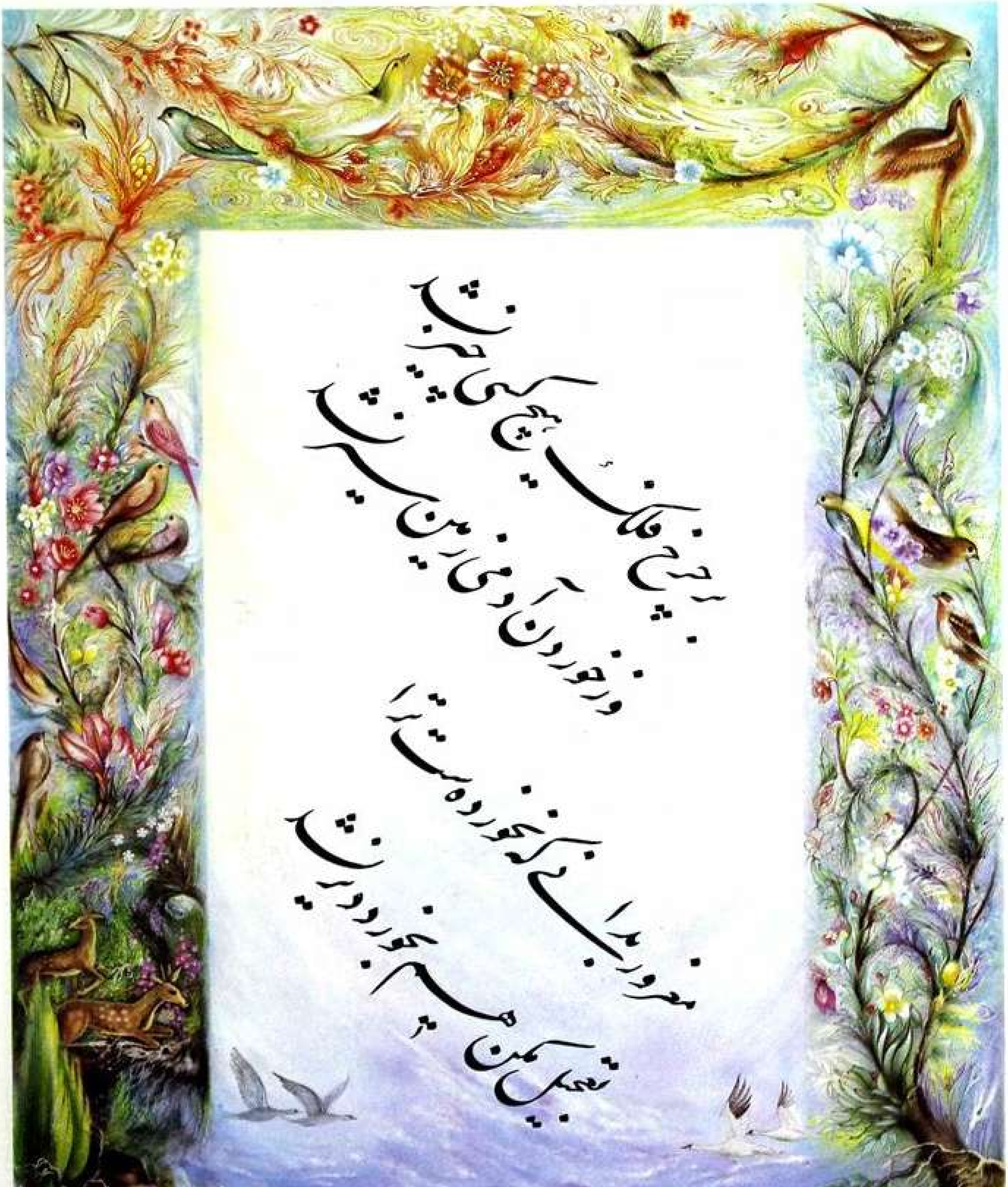


ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل
زین پس چو نباشیم همان خواهد بود


این عقل که در ره سعادت پوید
روزی صد بار خود ترا می‌گوید
دریاب تو این یکدم وقت که نه‌ای
آن تره که بدروند و دیگر روید

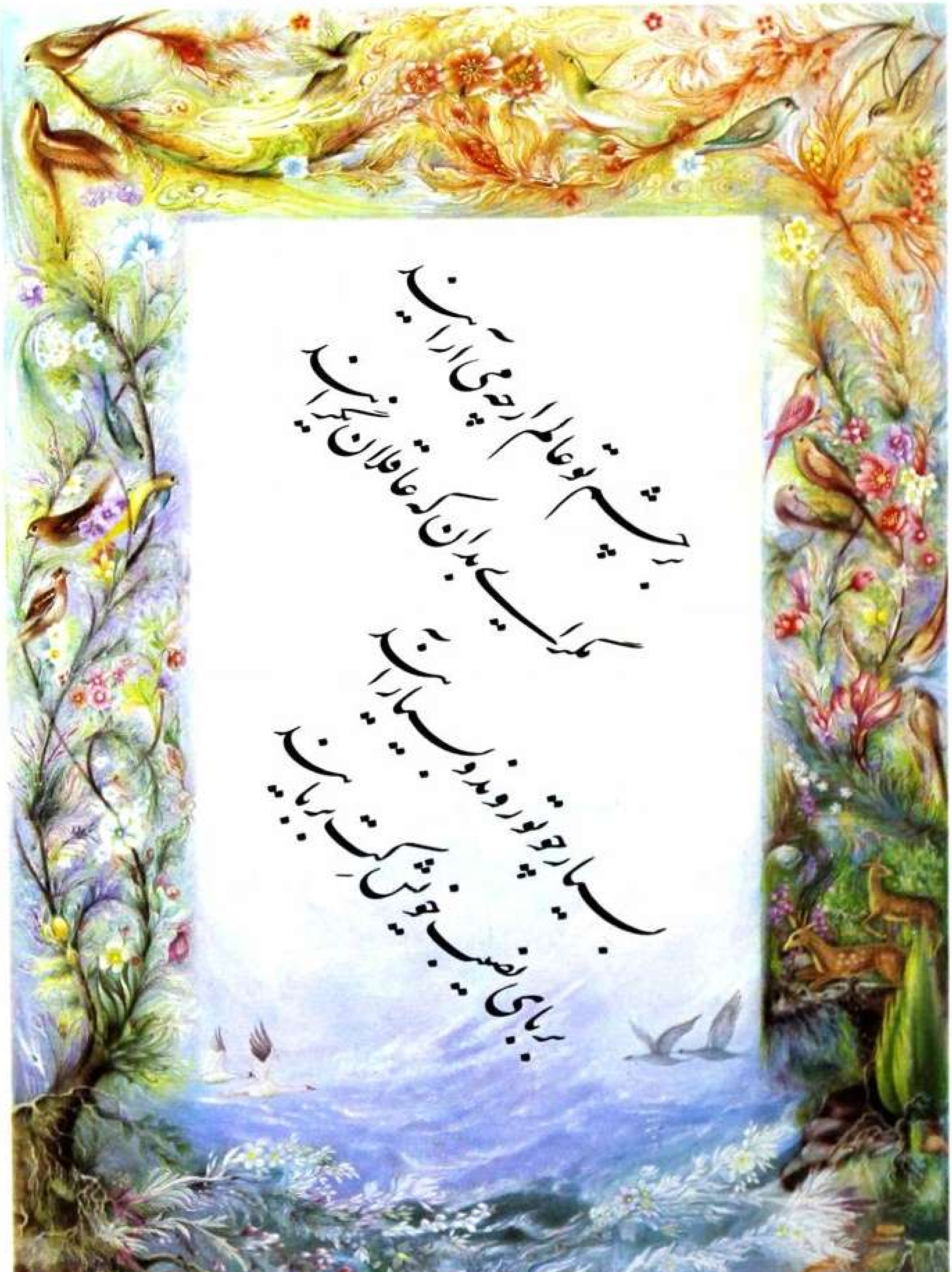

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که از طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب میگذرد


جان عزم رحیل کرد و گفتم بمرو



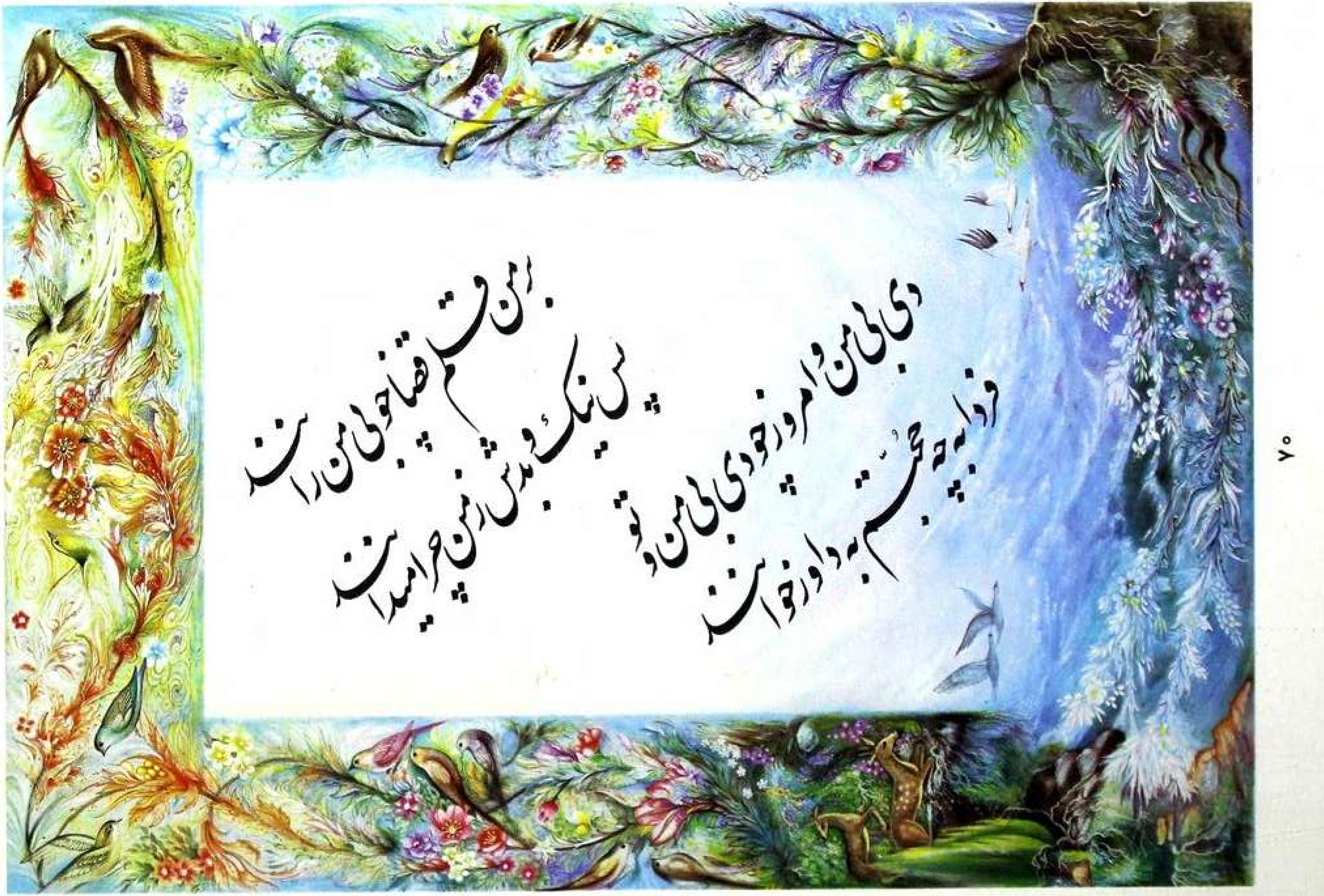
بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد
وز خوردن آدمی زمین سیر نشد

مغرور بدان که نخورده است ترا
تعجیل مکن هم بخورد دیر نشد

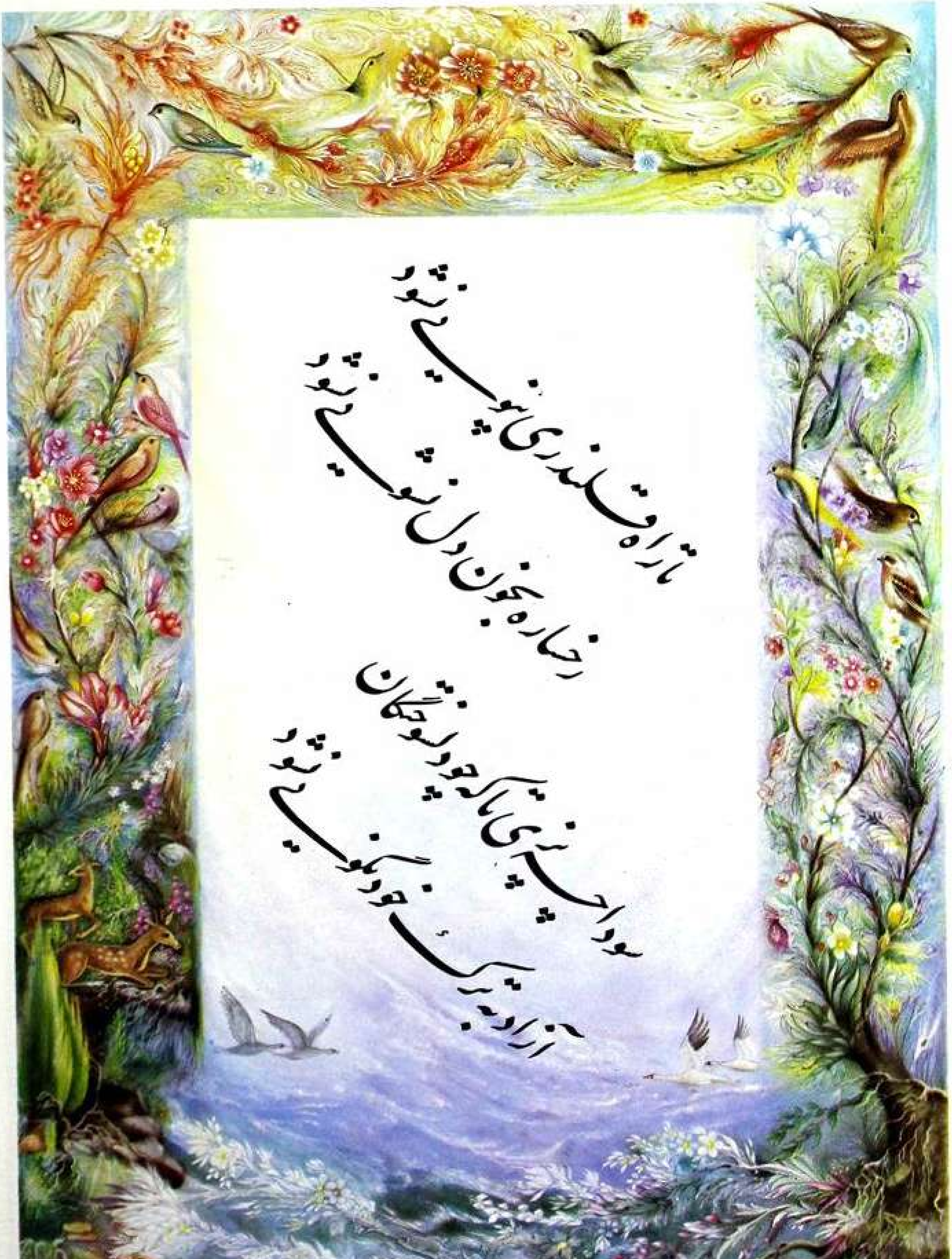


بر چشم تو عالم ار چه می‌آرایند
مگرای بدان که عاقلان نگرایند

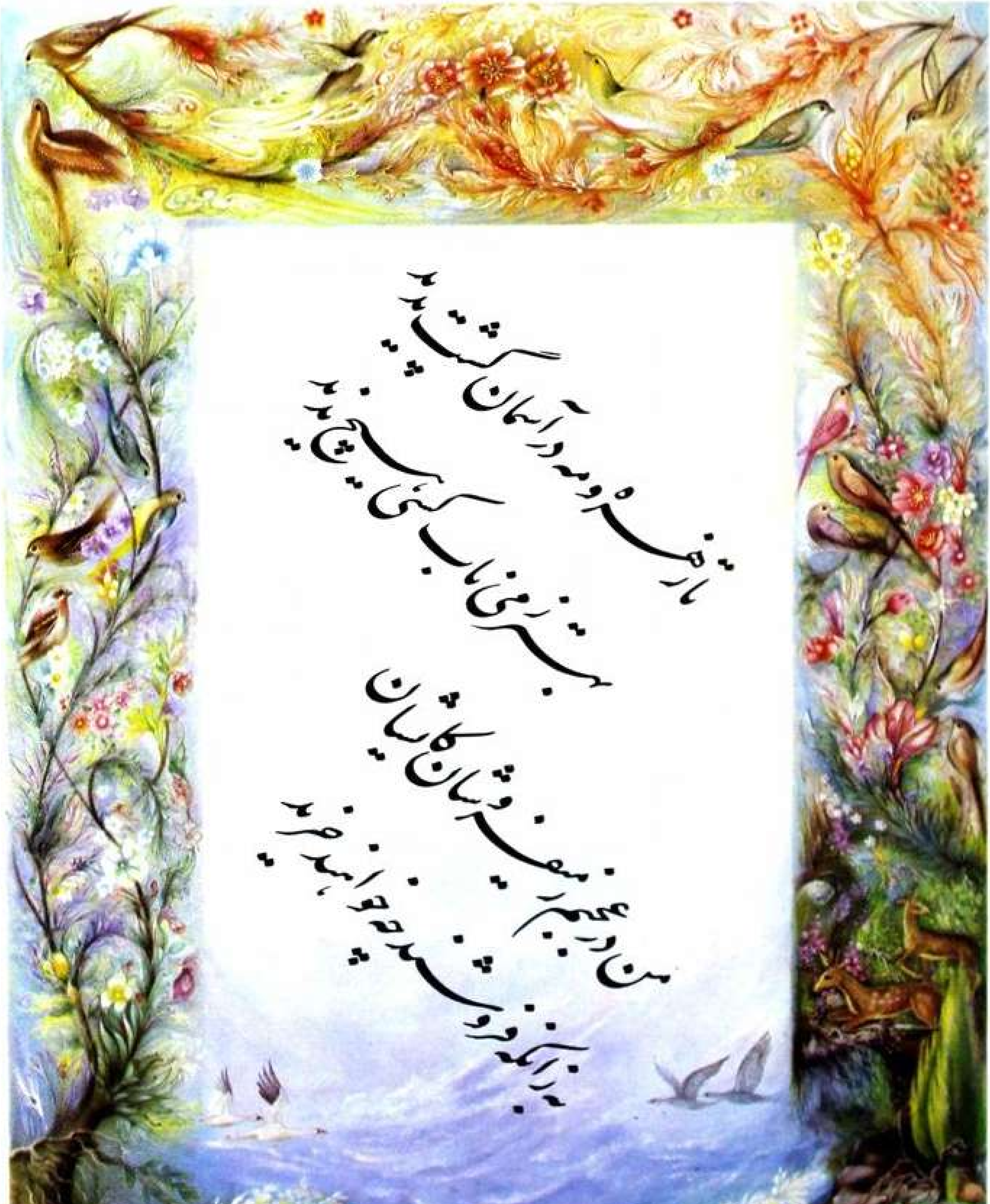
بسیار چو تو روند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بربایند


بر من قلم قضا چو بی من رانند
پس نیک و بدش ز من چرا می‌دانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
فردا به چه حجتم به داور خوانند


تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر به دل خاک فرو خواهی شد



تا راه قلندری نپویی نشود
رخساره بخون دل نشویی نشود
سودا چه پزی تا که چو دلسوختگان
آزاده بترک خود نگویی نشود

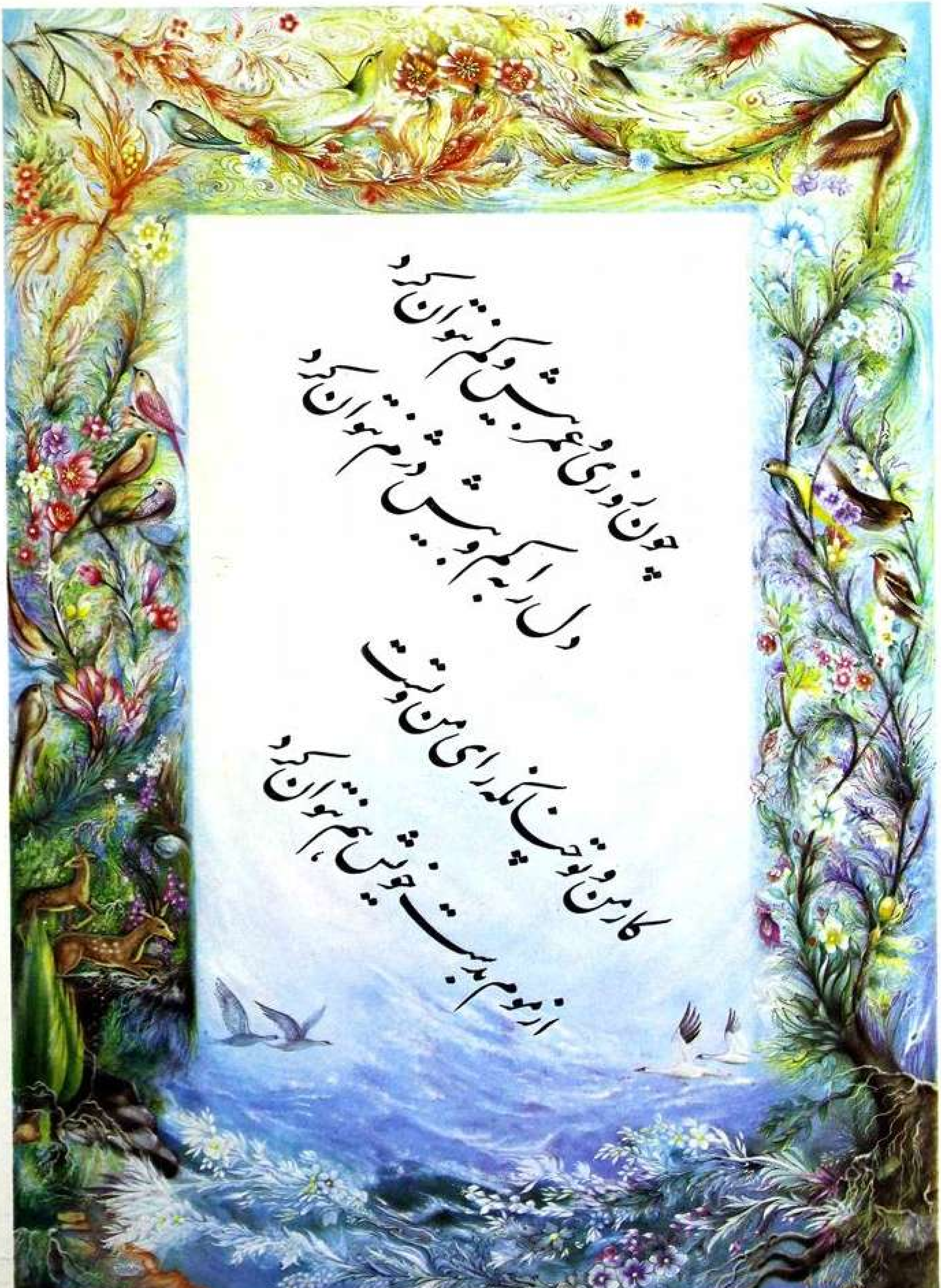


باز مهر سرزد و در آسمان گسترید

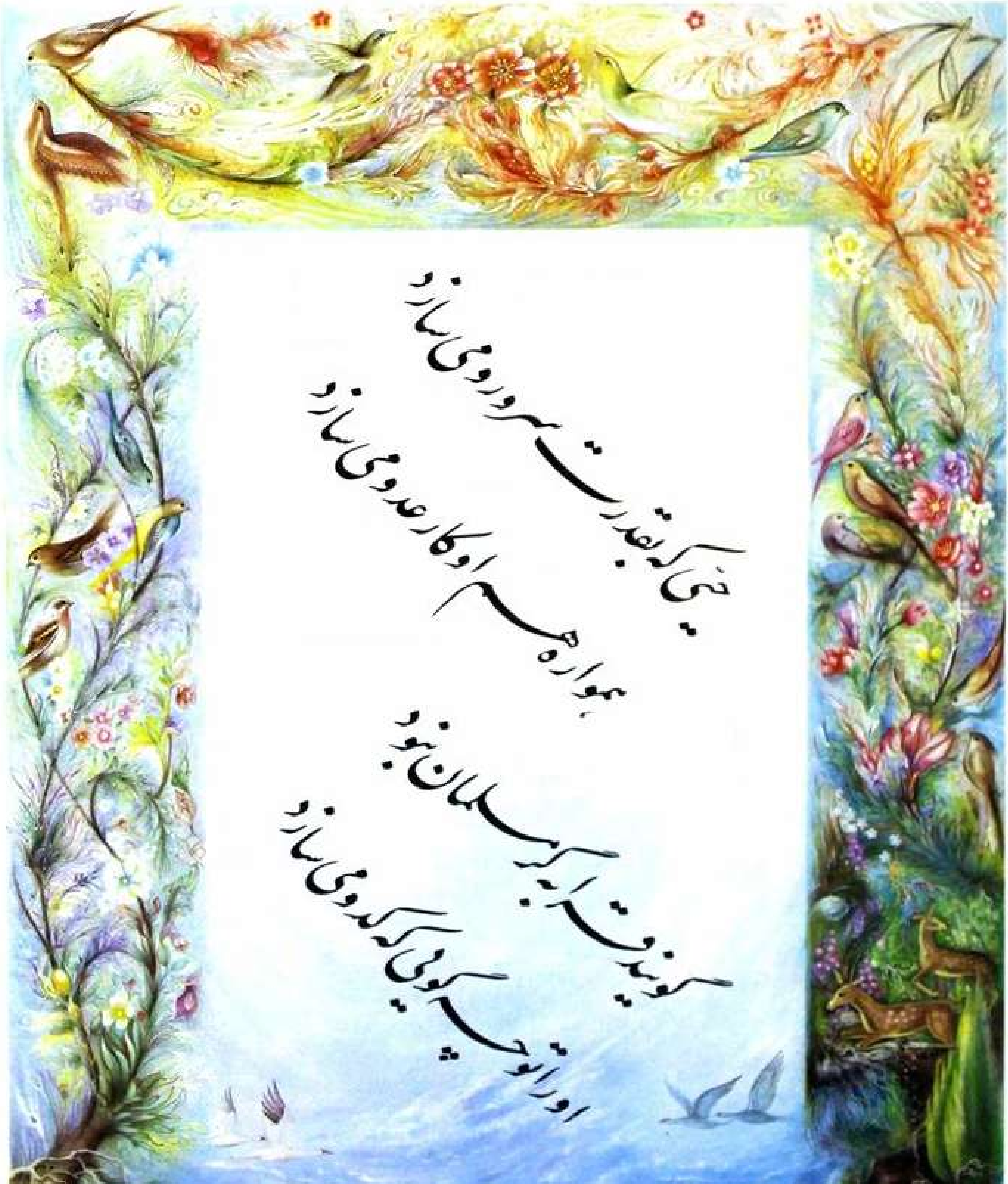
بر زمین تابش گرمی پیچید

من در این عیب‌ها نه سعی و تابان گلبان

بنازم و سد چو آمد

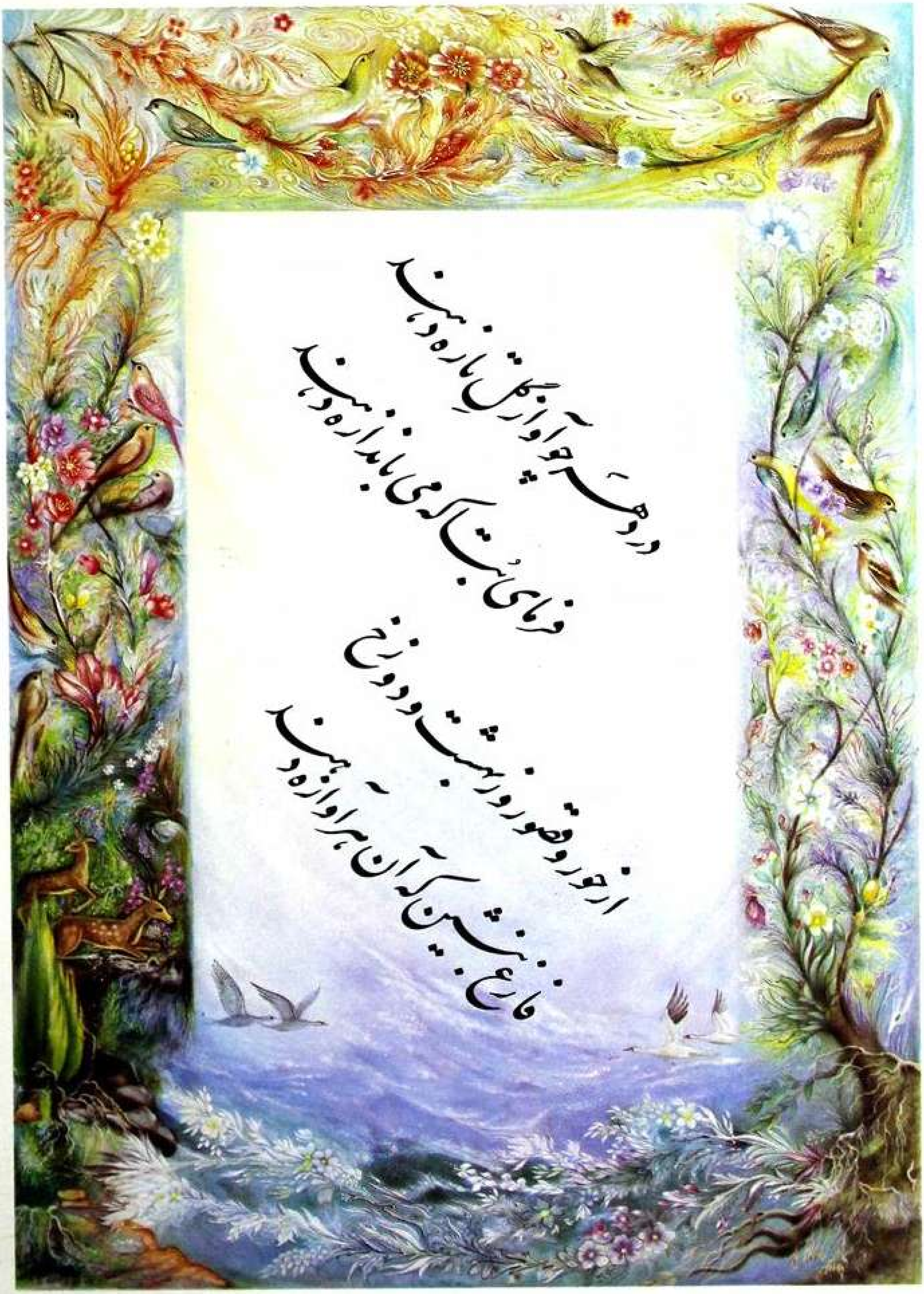


چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد
دل را به کم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنانکه رای من و توست
از موم به دست خویش هم نتوان کرد



حقا که بقدرت سر و رو می سازد
همواره هم او کار عدو می سازد

گویند قرابه‌گر مسلمان نبود
او را تو چه گویی که کدو می سازد

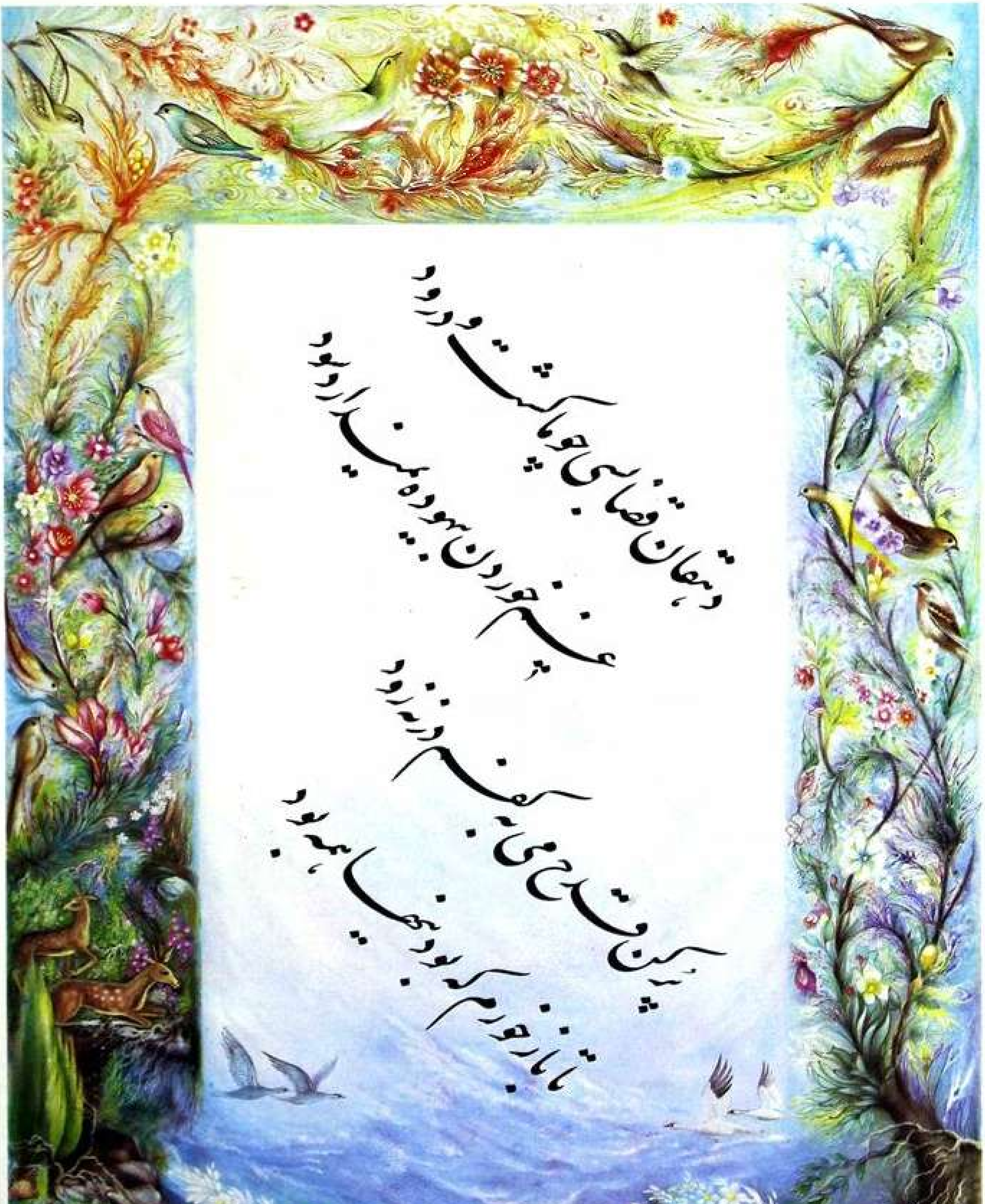


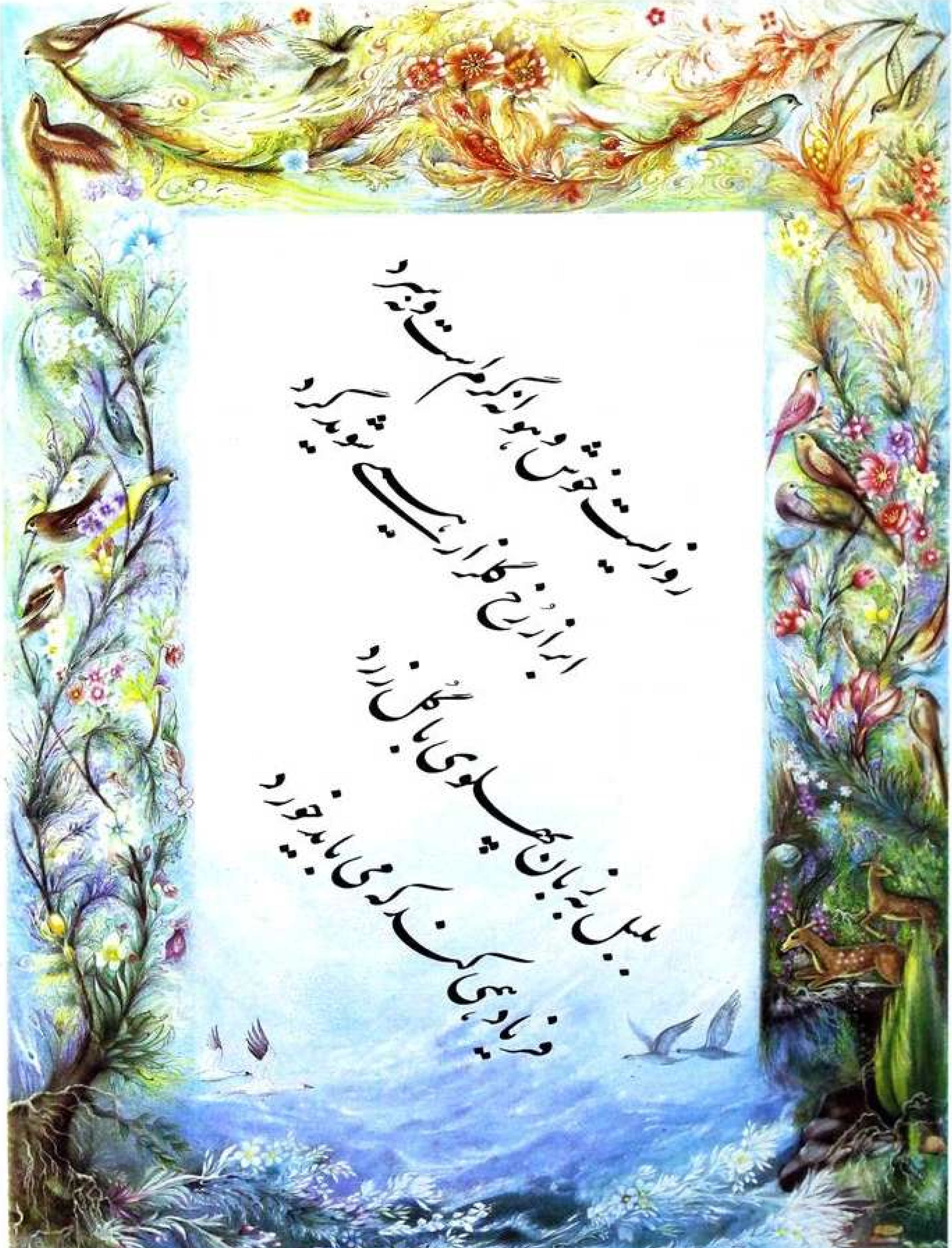
در هر سحر چو آواز گل بازه دهن
فرمای بت کرمی باندازه دهن

از جور و قصور و ز بهشت و دوزخ
فارغ بنشین که آن برآوازه دهن

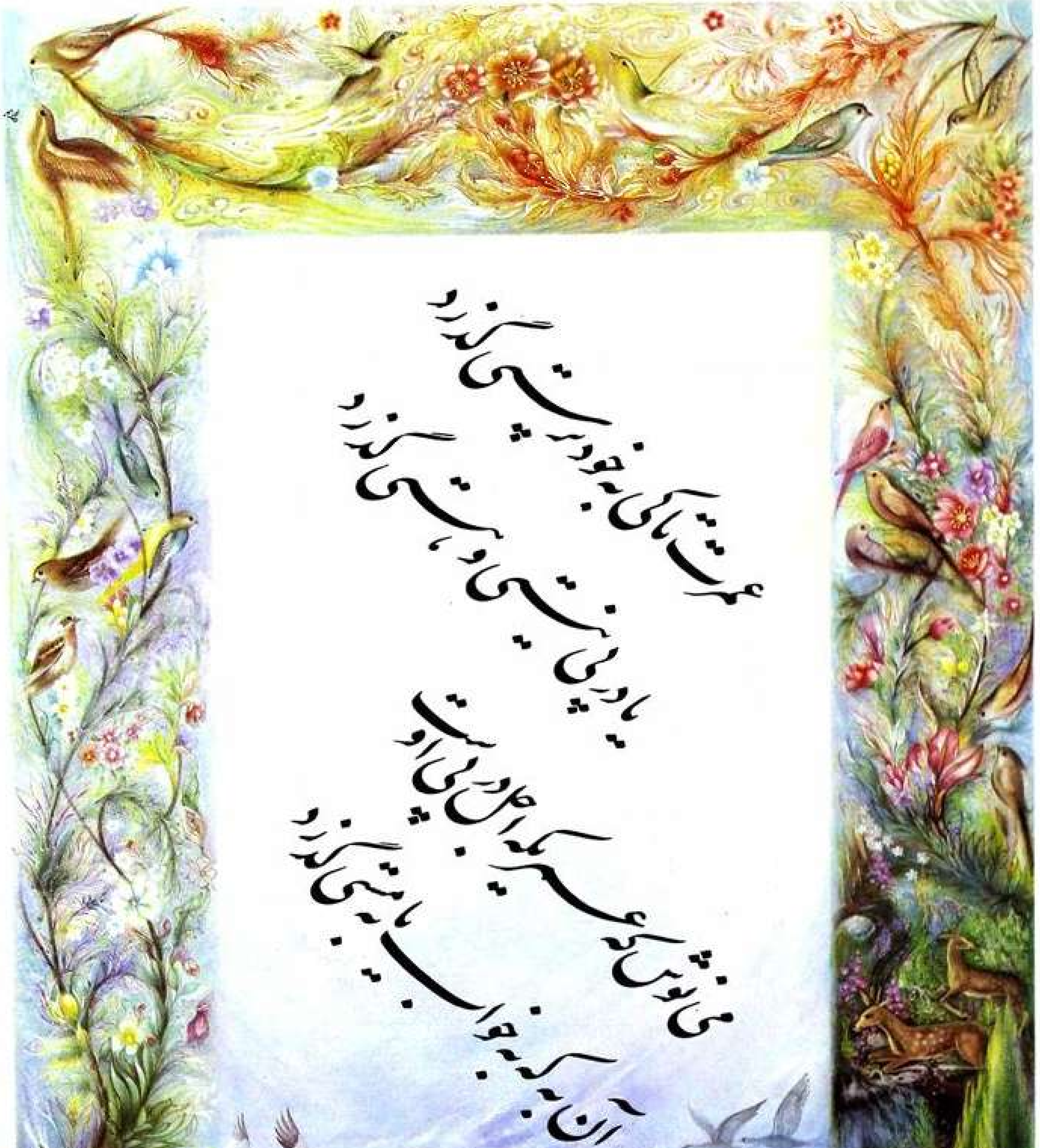
در دهر هر آن که نیم نانی دارد
از بهر نشست آشیانی دارد

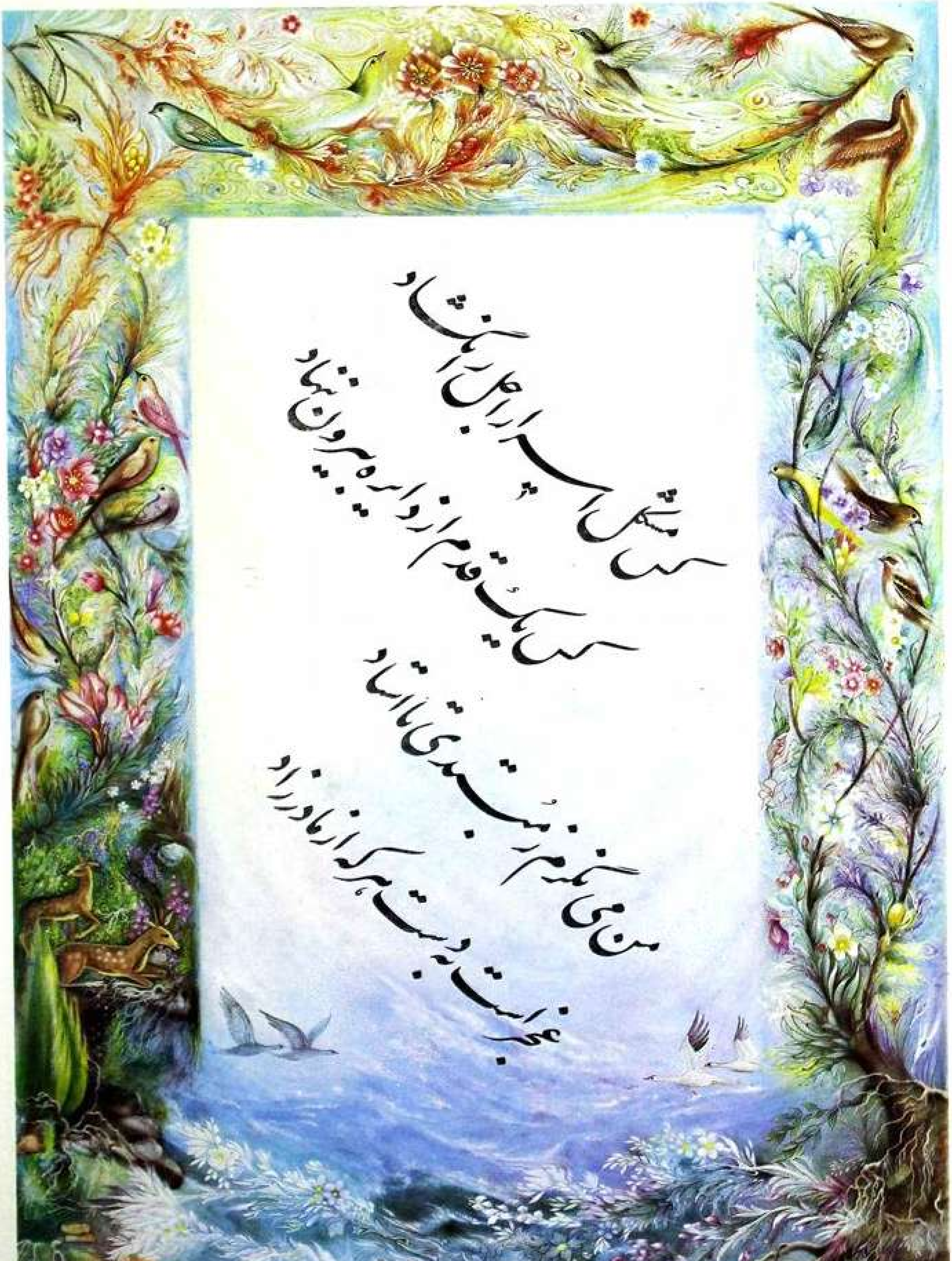
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

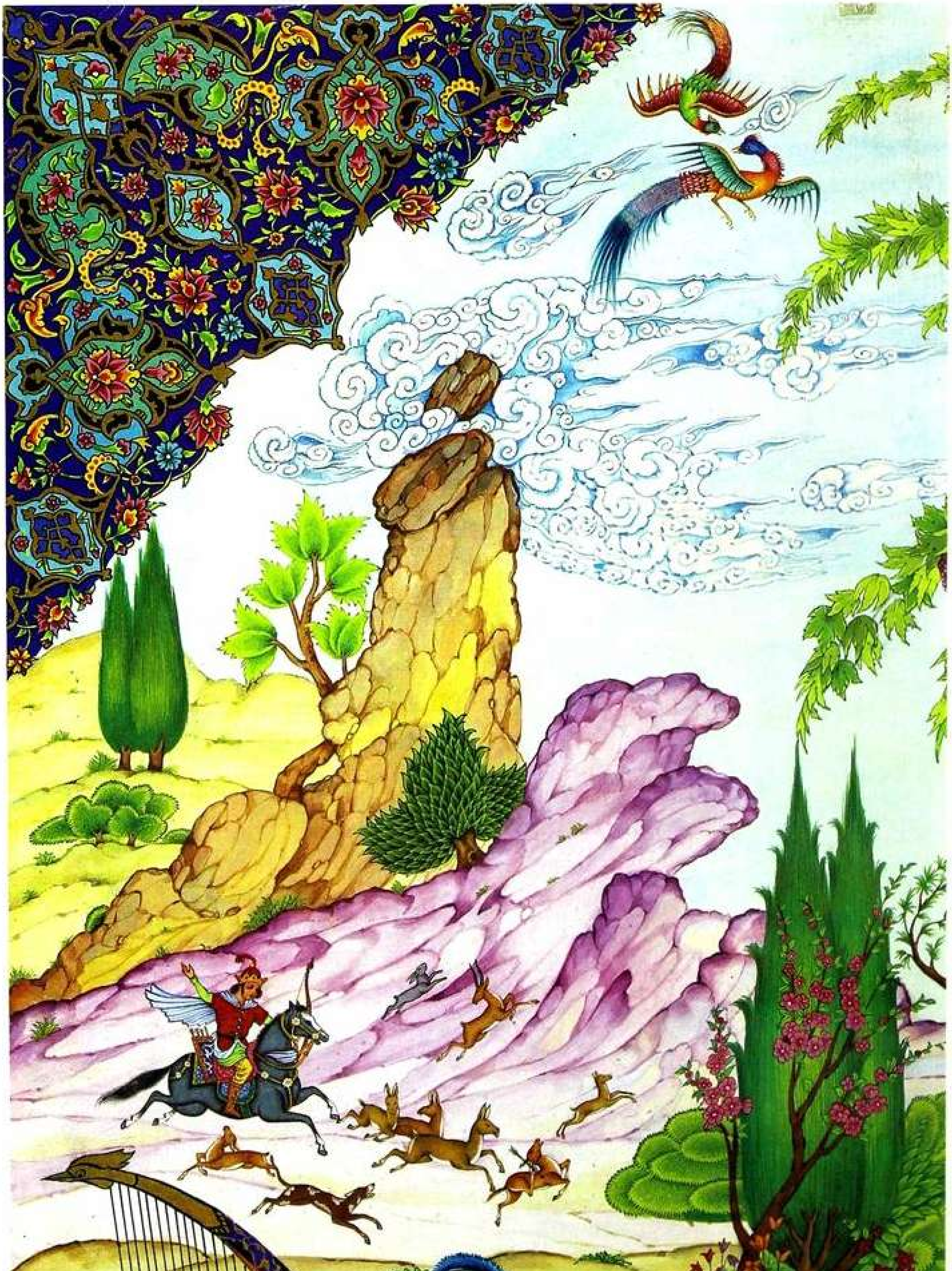

دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمی دارد سود
پر کن قدح می به کفم درنه زود
تا باز خورم که بودنیها بوده


روزیست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل به زبان پهلوی با گل زرد
فریاد همی کند که می باید خورد

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند
فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه‌ای ای غافل نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

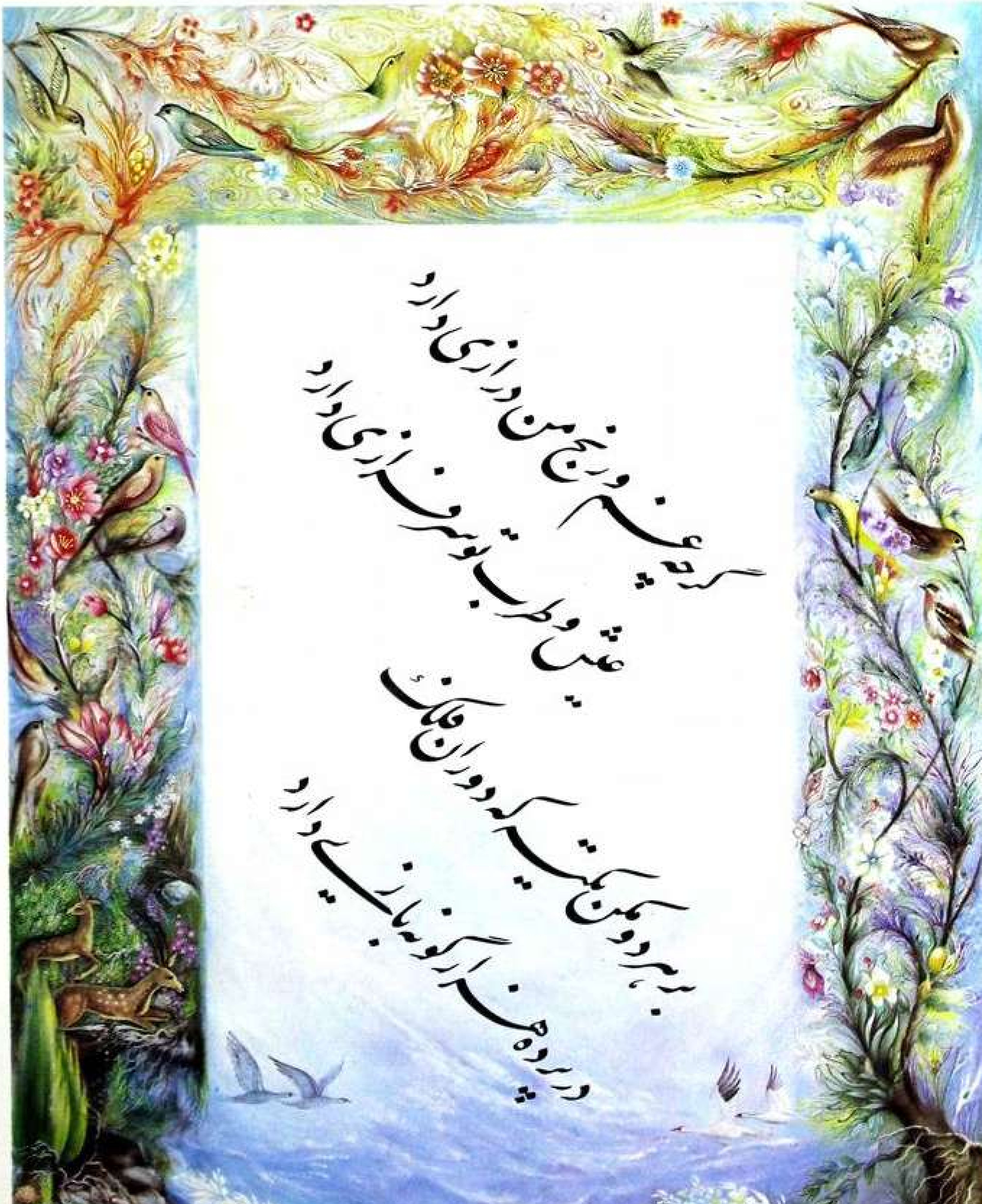

عمرت تا کی به خودپرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
می نوش که عمری که اجل در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

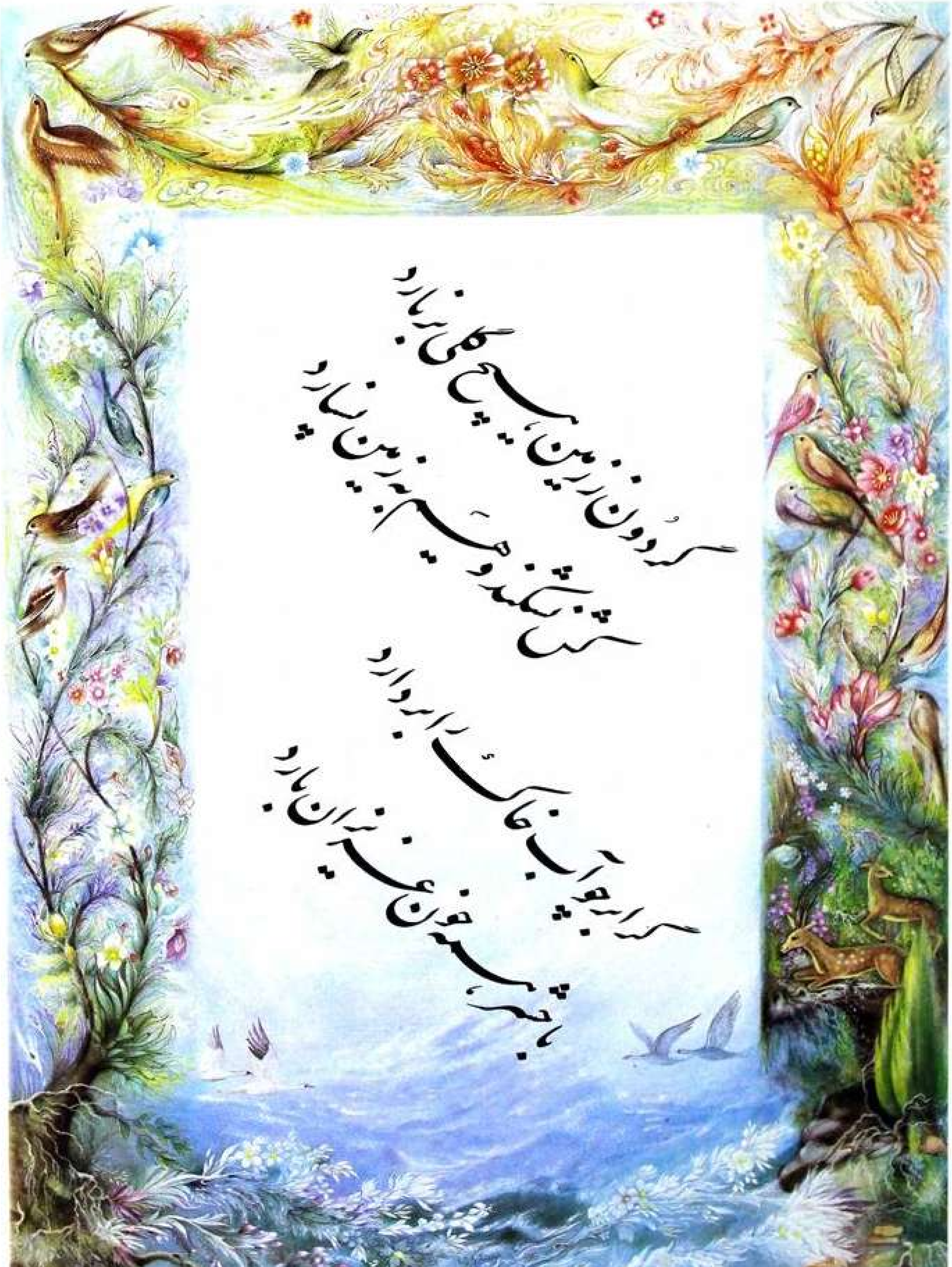

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد
کس یک قدم از دایره بیرون ننهاد
من می‌نگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است به دست هر که از مادر زاد



کم کن طمع از جهان و می‌زی خرسند
از نیک و بد زمانه بگسل پیوند

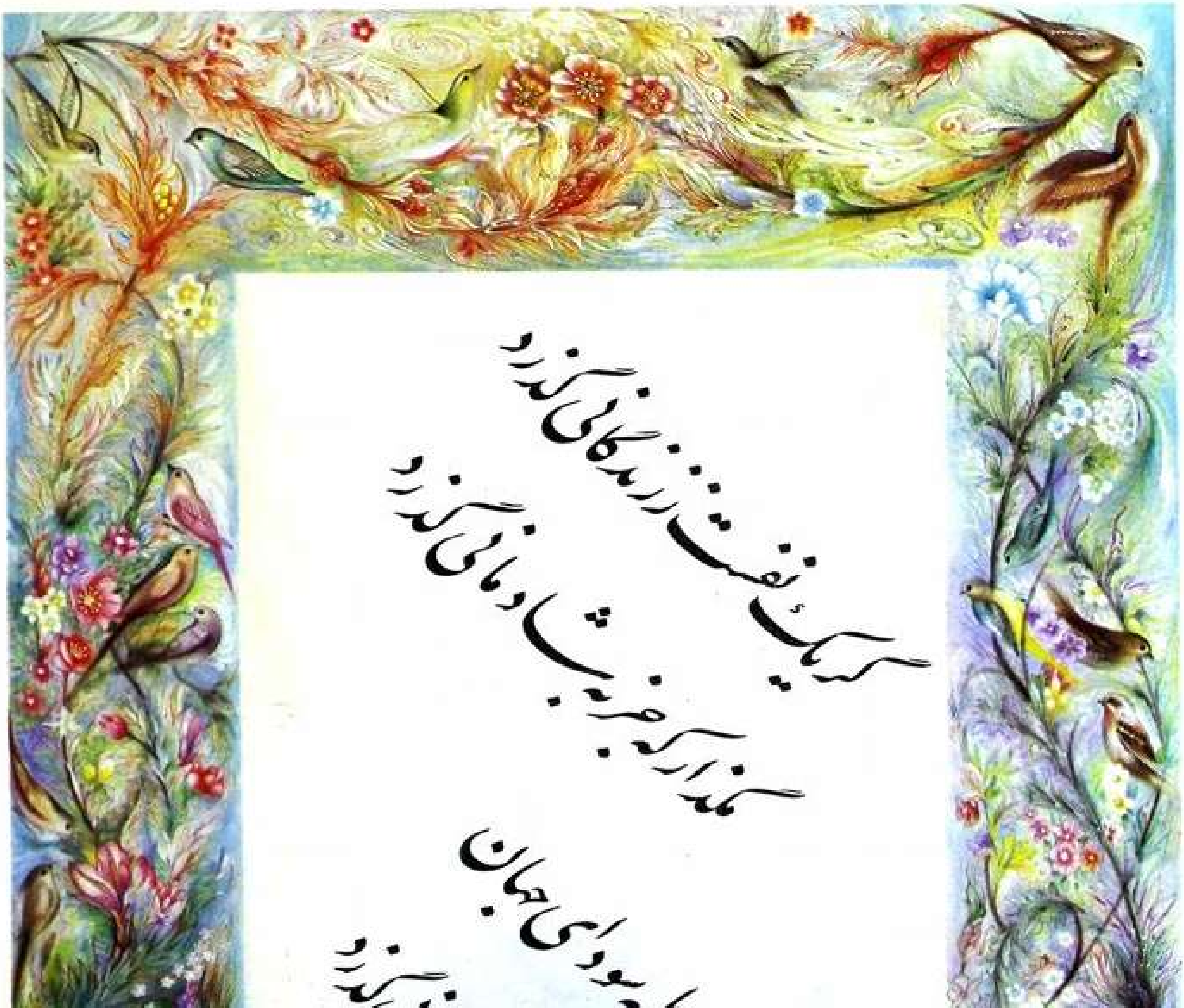
می در کف و زلف دلبری گیر که زود
هم بگذرد و نماند این روزی چند


گرچه غم و رنج من درازی دارد
عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک
در پرده هزار گونه بازی دارد



گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد
کش نشکند و هم به زمین نسپارد

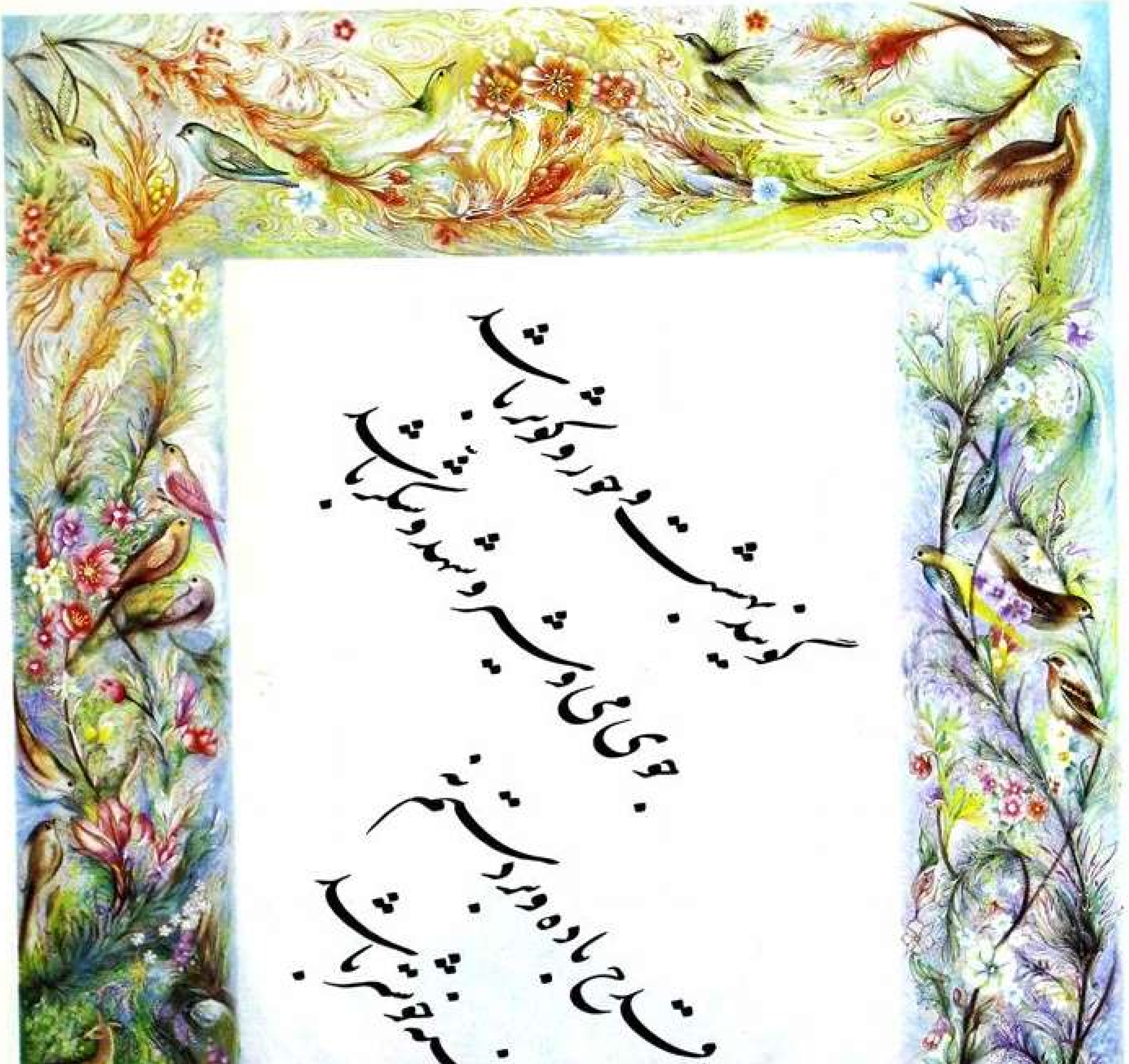
گر ابر چو آب خاک را بر دارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد



یک یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز به شادمانی گذرد

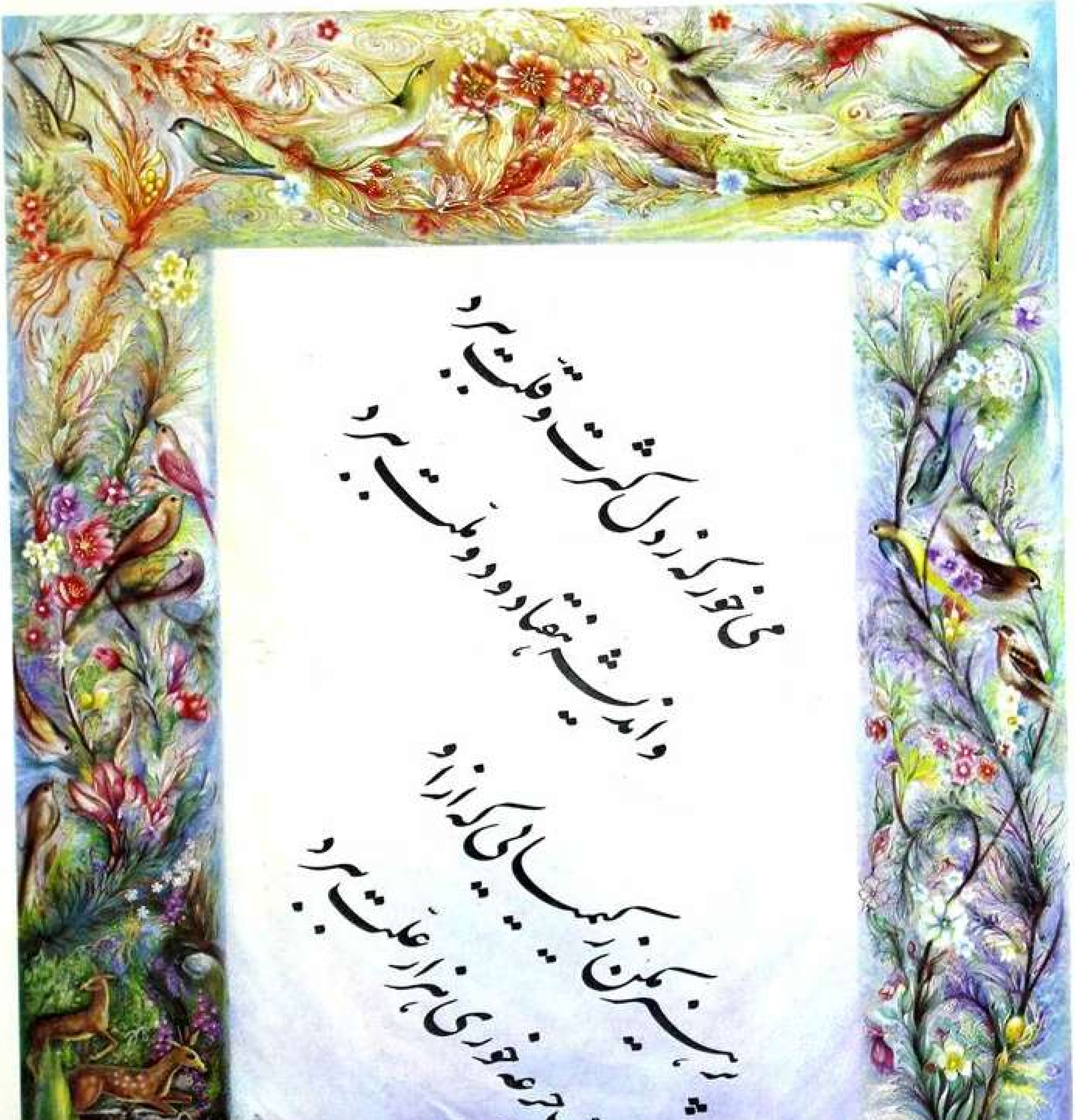
هشدار که سرمایهٔ سودای جهان
عمرست چنان کش گذرانی گذرد

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود



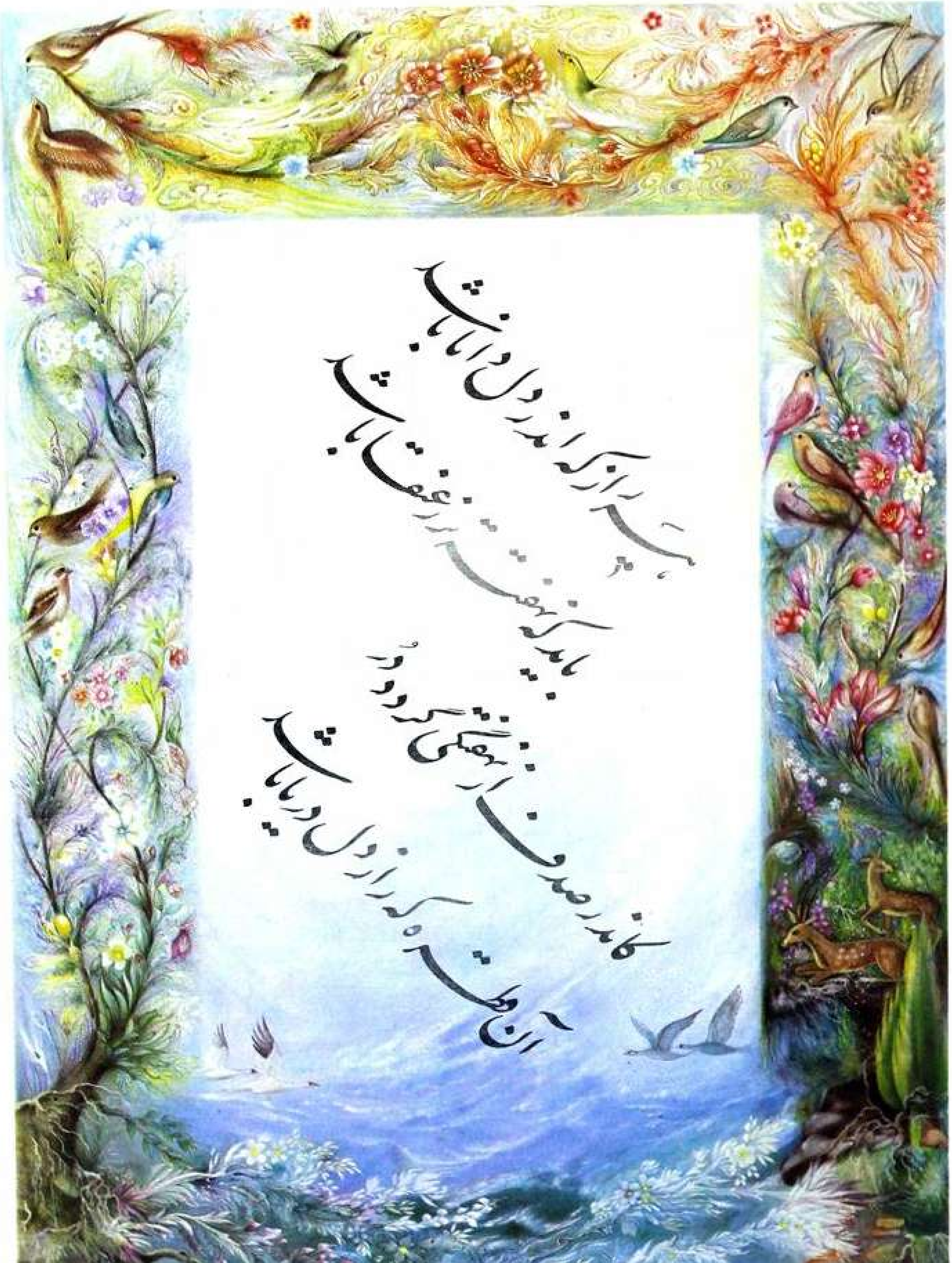
گویند بهشت و حور و کوثر باشد
جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

گویند بهشت آن کسان که باشد نیز
زانسان که بهشت بد چنان باشد نیز
با می و معشوق از آن است مدام
باشد که بهشت ما چنان باشد نیز

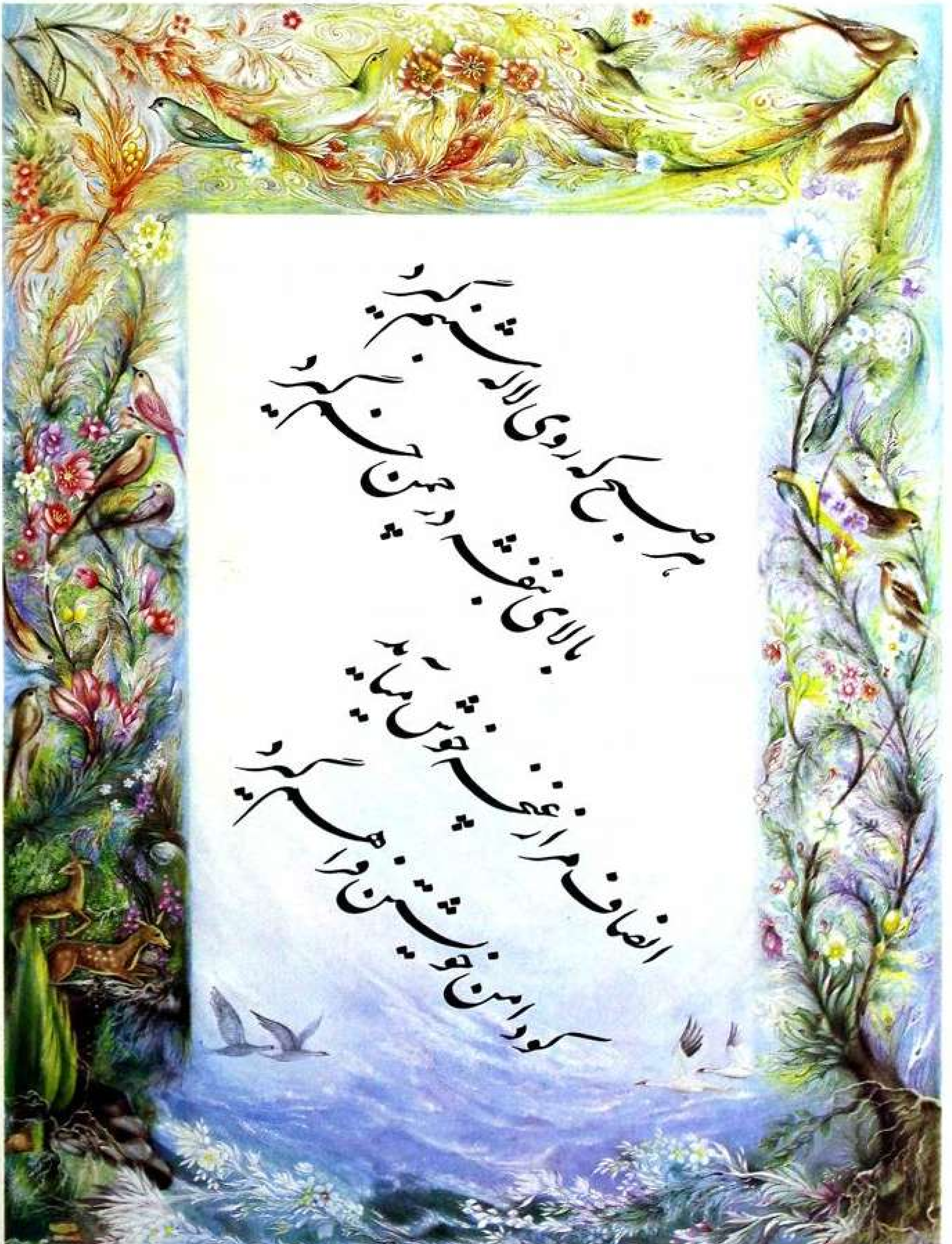


می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد
واندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد

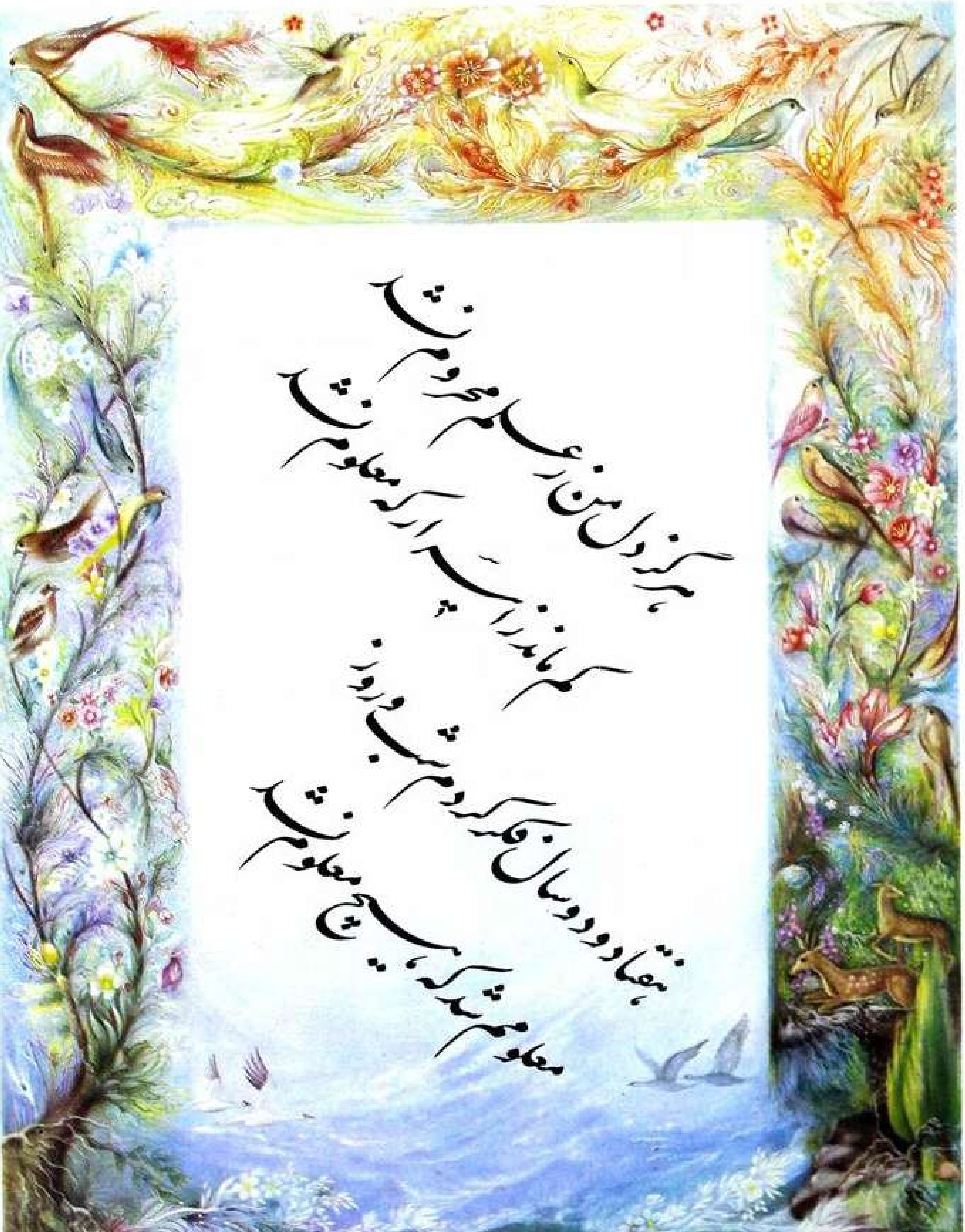
پرهیز مکن ز کیمیایی که از او
یک جرعه خوری هزار علت ببرد



اسرار که اندر دل دانا باشد
باید که نهفته‌تر ز عنقا باشد
کاندر صدف از نهفتگی گردد دُر
آن قطره که راز دل دریا باشد



هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می‌آید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

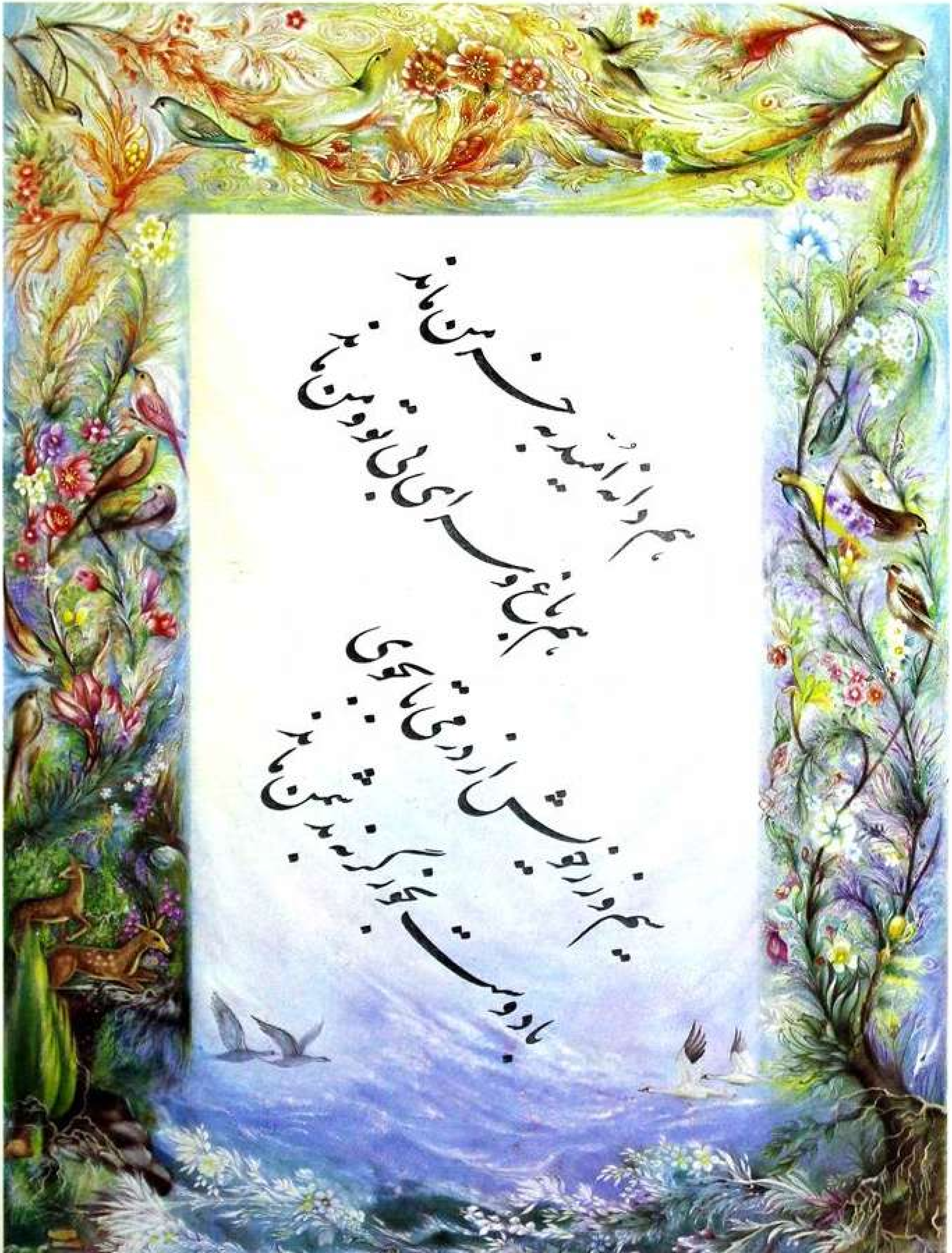


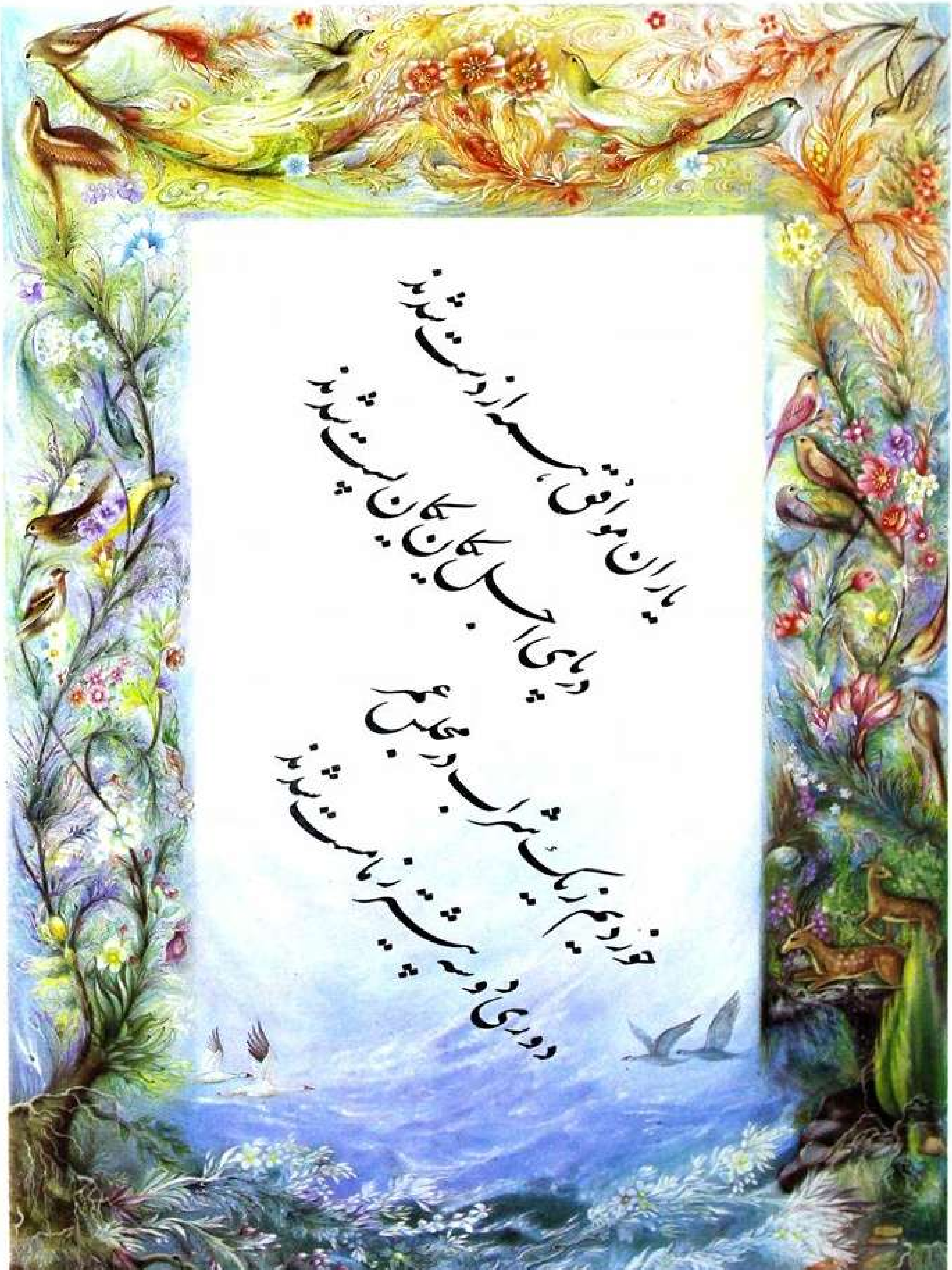
هرگز دل من ز علم محروم نشد

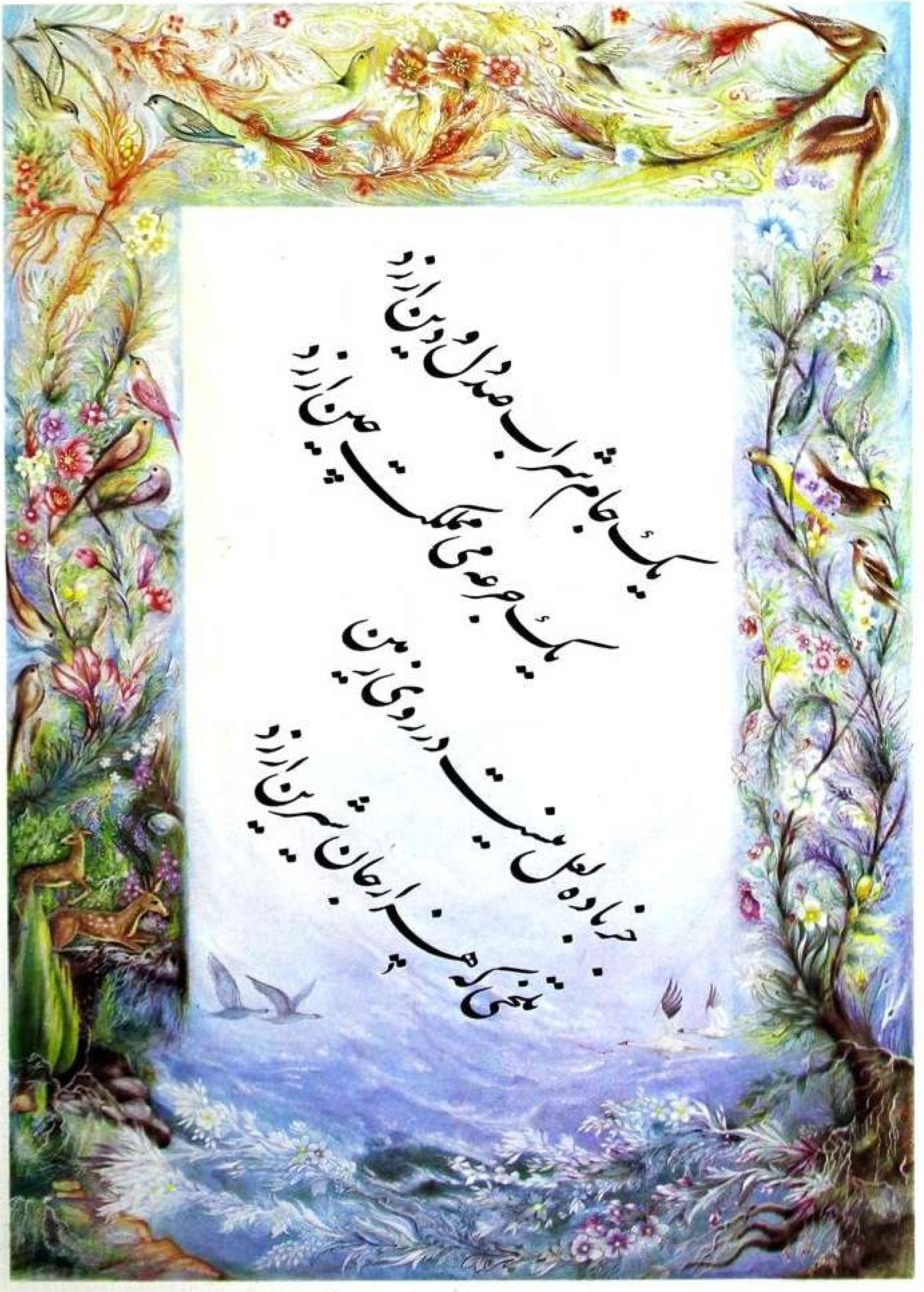
کم ماند ز اسرار که معلوم نشد

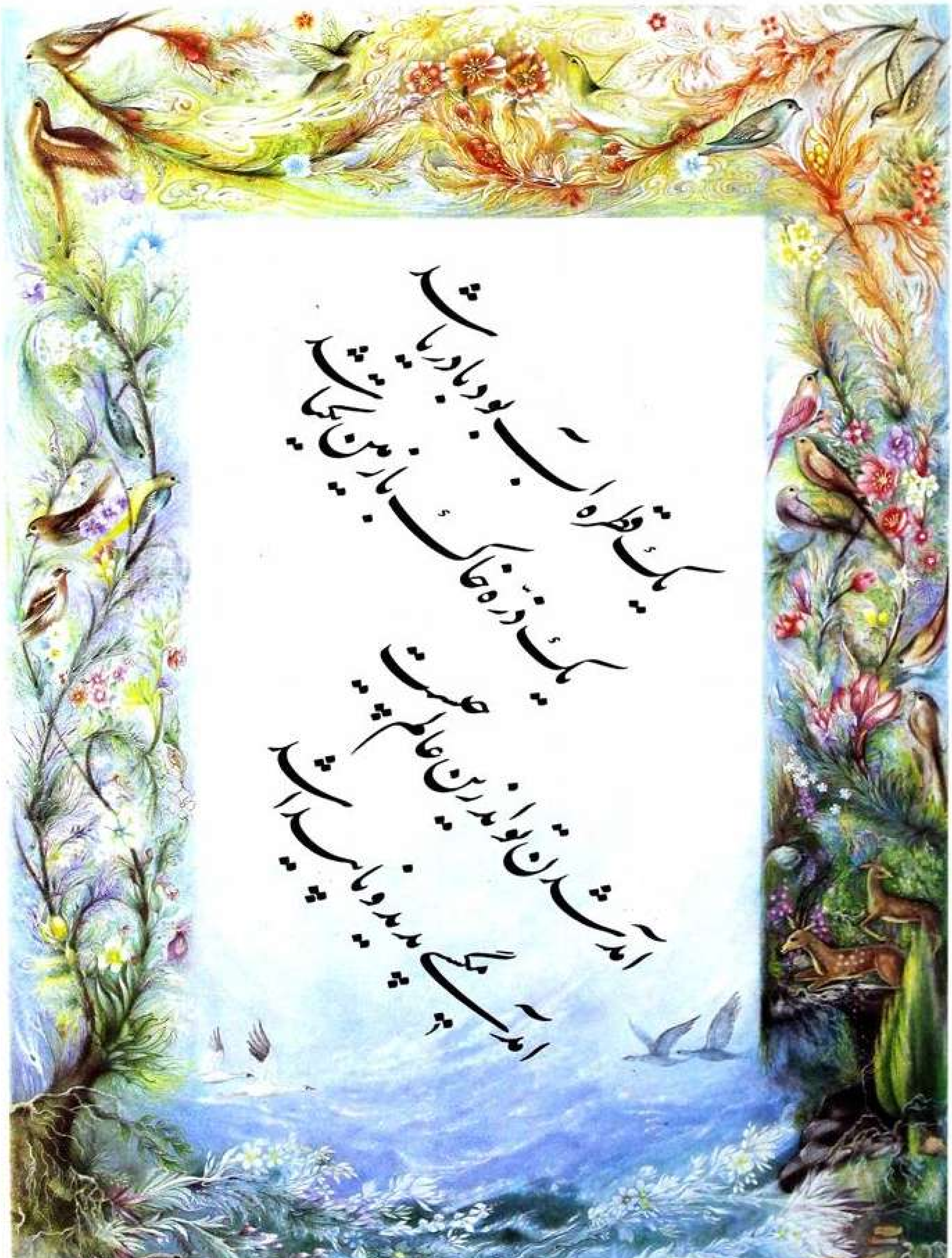
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز

معلومم شد که هیچ معلوم نشد



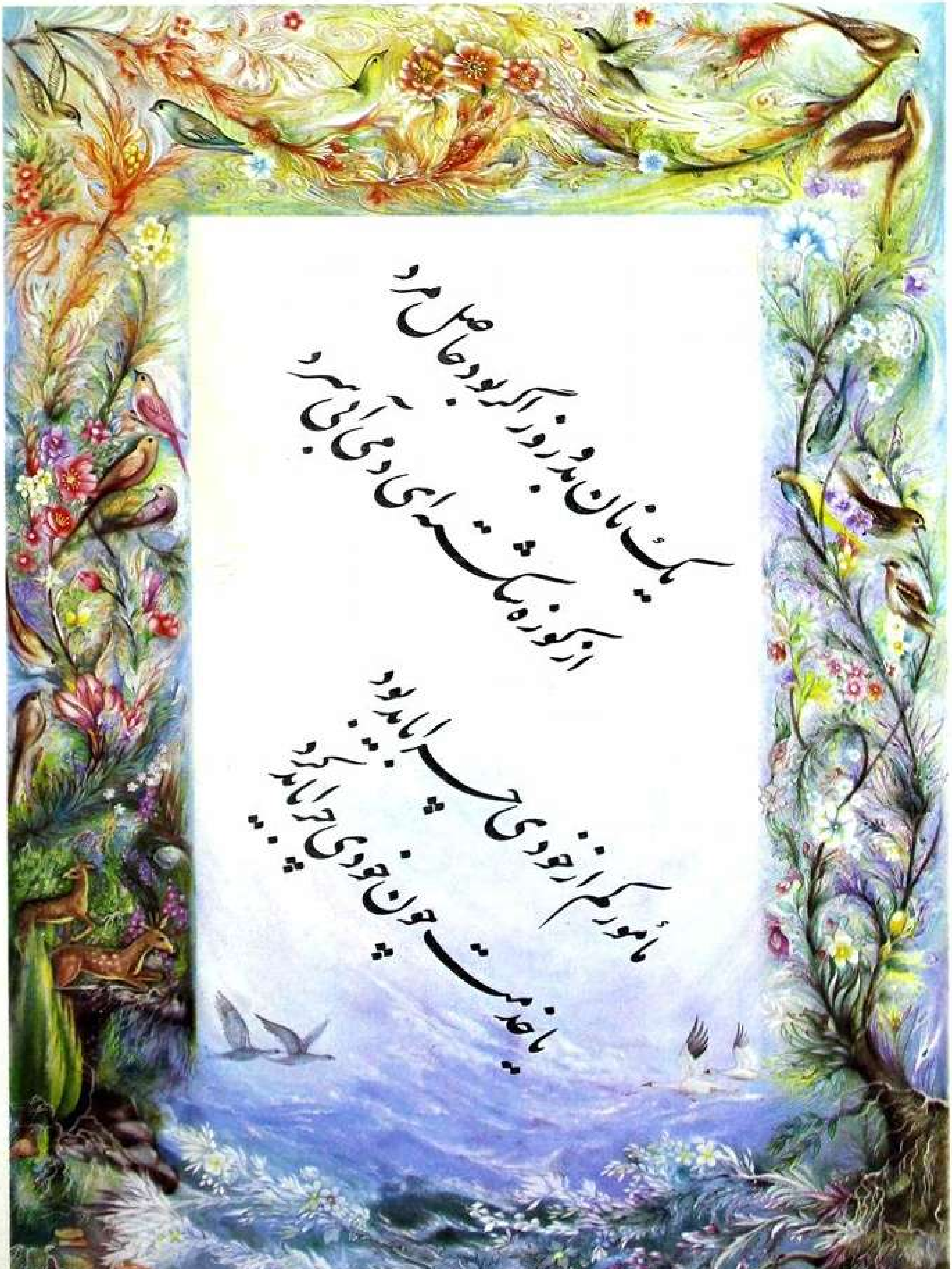

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند


یک جام شراب صد دل و دین ارزد
یک جرعه می مملکت چین ارزد
جز باده لعل نیست در روی زمین
تلخی که هزار جان شیرین ارزد



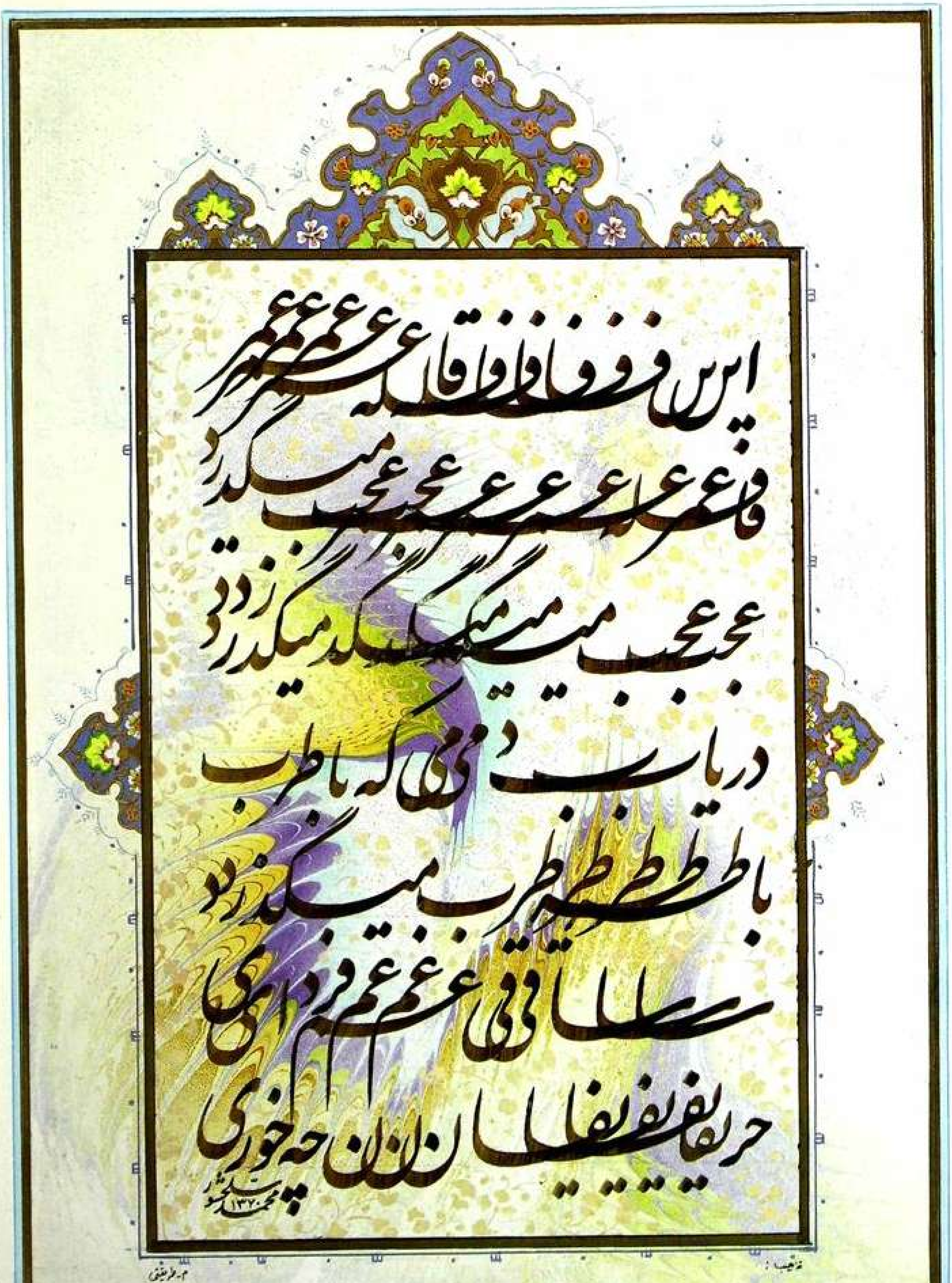
یک قطره آب بود با دریا شد
یک ذره خاک با زمین یکتا شد

آمد شدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

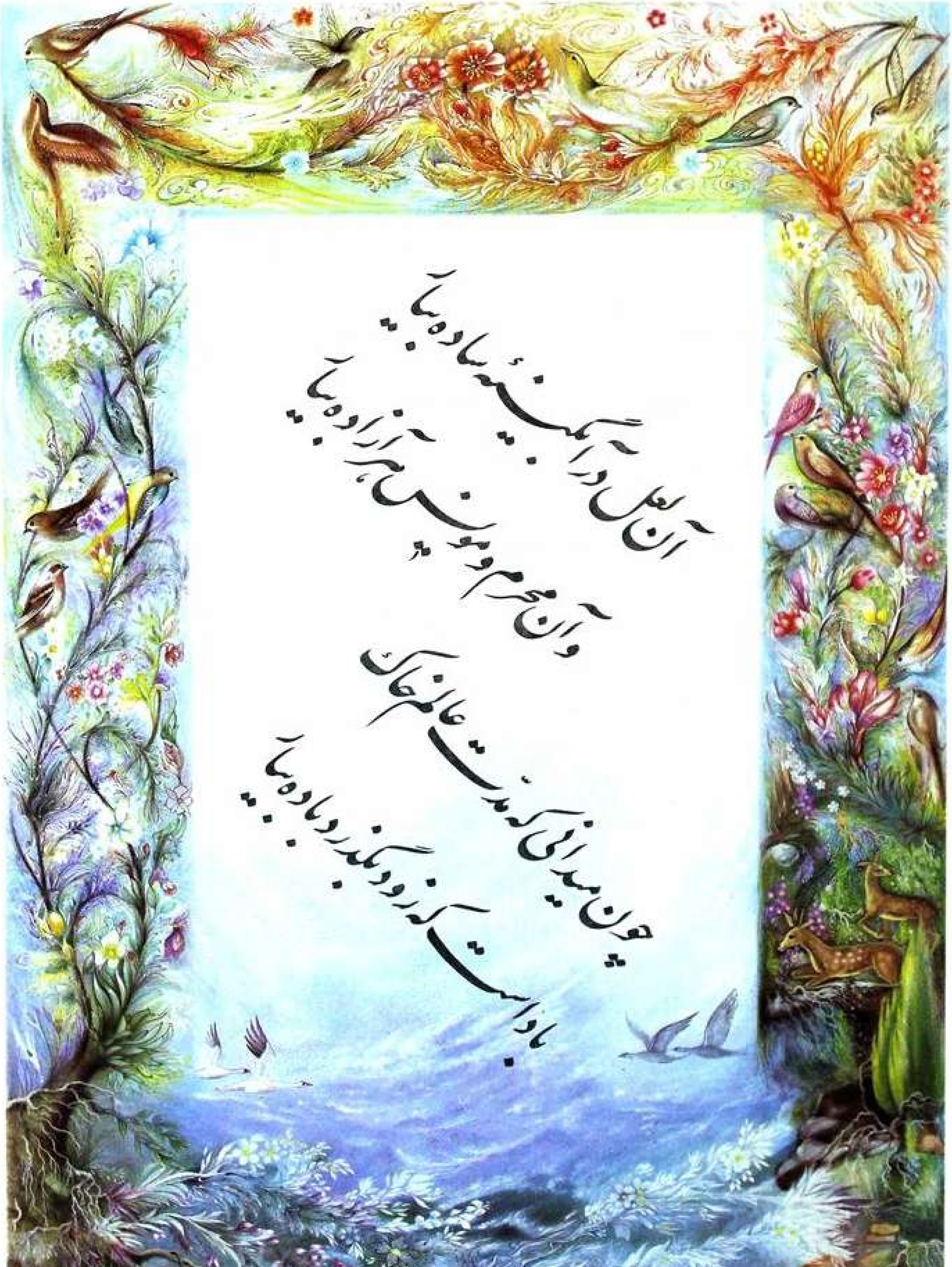


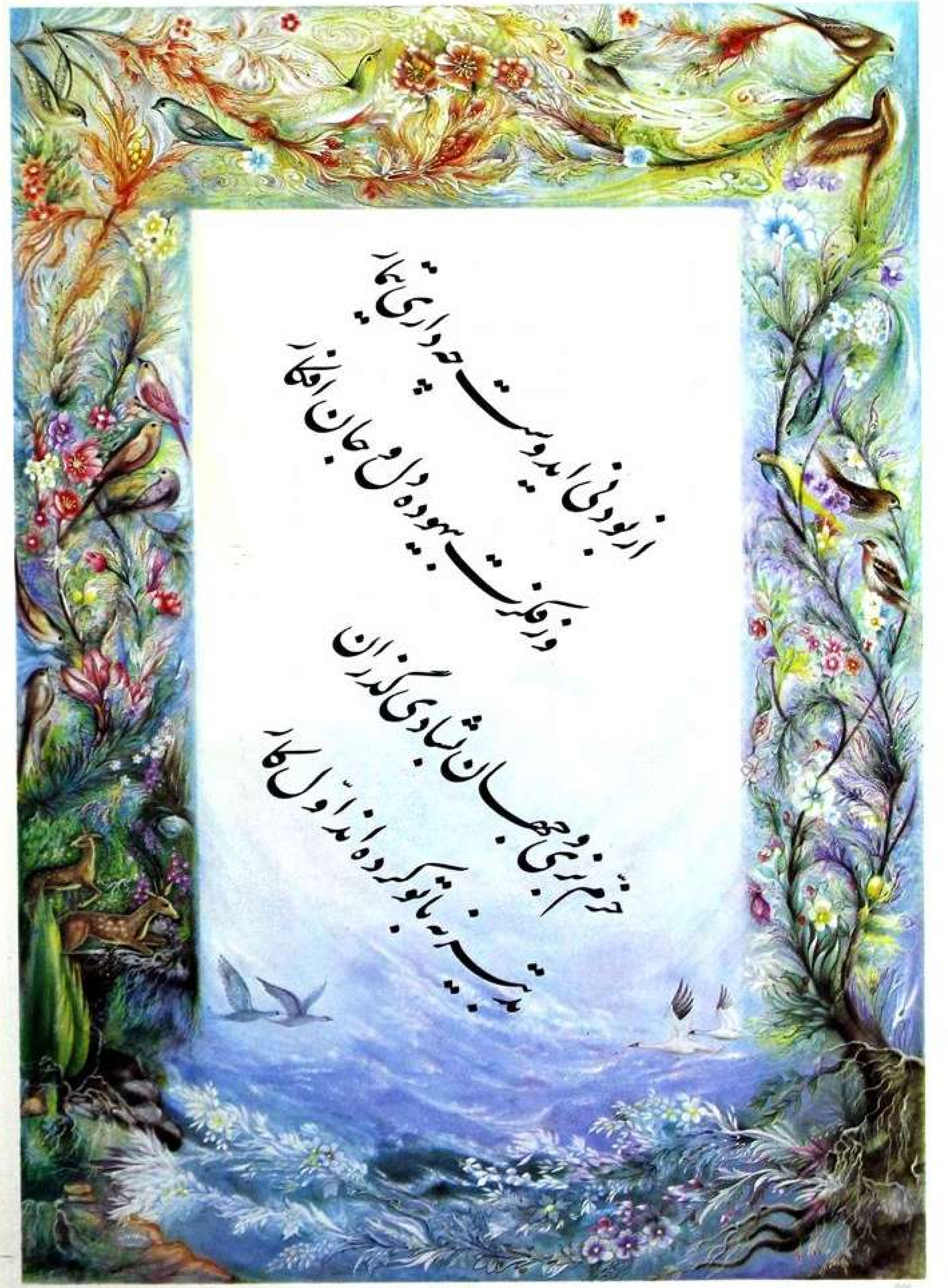
یک نان به دو روز اگر بود حاصل مرد
از کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد

مأمور کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد



تذهیب:
م. طریقی


آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار
وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک
بادیست که زود بگذرد باده بیار

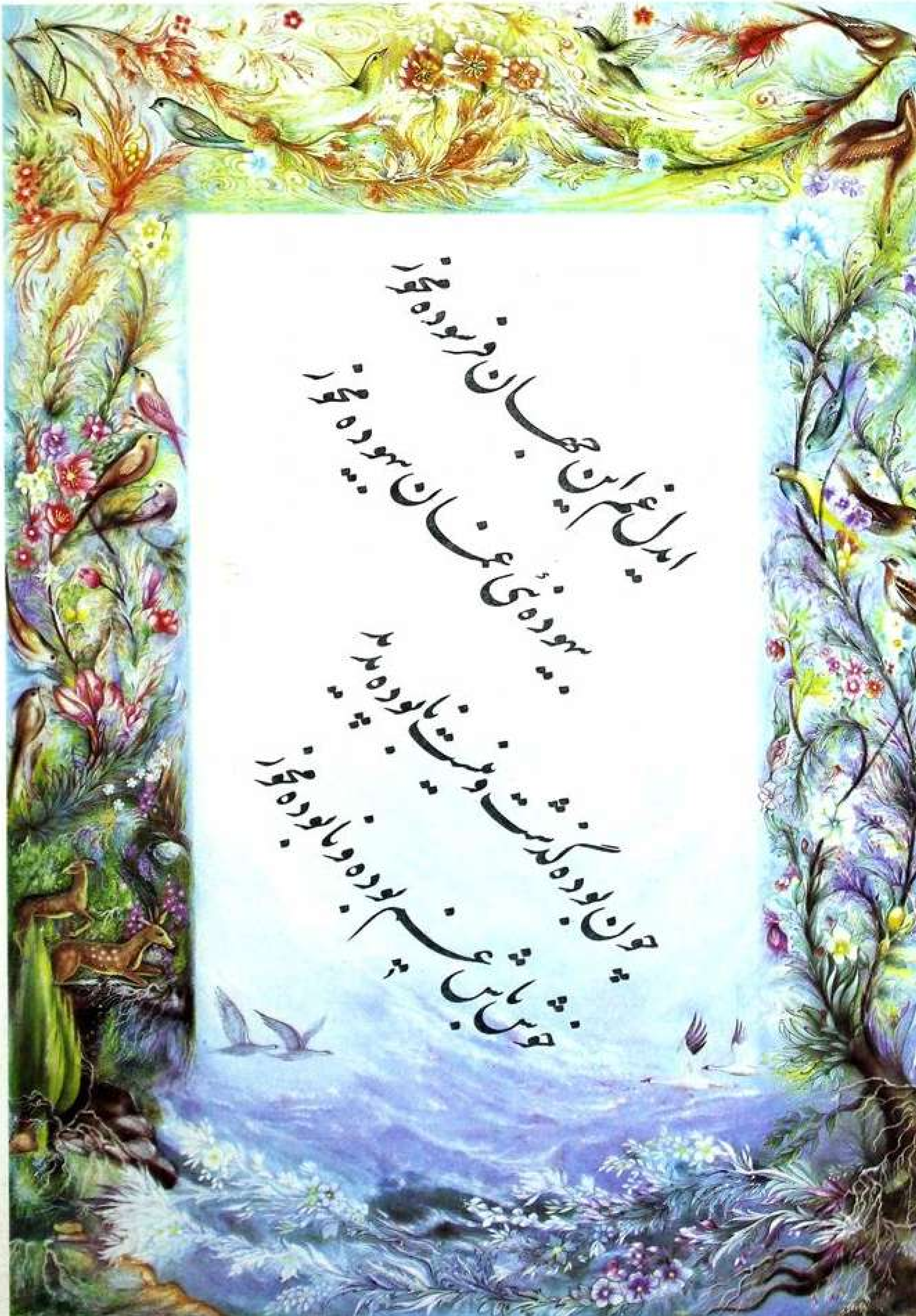


از بودنی ایدوست چه داری تیمار
وز گفتن بیهوده دل و جان افگار

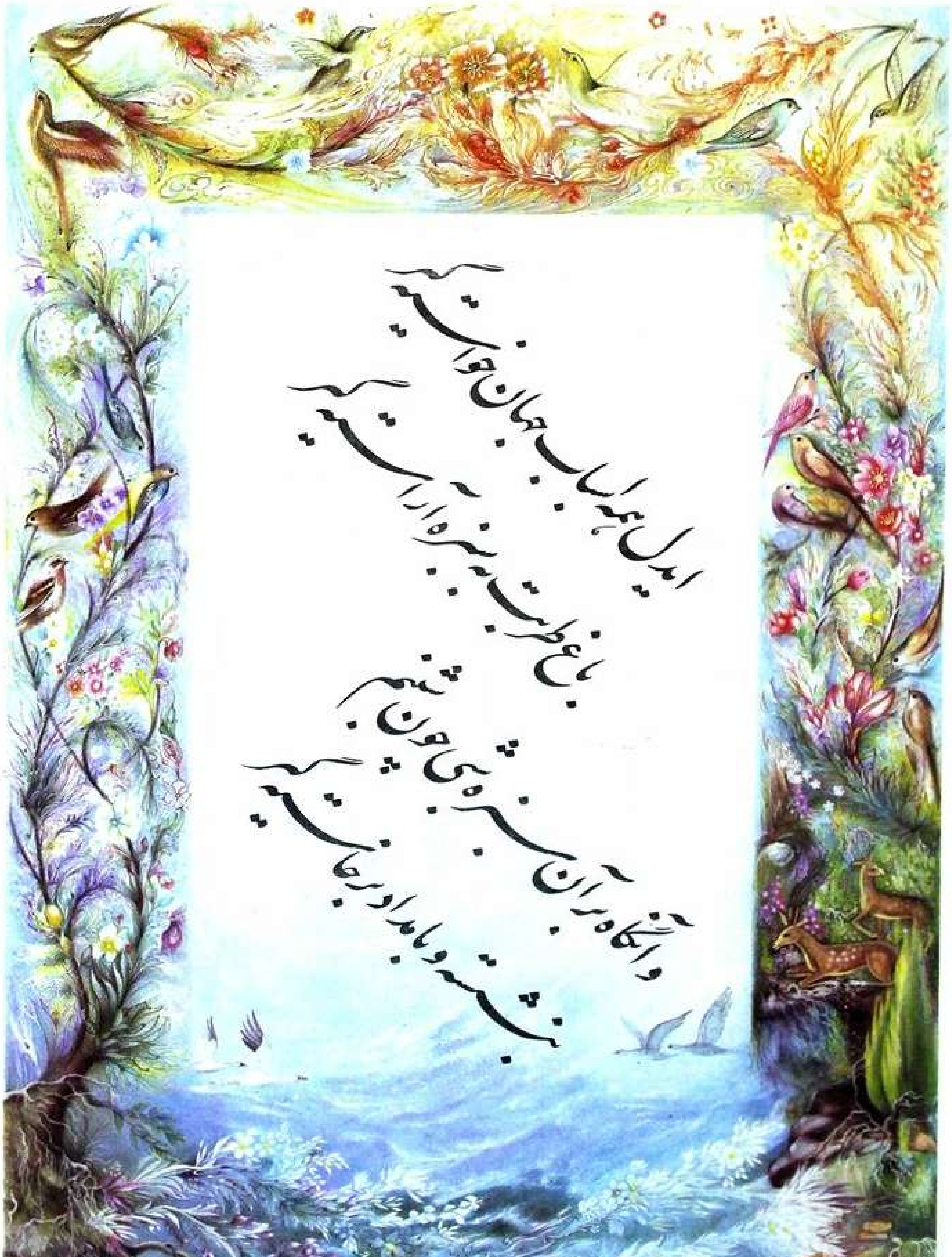
خرم بزی و جهان به شادی گذران
تدبیر نه با تو کرده اند اول کار



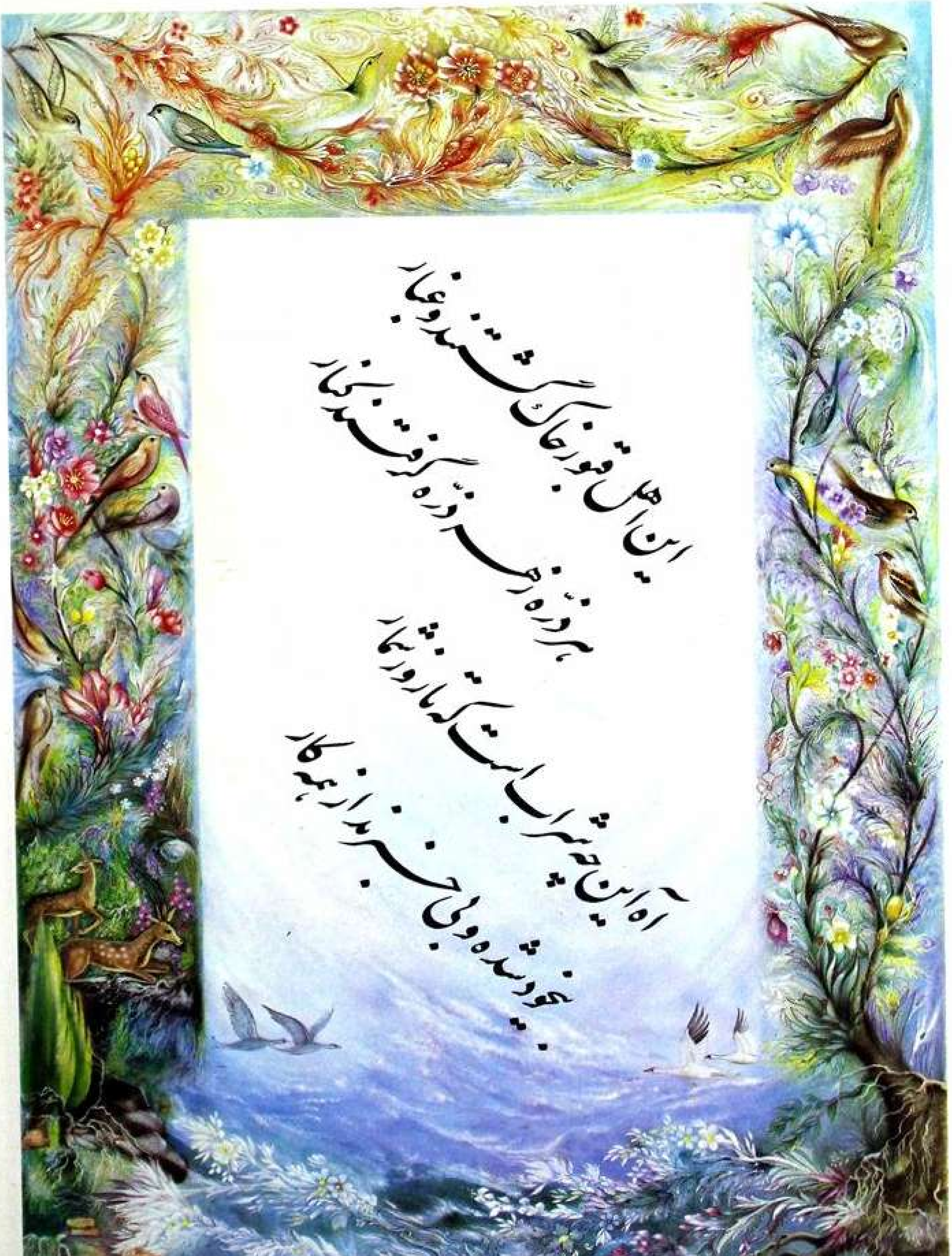
افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر



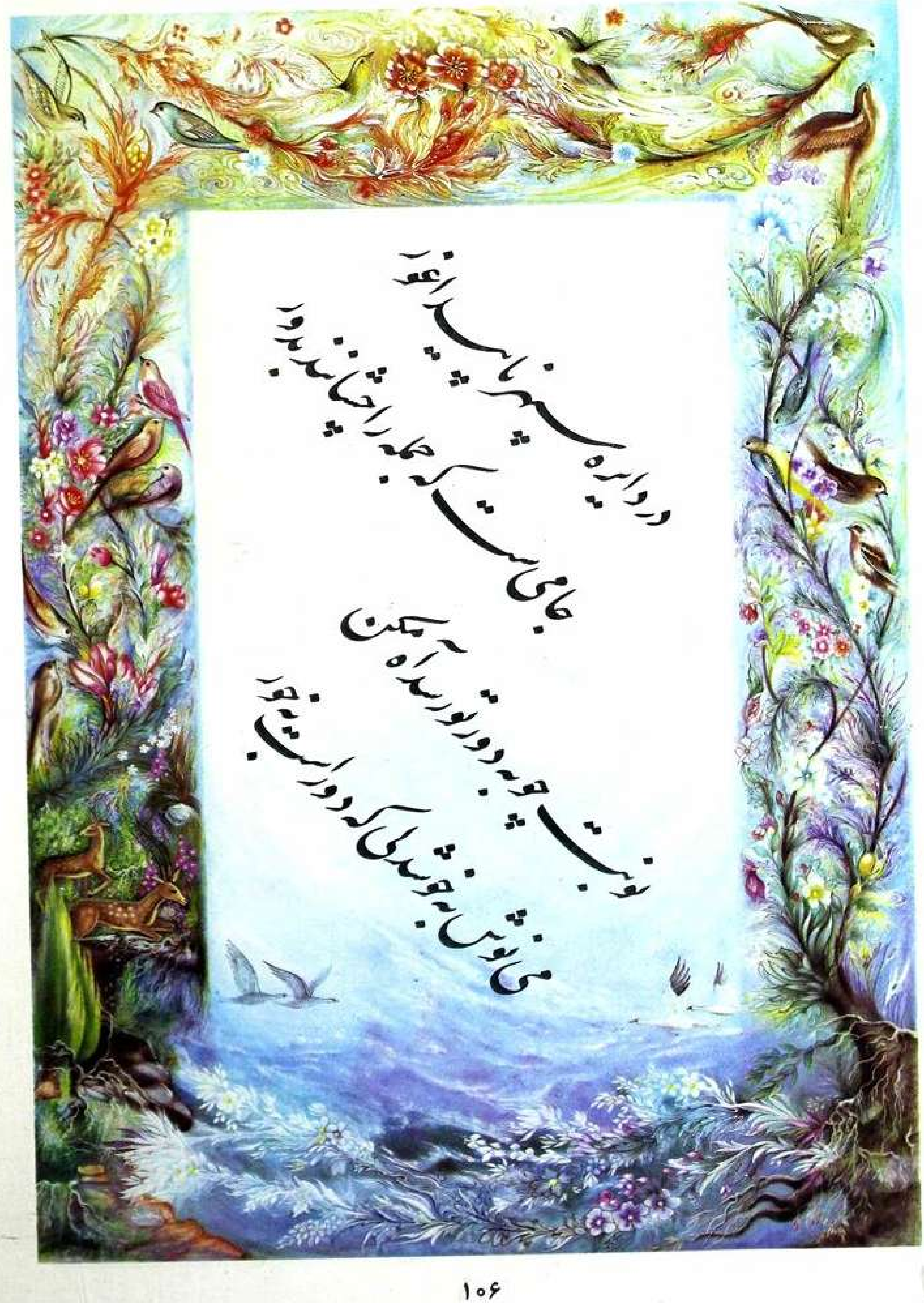
ای دل غم این جهان فرسوده مخور
بیهوده نئی غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش غم بوده و نابوده مخور

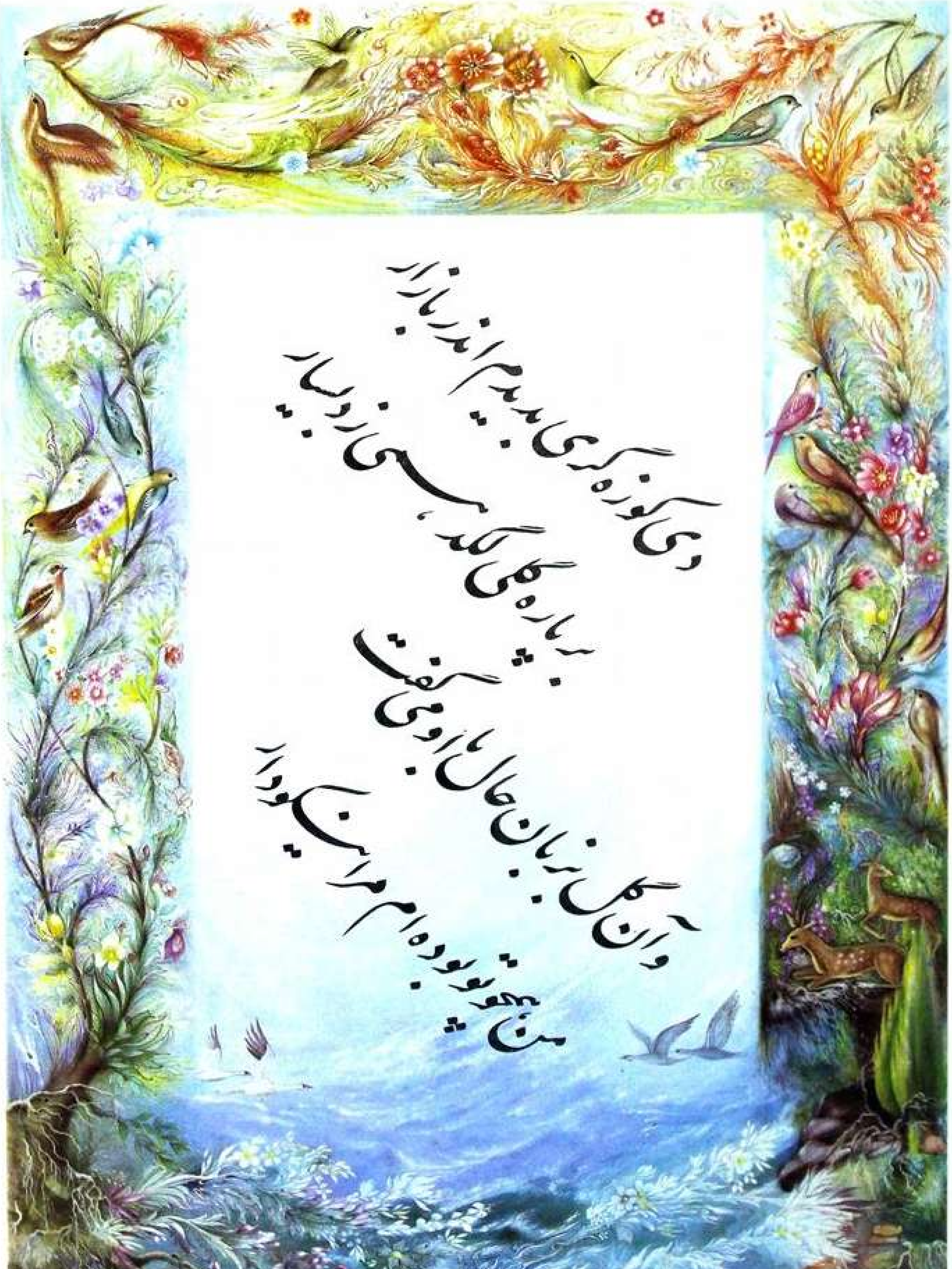


ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت به سبزه آراسته گیر
وانگه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

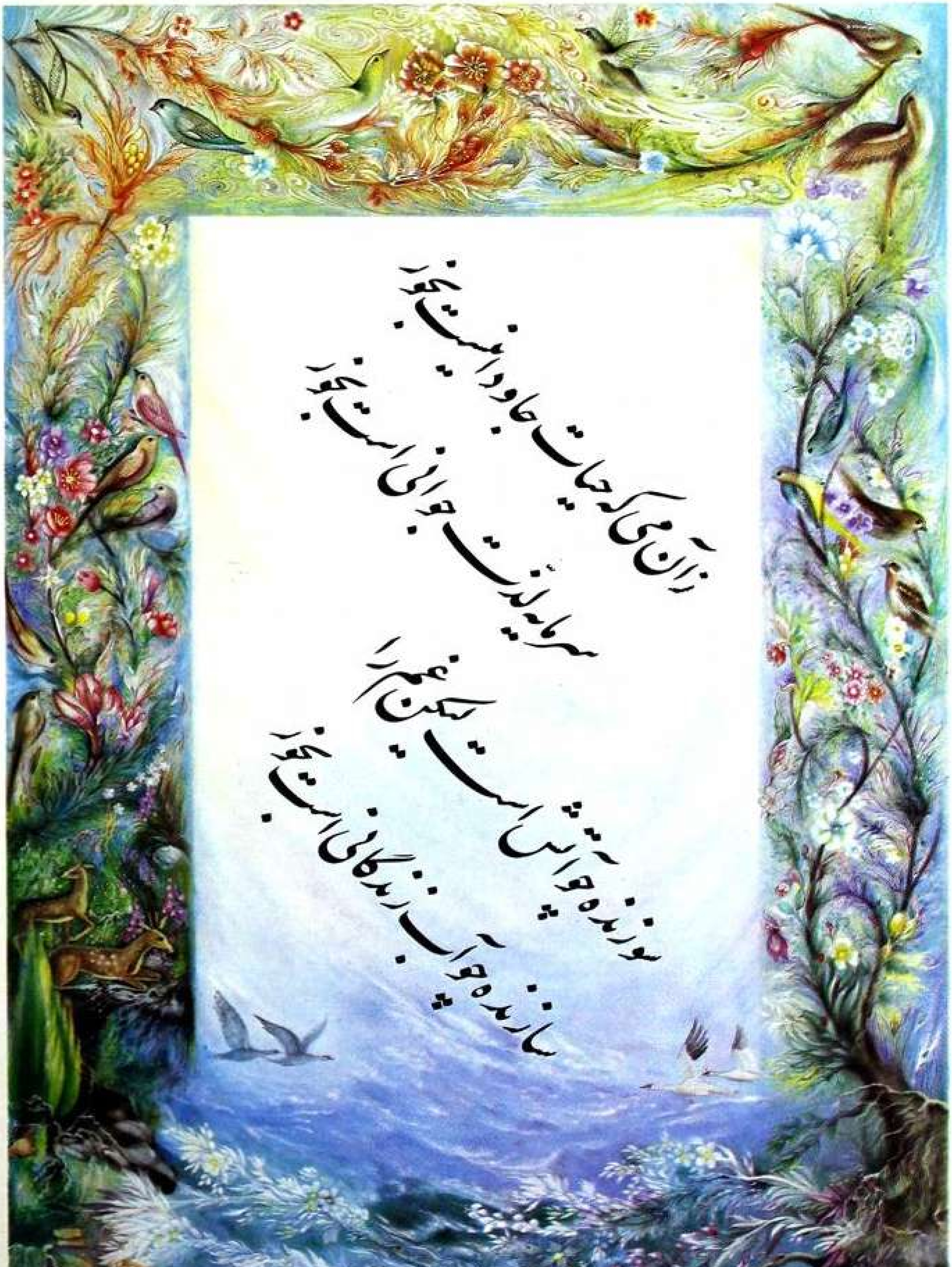

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شراب است که تا روز شمار
بیخود شده و بی خبرند از همه کار

خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری
از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

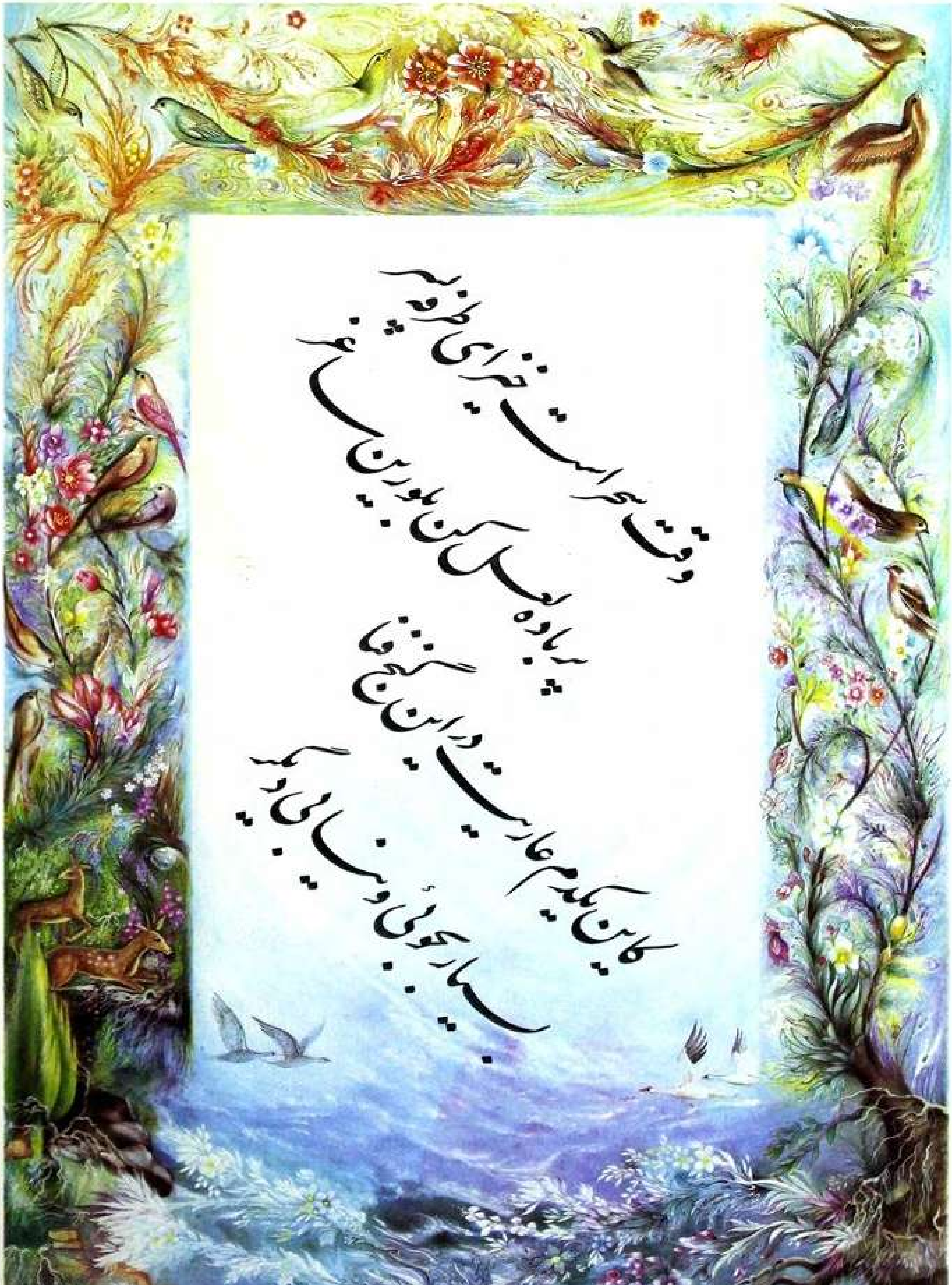

در دایره سپهر ناپیدا غور
جامی‌ست که جمله را چشانند بدور
نوبت چو به دور تو رسد آه مکن
می نوش به خوشدلی که دور است بجور



دی کوزه‌گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی‌زد بسیار
وآن گل به زبان حال با او می‌گفت
من همچو تو بوده‌ام مرا نیکو دار


زان می که حیات جاودانیست بخور
سرمایهٔ لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بخور

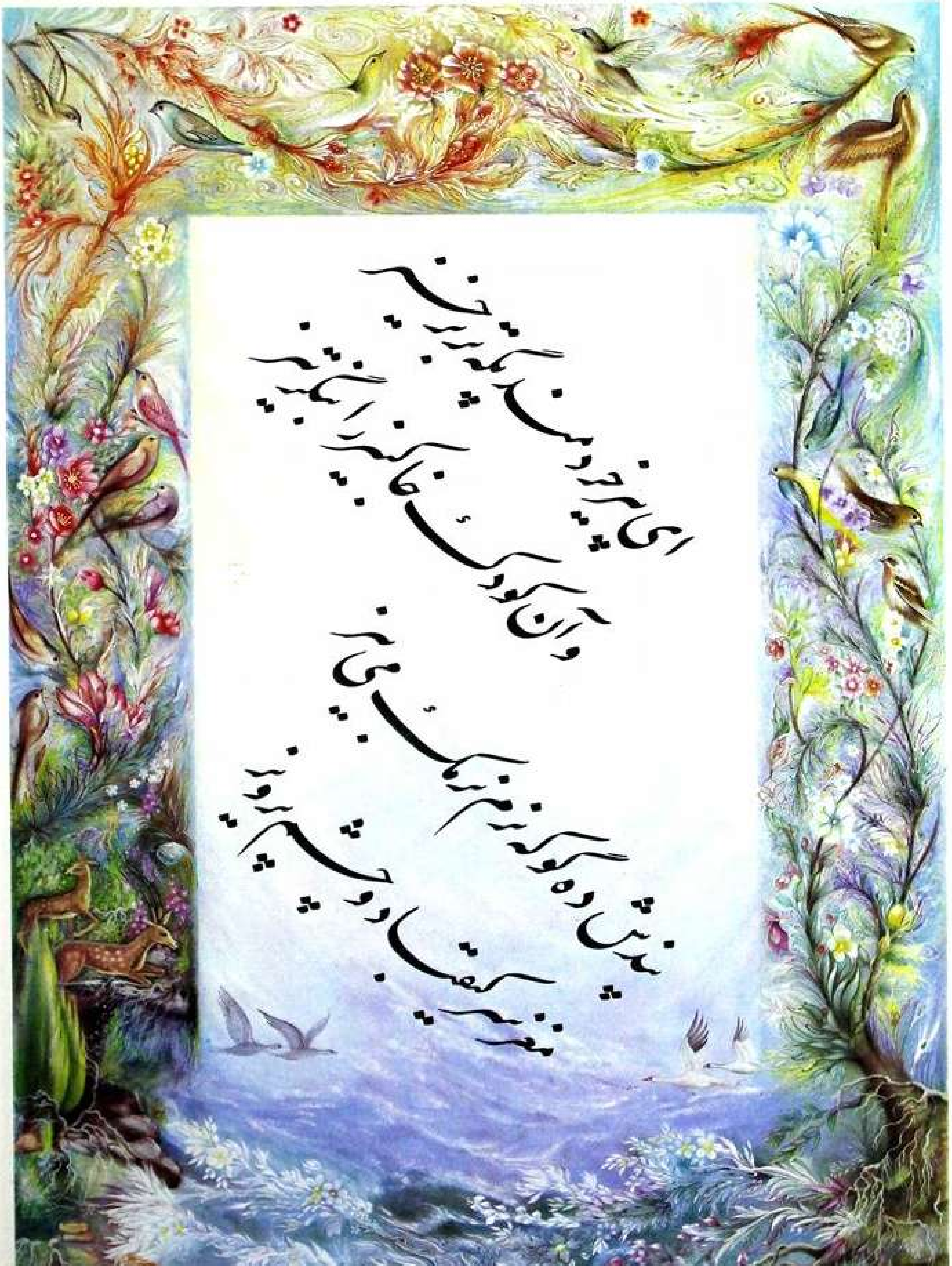
گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گه‌گاه خور و پنهان خور


وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت در این کنج فنا
بسیار بجوئی و نیابی باز

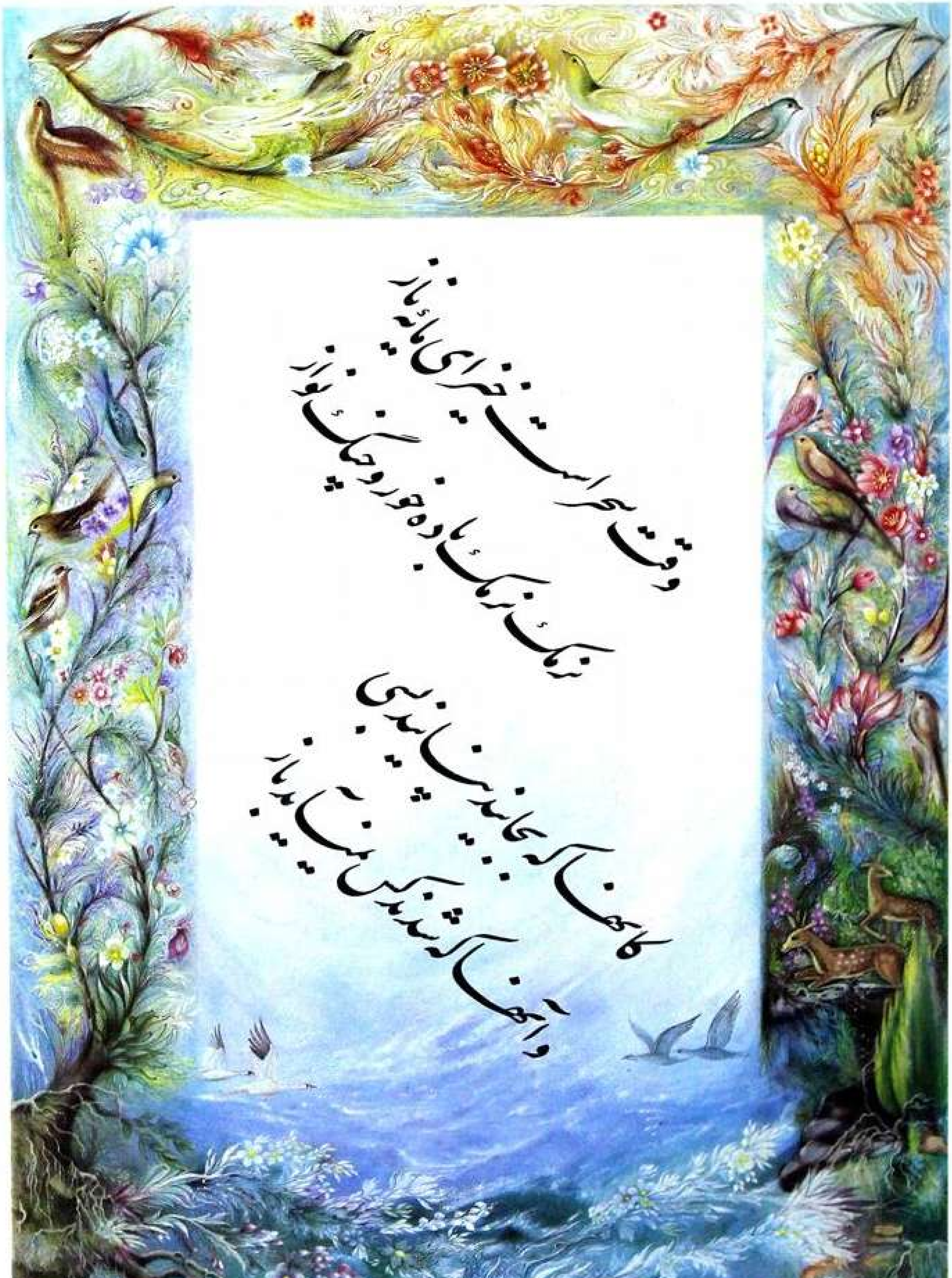


از جمله رفتگان این راه دراز
باز آمده کیست تا بما گوید باز

پس بر سر این دوراهه آز و نیاز
تا هیچ نمانی که نمی‌آیی باز

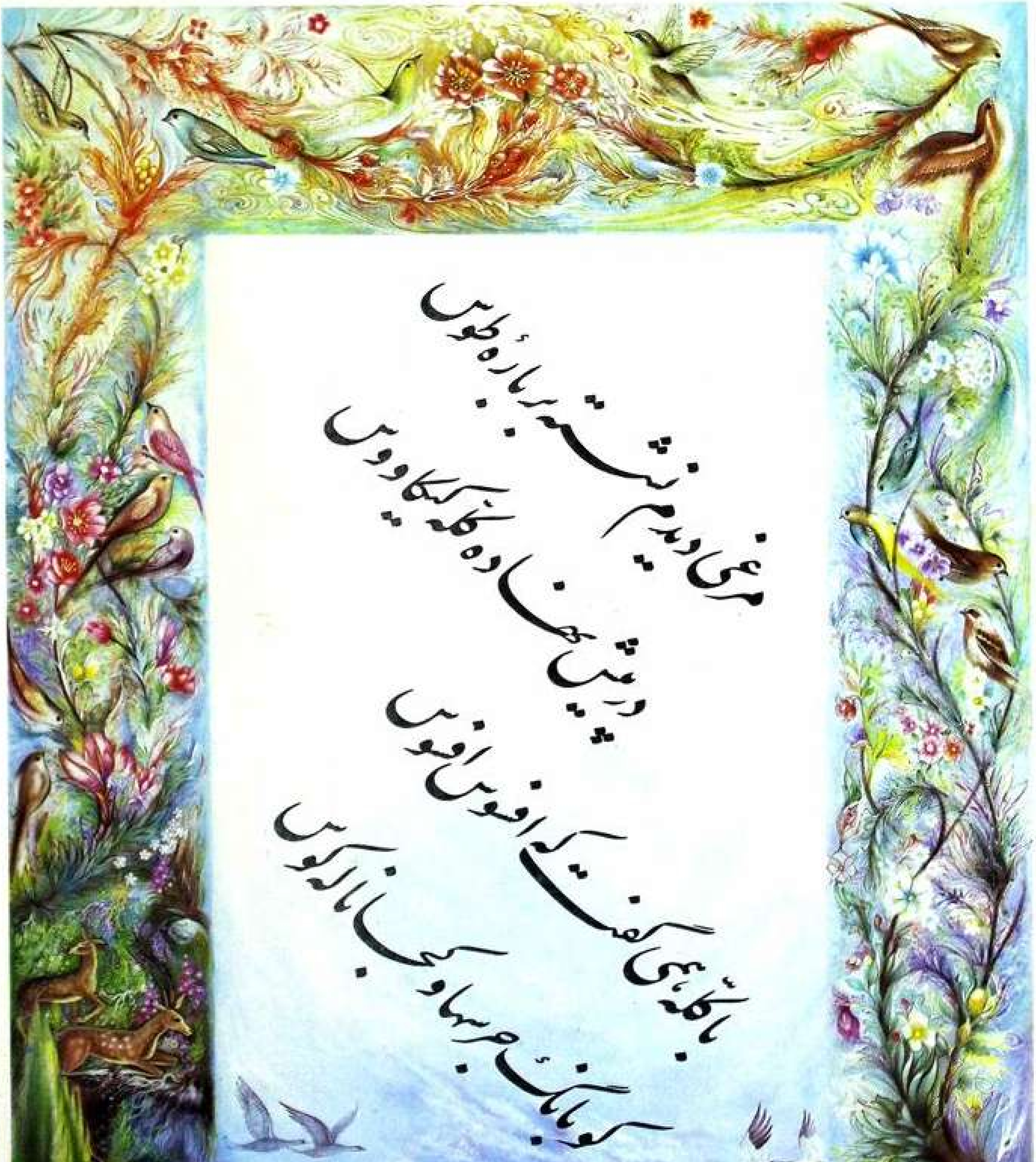


ای پیر خردمند پگه‌تر برخیز
وان کودک خاکبیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می‌بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

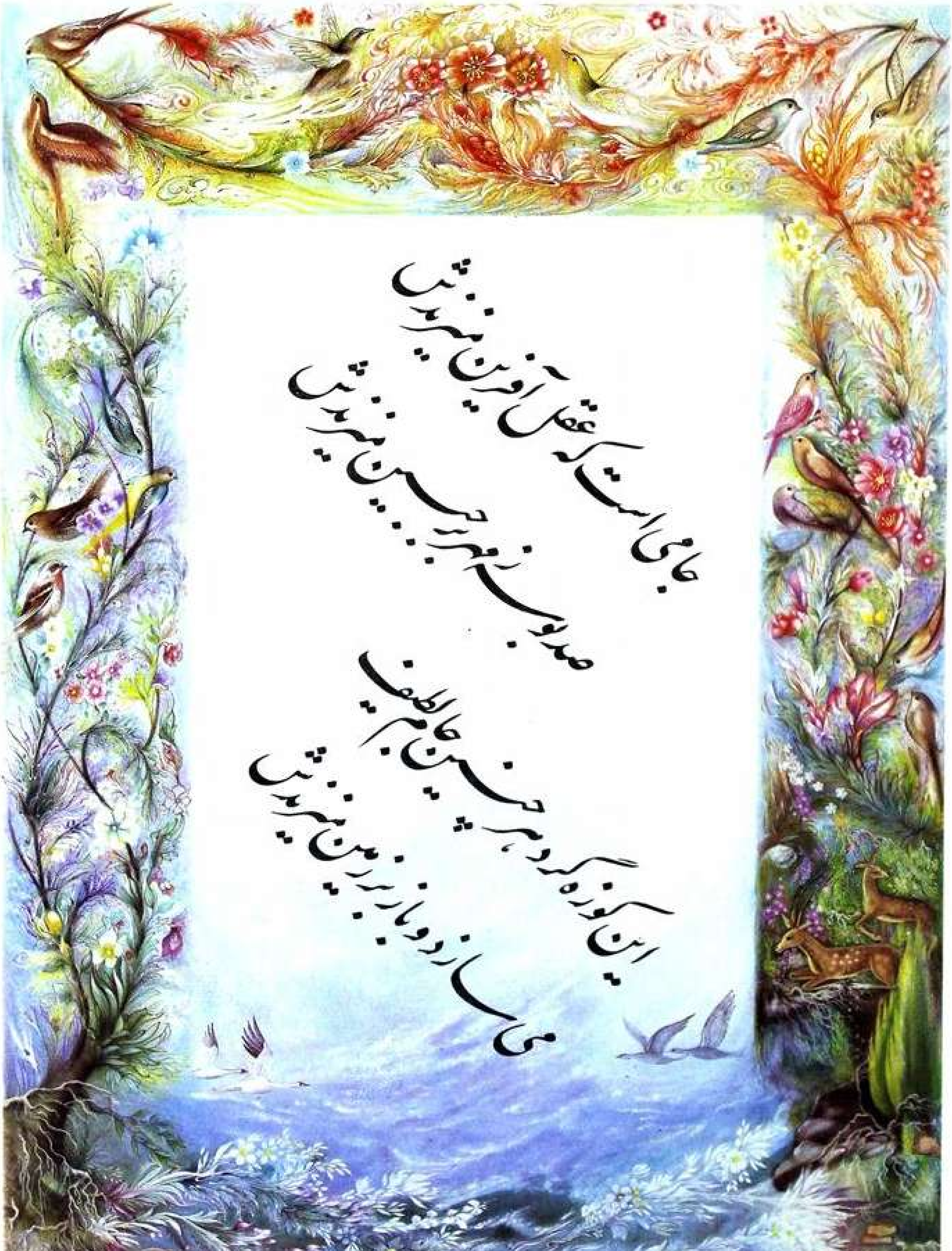


وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز

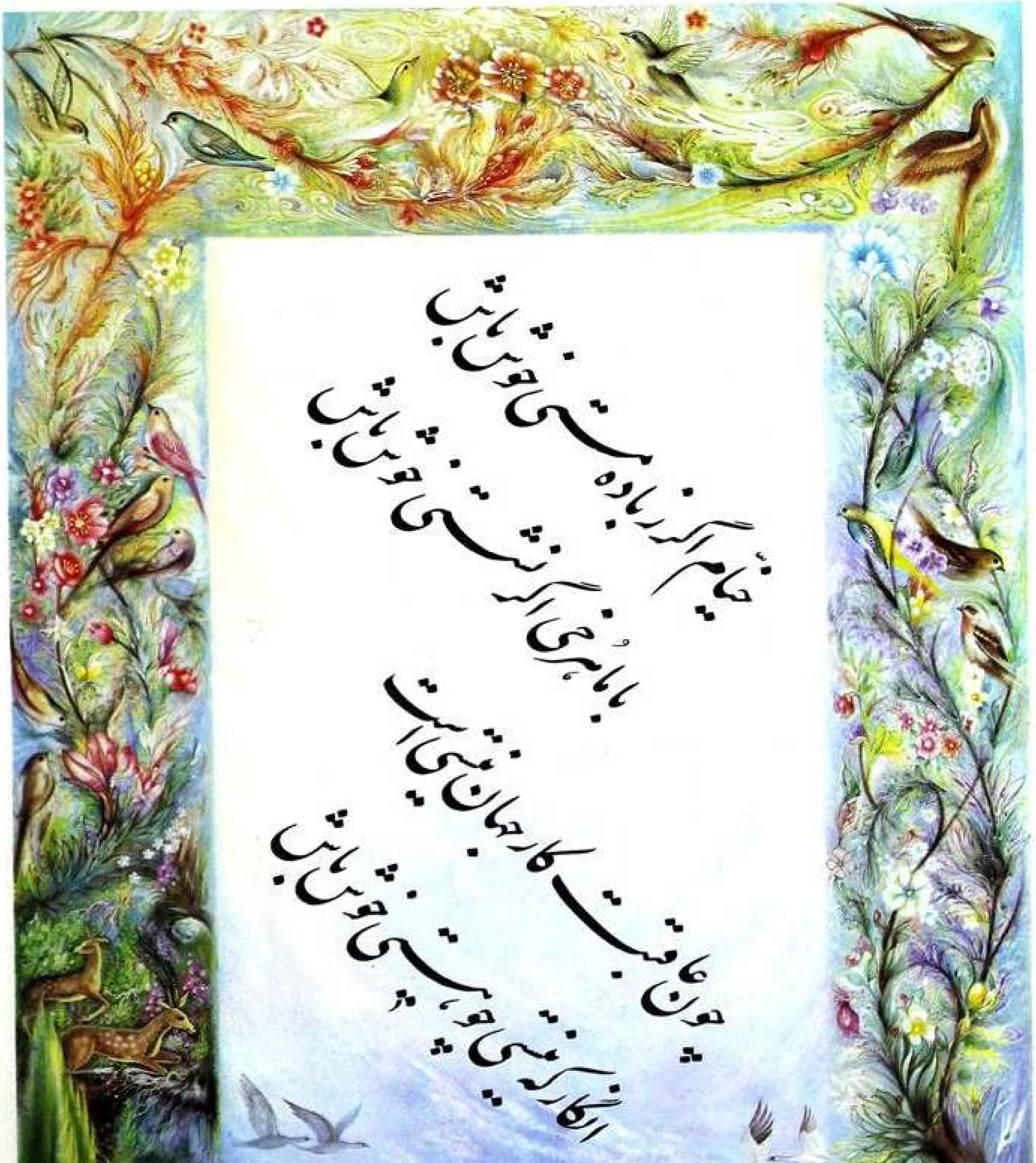
کاینها که بجایند نپایند بسی
وانها که شدند کس نمی‌آید باز



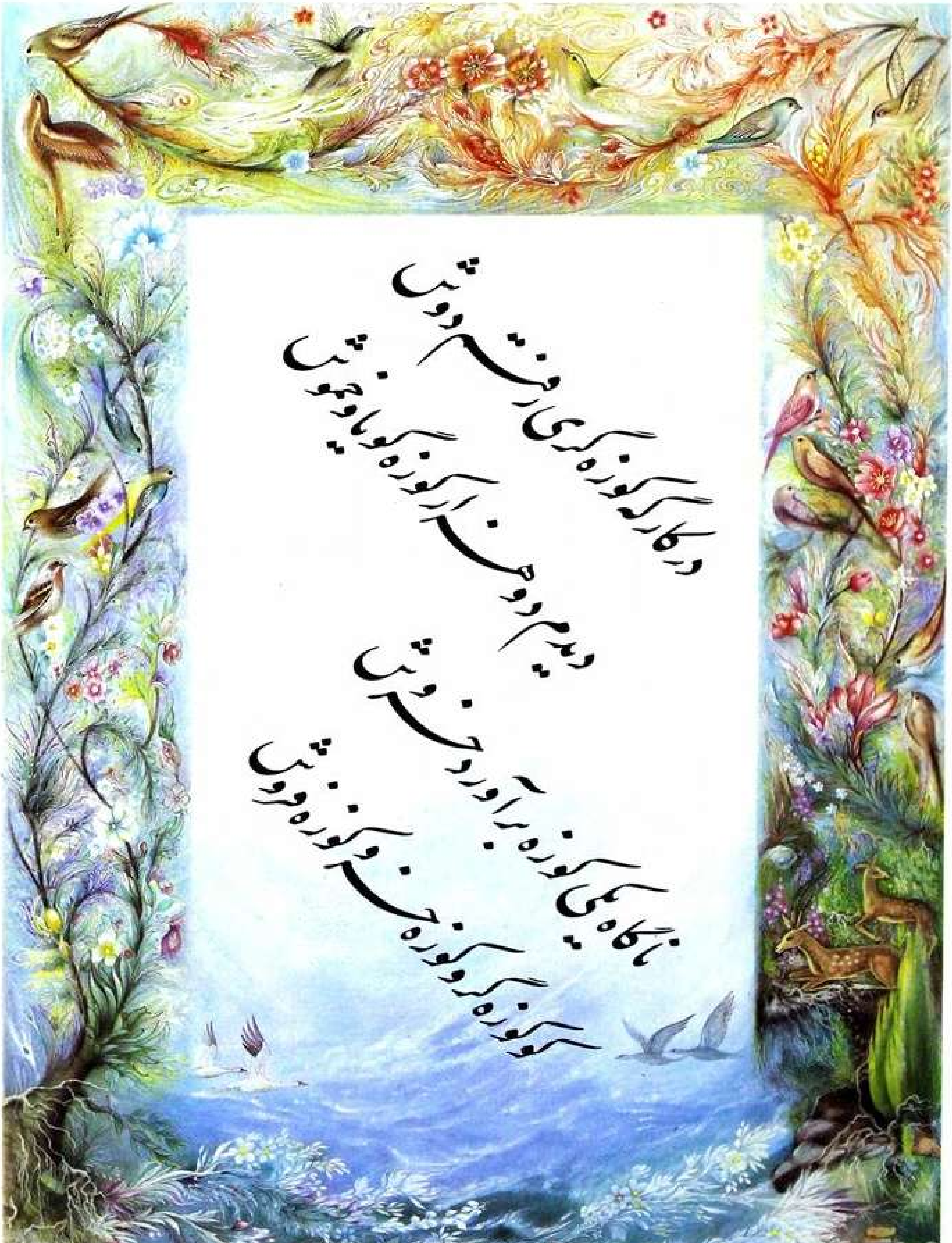
مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاووس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس



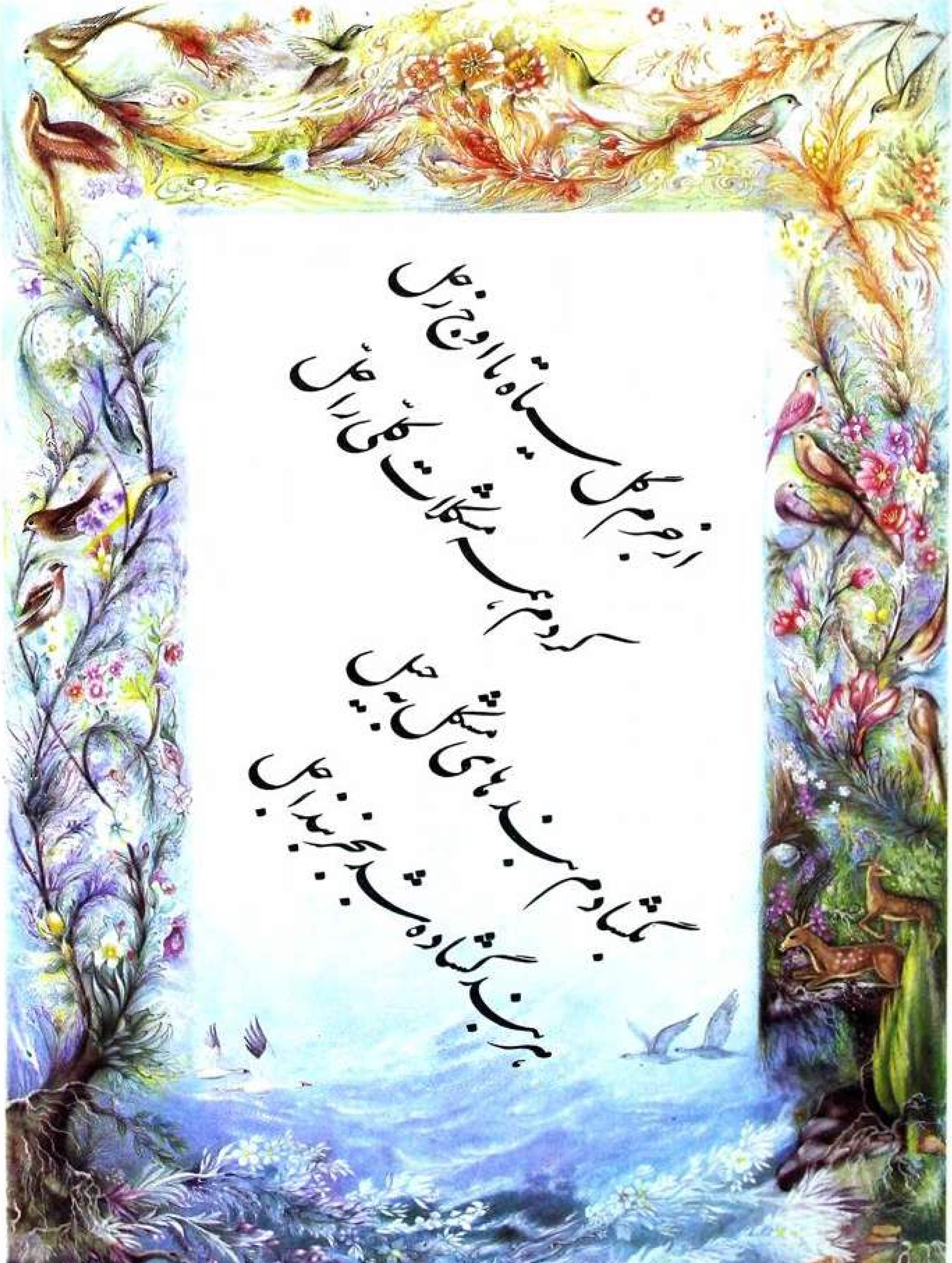
جامی است که عقل آفرین می‌زندش
صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش



خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با ماهرخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

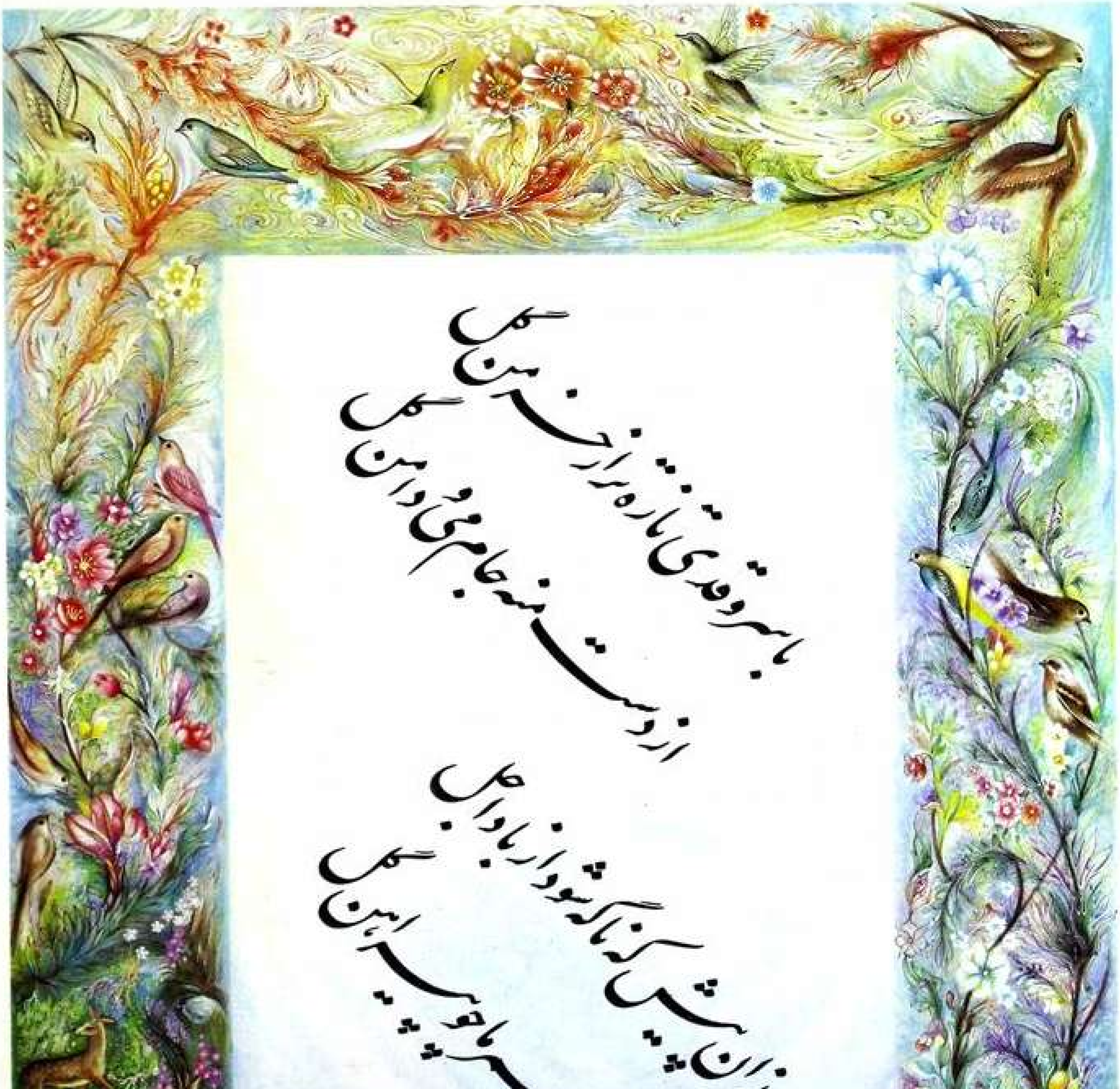

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

ایام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ



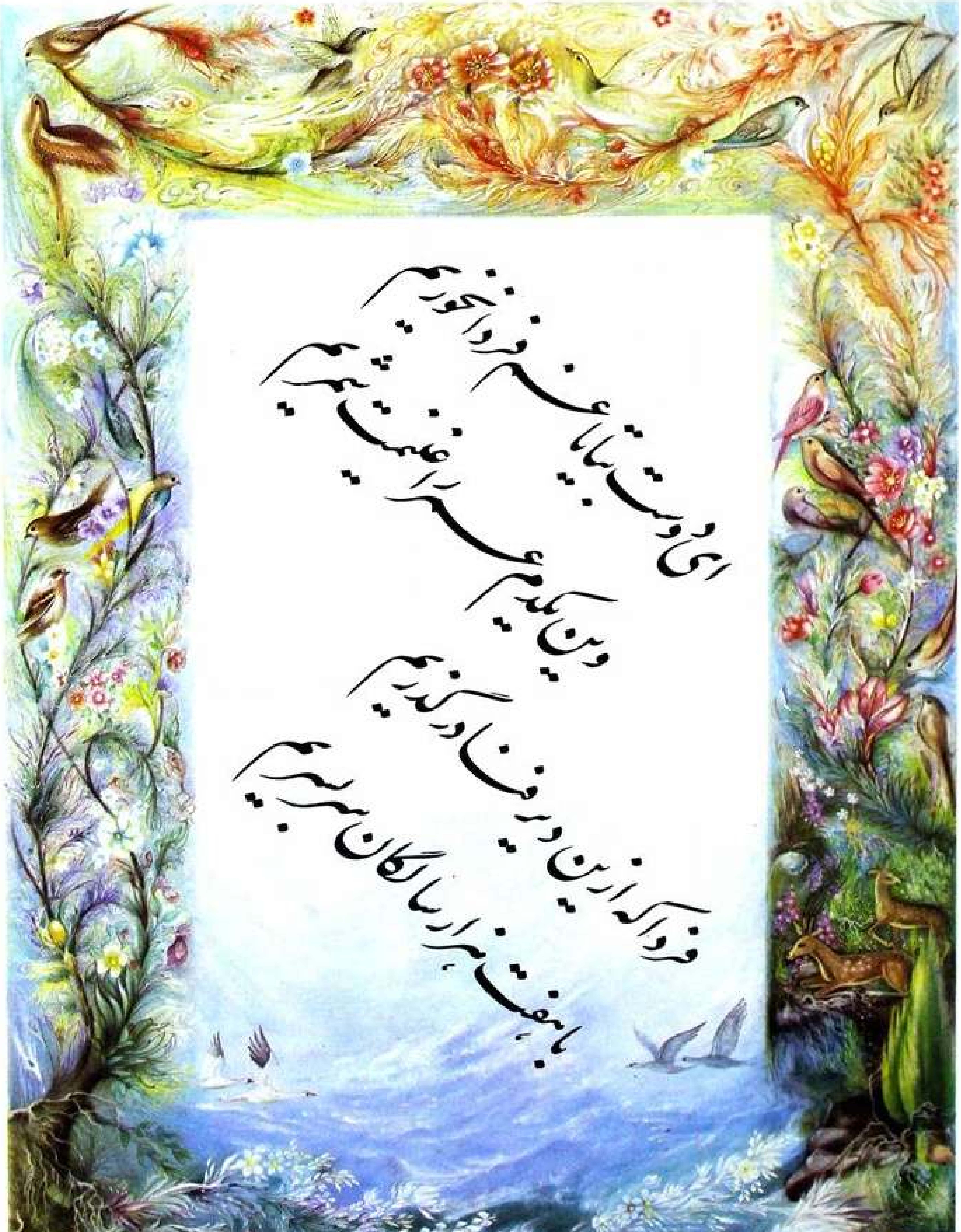
ز چمن برکن ای شاه بانوی چمن
گر دمی بر بست سلطان گل آرای چمن

گشادم بر بستر بهای شکل زیبای چمن
بر بستر گشاده شبنم بر زمین چمن



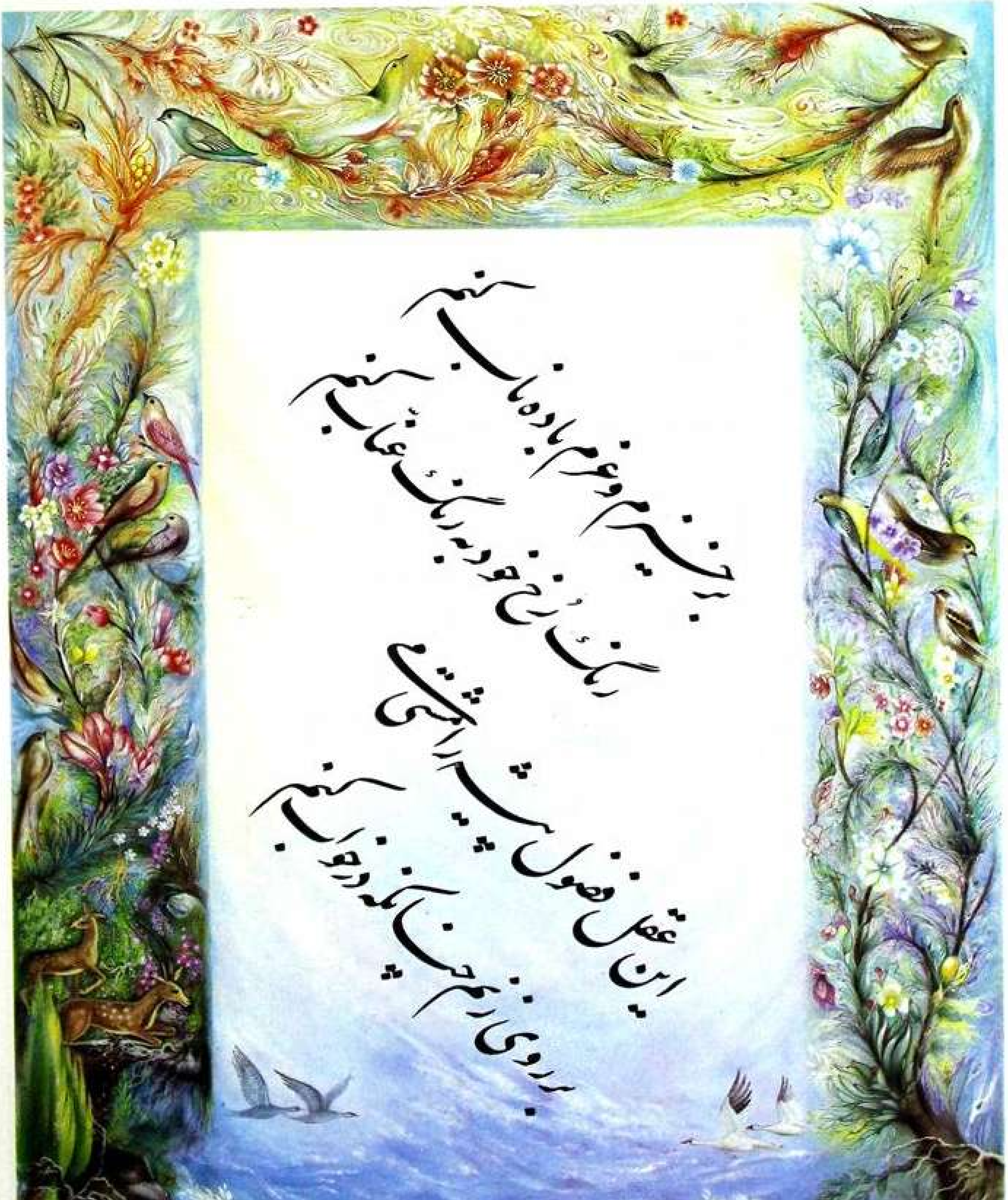
با سروقدی تازه‌تر از خرمن گل
از دست منه جام می و دامن گل

زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل


ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر فنا درگذریم
با هفت هزارسالگان سربسریم

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندر او حیرانیم

برخیز جوانا بیا شرابی بخوریم
زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی
چندان ندهد زمان که آبی بخوریم



برخیز که عزم بادهٔ ناب کنیم

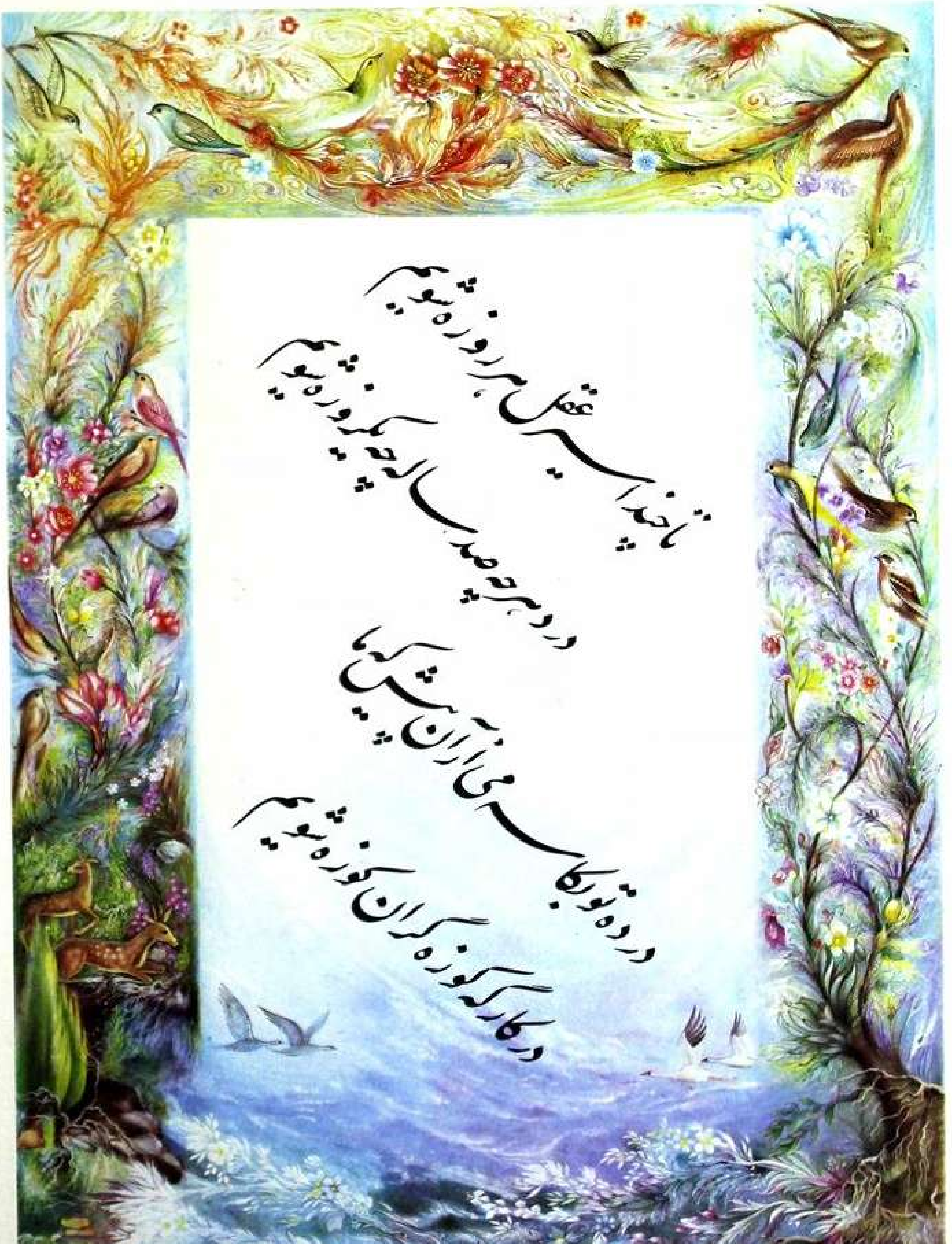
از رنگ رخ خود رنگ عناب کنیم

این عقل فضول پیشه را مشتی

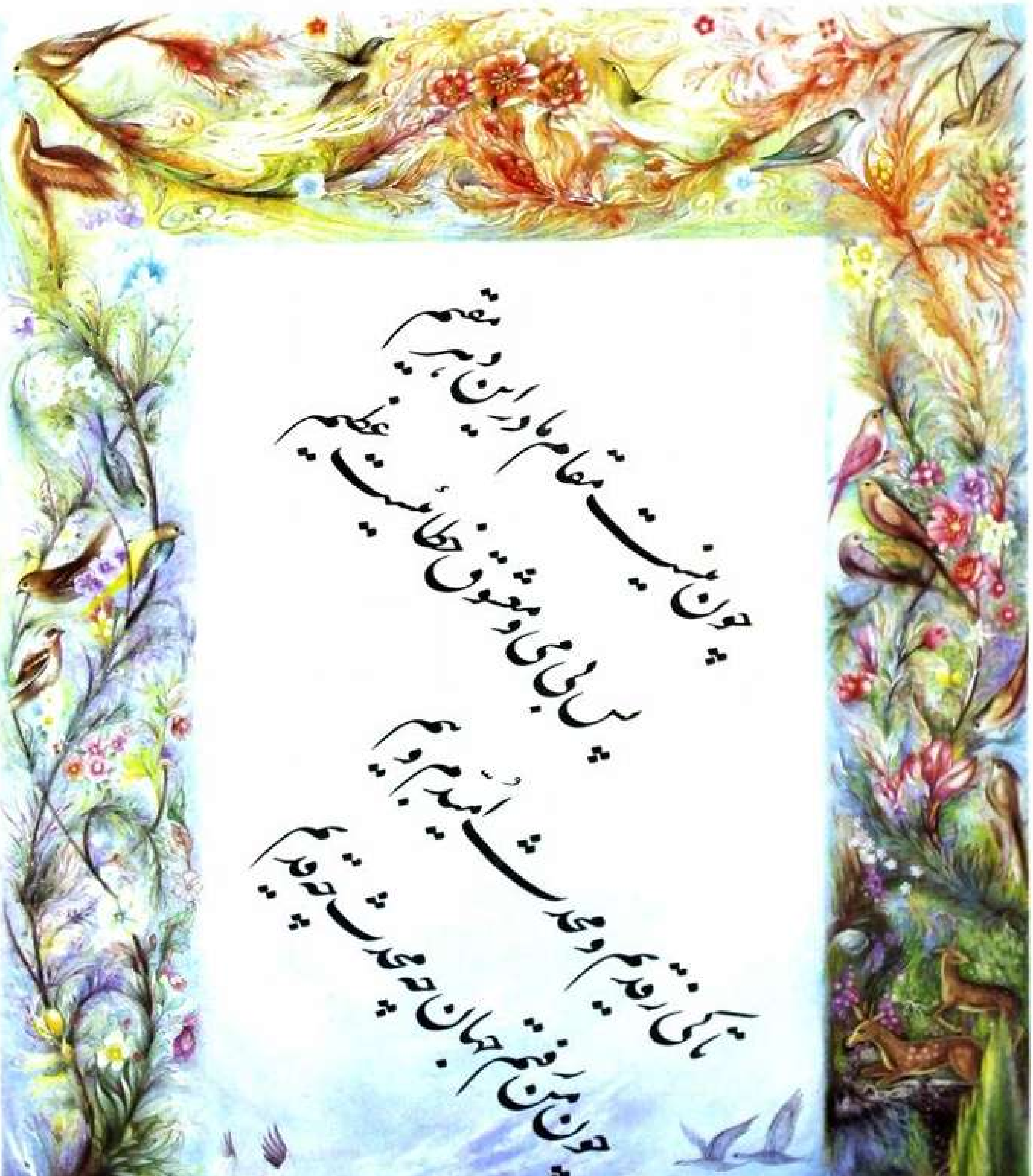
بر روی زنیم چندانکه در خواب کنیم

بر مفرش خاک خفتگان می‌بینم
در زیر زمین نهفتگان می‌بینم

چندانکه به صحرای عدم می‌نگرم
ناآمدگان و رفتگان می‌بینم

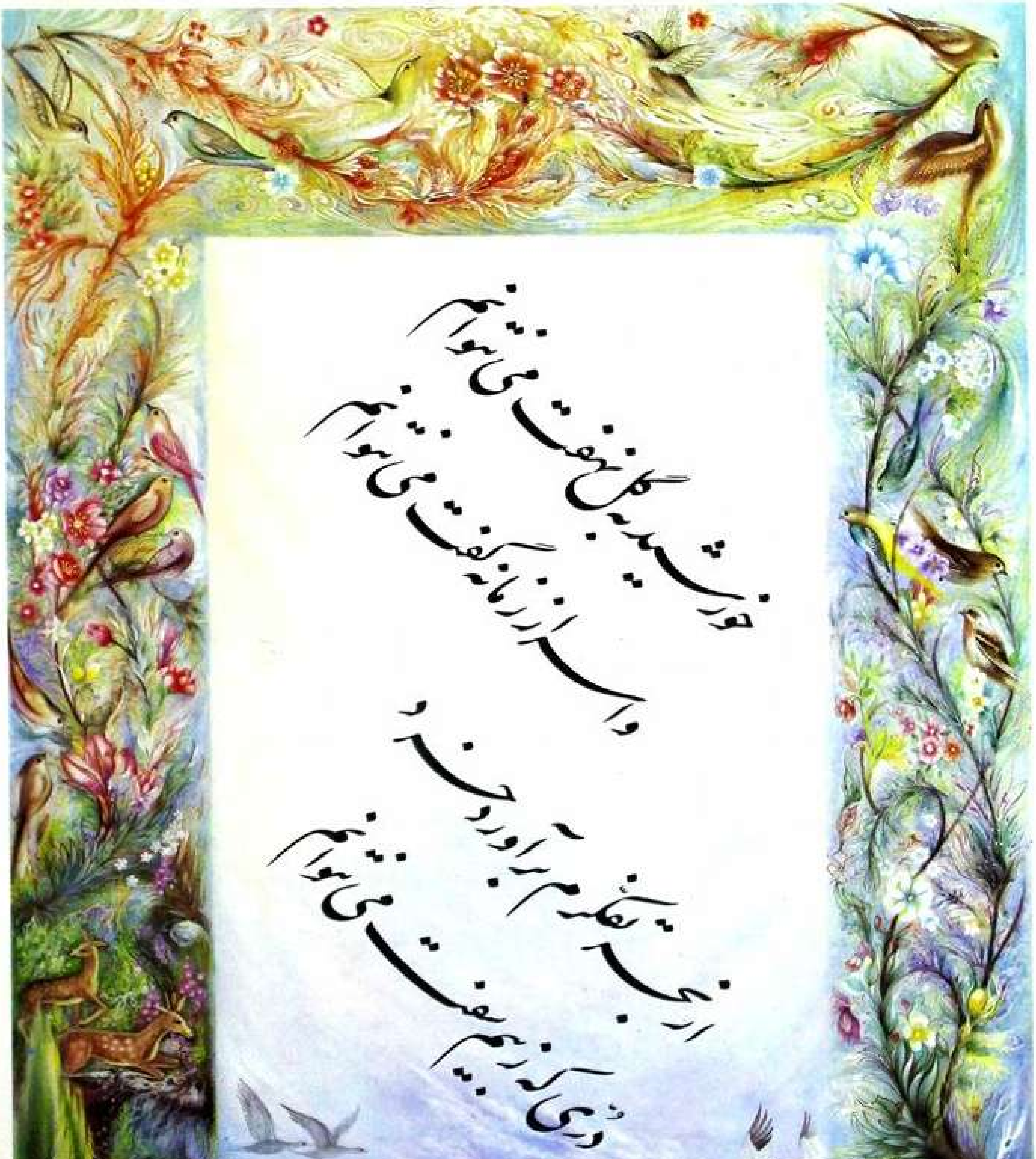


تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد ساله چه یک روزه شویم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم



چون نیست مقام ما در این دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطائیست عظیم

تا کی ز قدیم و محدث اُمیدم و بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

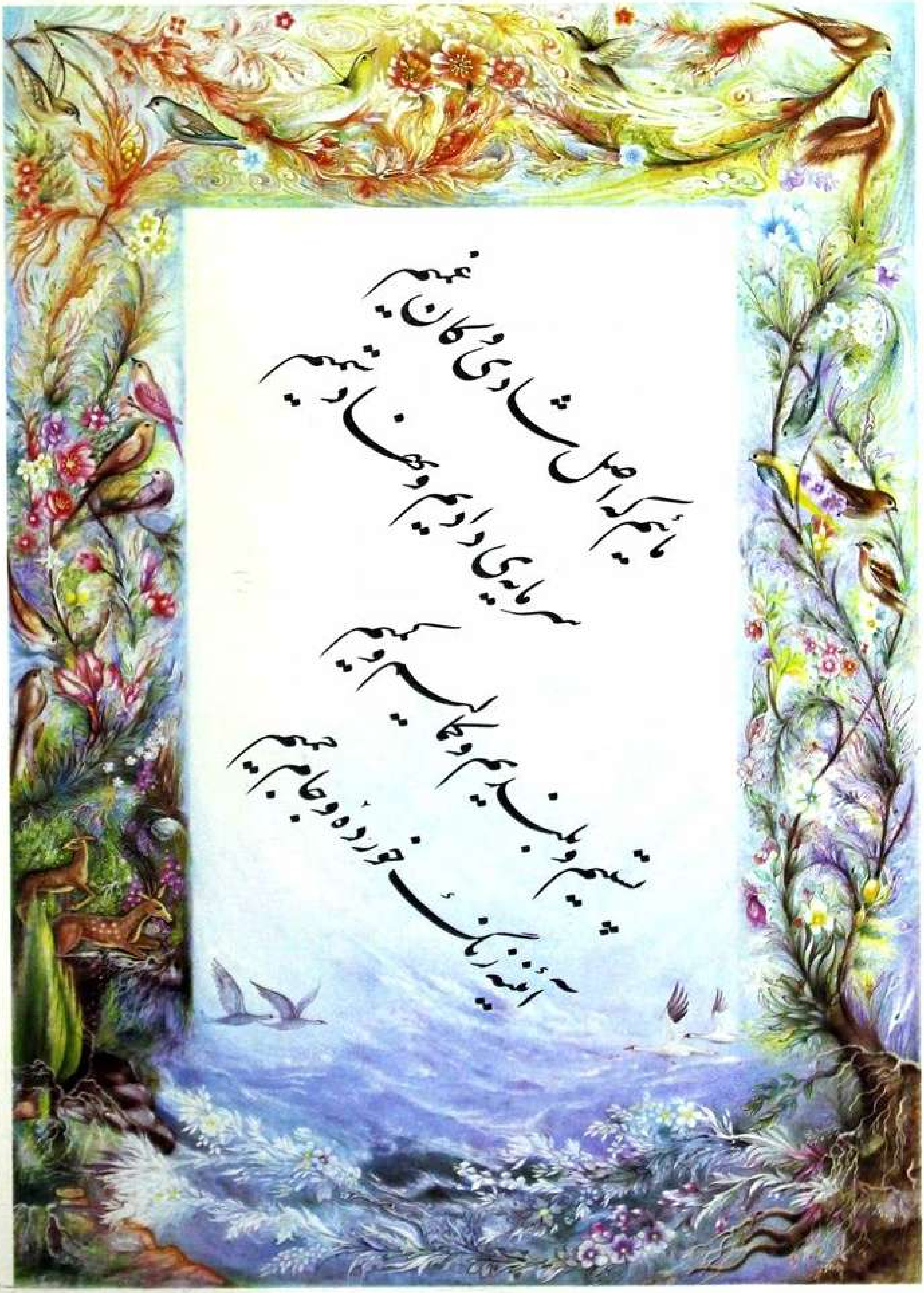

خورشید به گل نهفت می‌نتوانم
و اسرار زمانه گفت می‌نتوانم
از بحر تفکرم برآورد خرد
دری که ز بیم سفت می‌نتوانم

دشمن به غلط بگفت من فانیم

از زود آنکه آی خدا او گفت نیم

لیکن چو درین عشق ز آسمان آمده‌ام

از چنگ زمانه زمین به ما نیایم

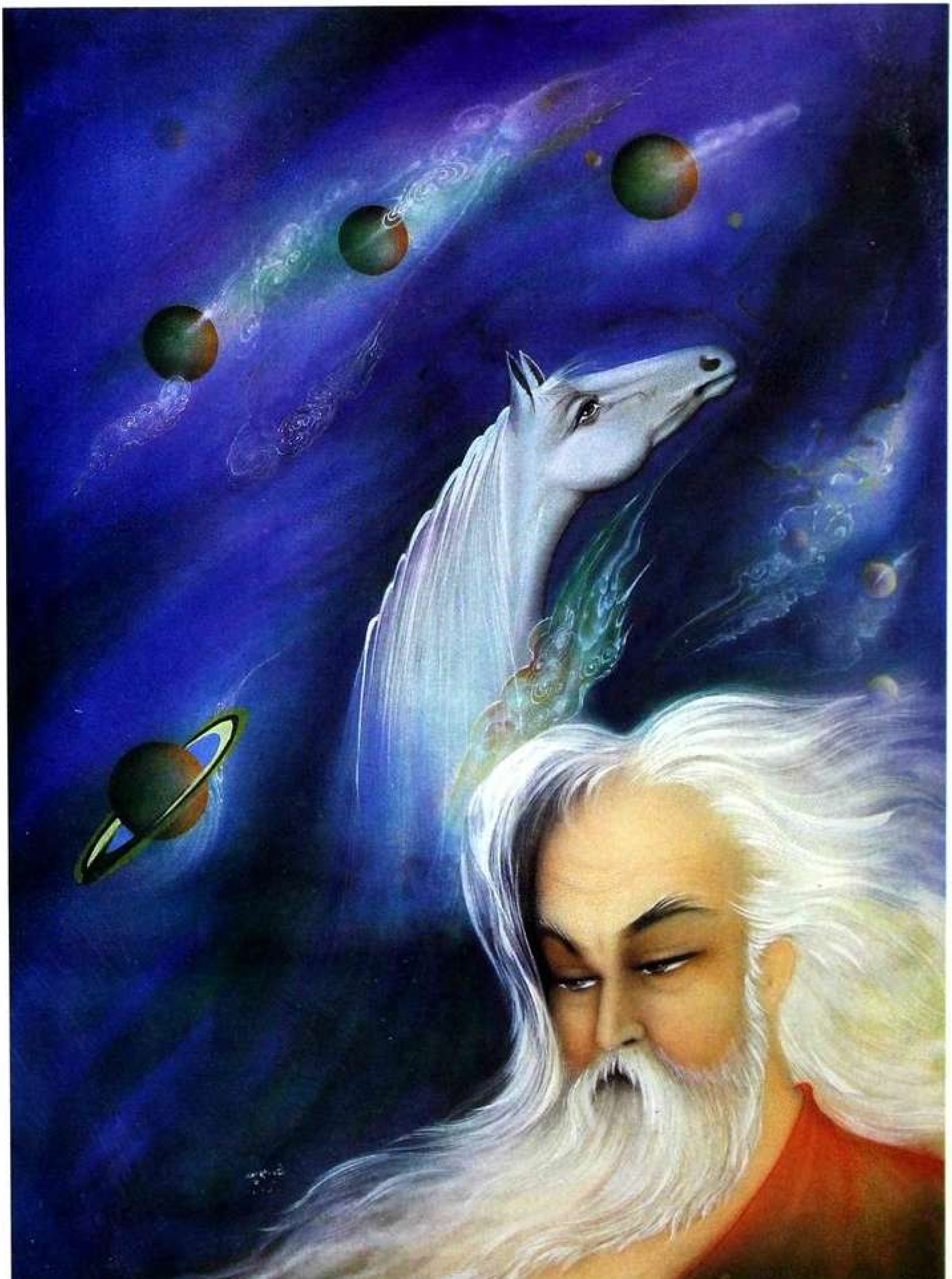


با یکدل اهل دل شادی و کامران نشینیم

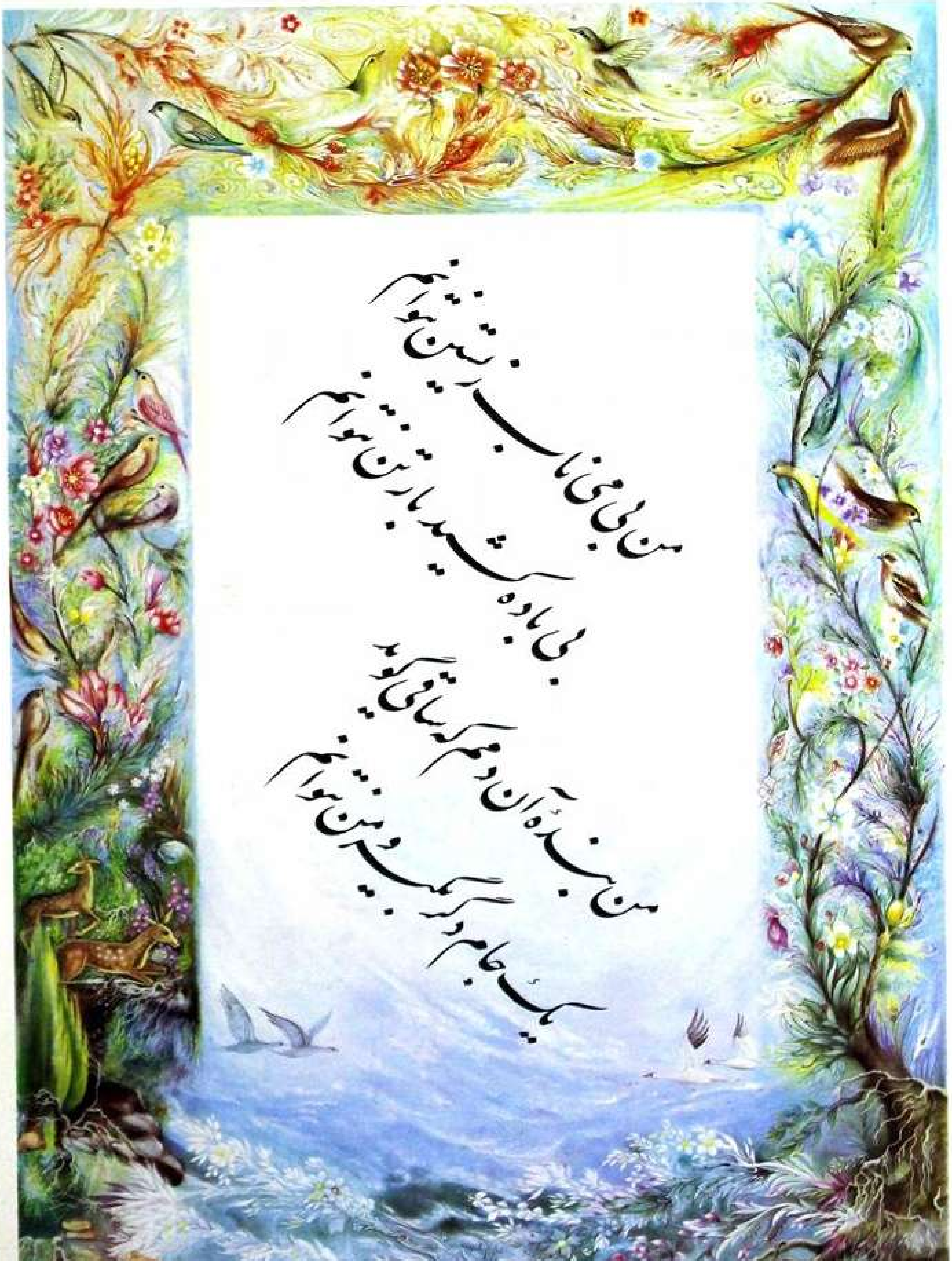
سرمایه‌ی یاری داریم و بهر جهان نشینیم

تنهاییم و بلندیم و کلاهیم و سیمیم

از شیشه‌ی نازنین خورده و جامیم

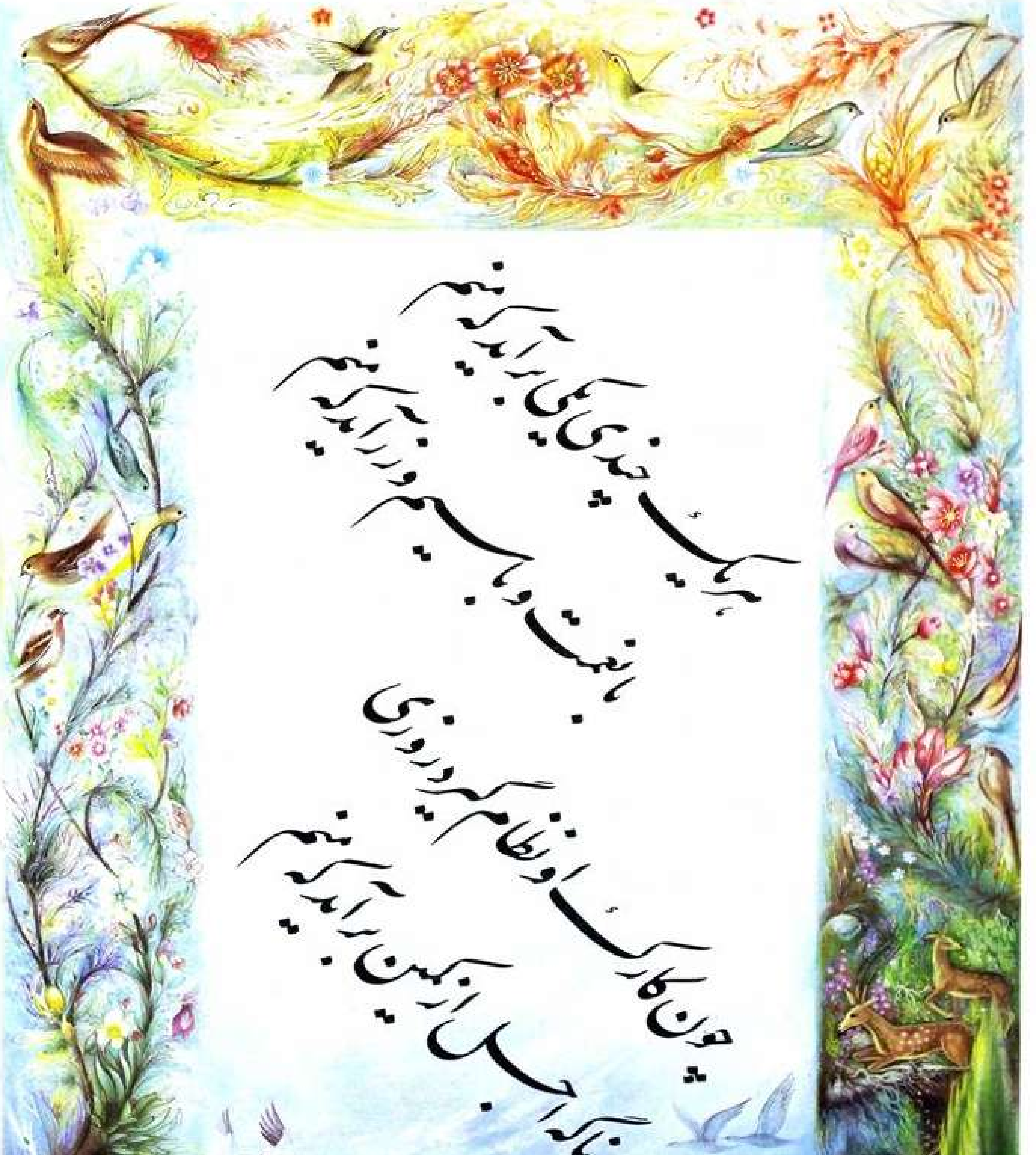






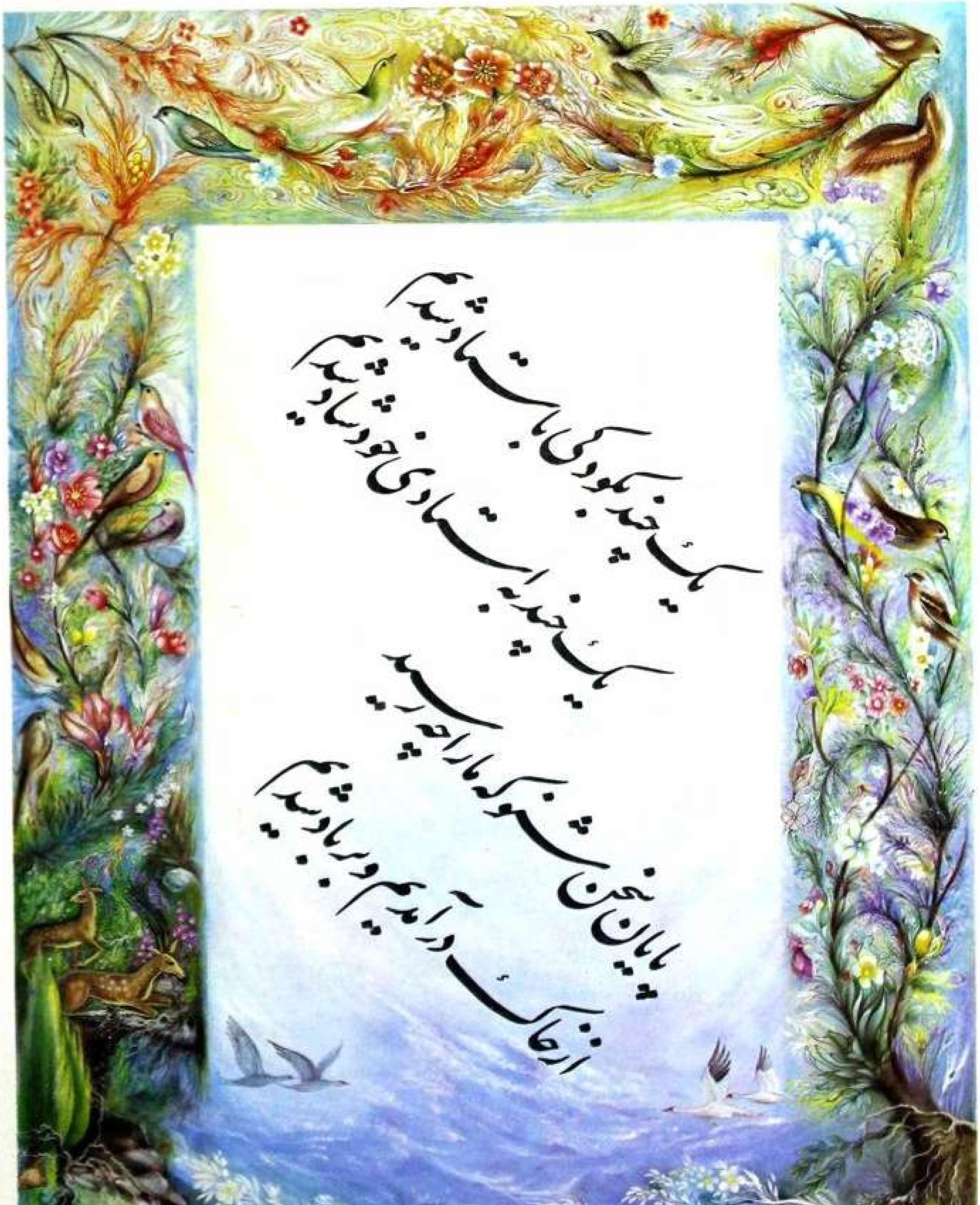
من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بار تن نتوانم

من بنده آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم



هر یک چندی یکی برآید که منم
با نعمت و با سیم و زر آید که منم

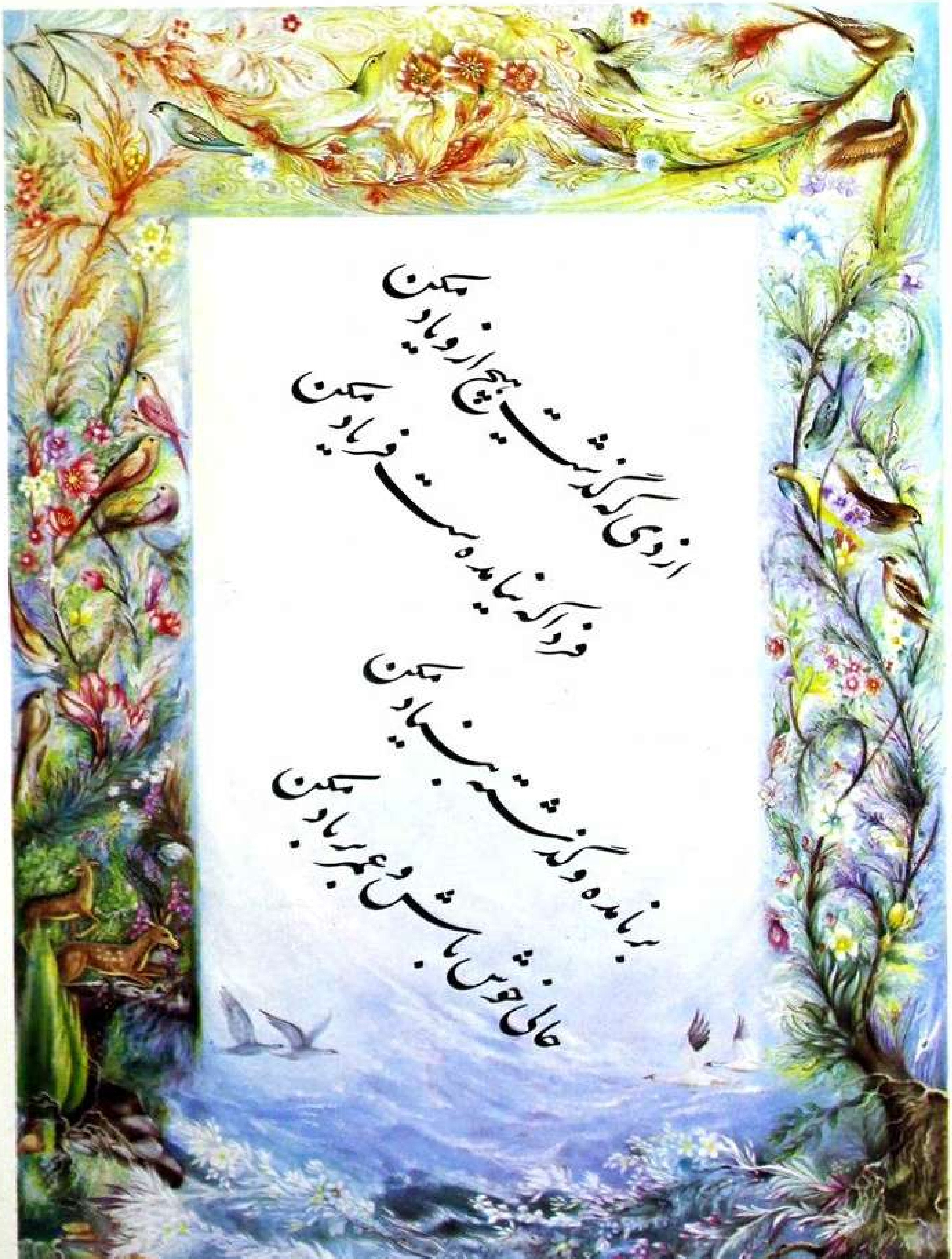
چون کارک او نظام گیرد روزی
ناگه اجل از کمین برآید که منم



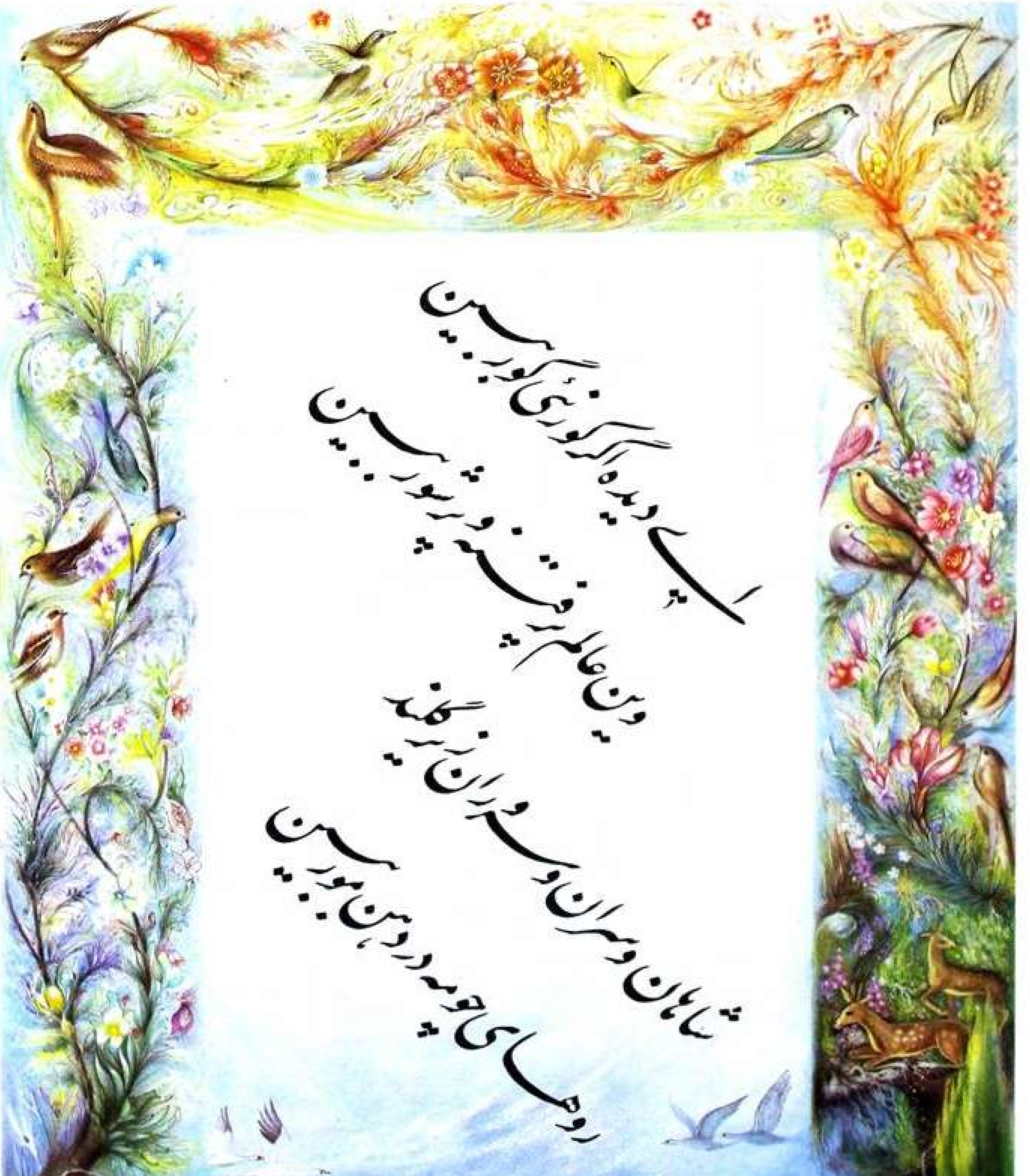
یک چند بکودکی باستاد شدیم
یک چند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک در آمدیم و بر باد شدیم

یک روز ز بند عالم آزاد نیم
یک دم زدن از وجود خود شاد نیم

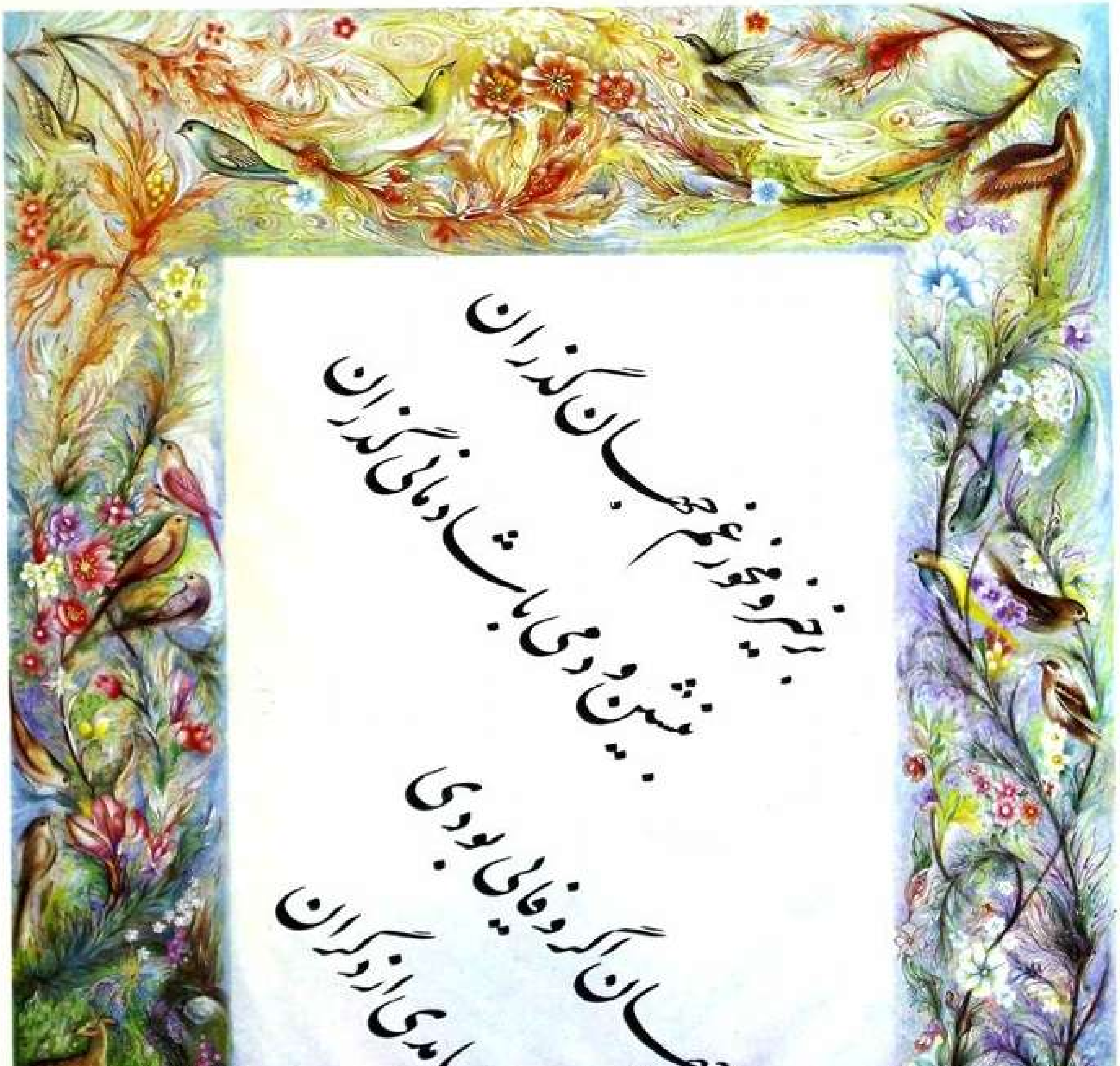
شاگردی روزگار کردم بسیار
در کار جهان هنوز استاد نیم



از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن
فردا که نیامده‌ست فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن



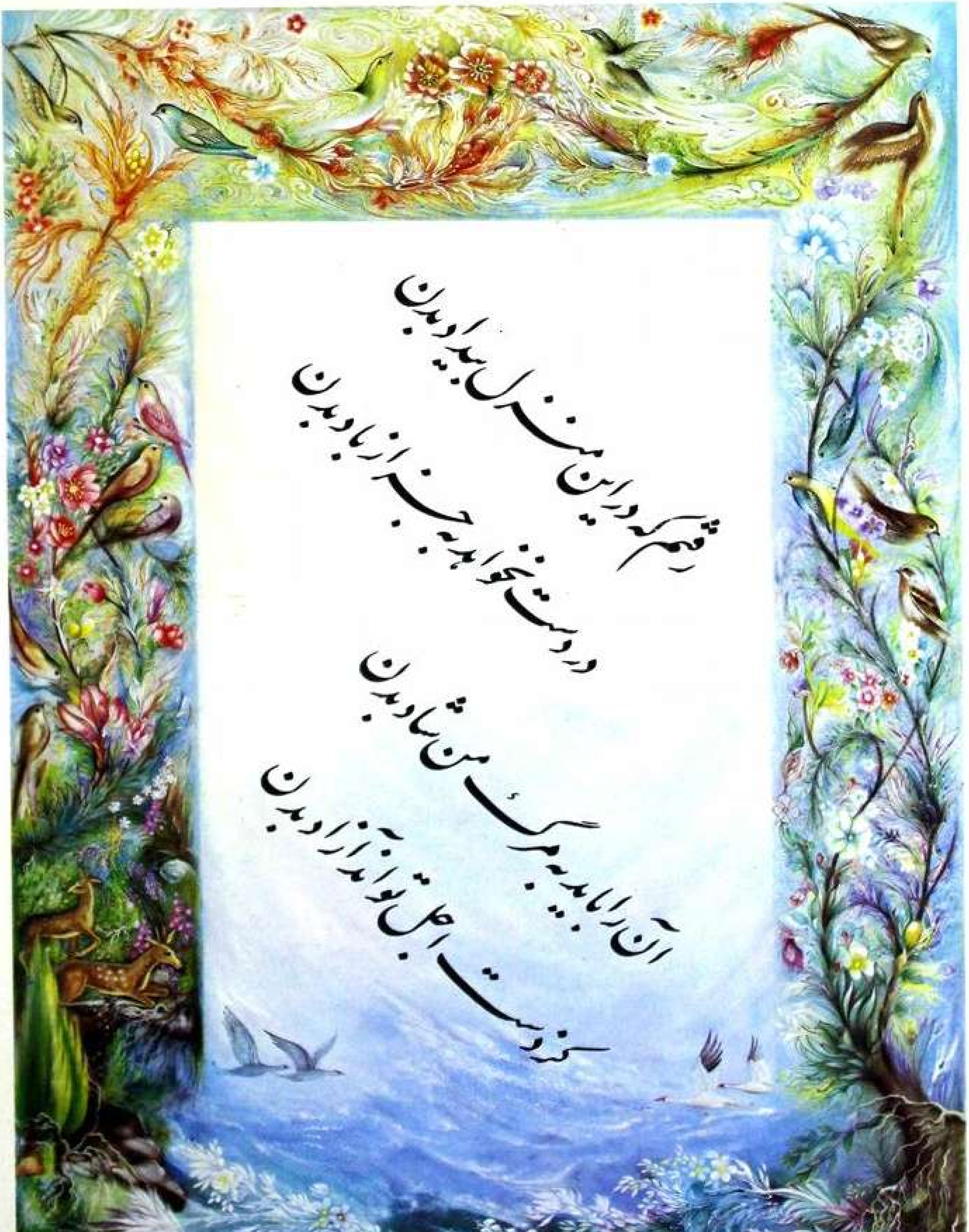
ای دیده اگر کور نئی گور ببین
وین عالم پر فتنه و پر شور ببین
شاهان و سران و سروران زیر گلند
روهای چو مه در دهن مور ببین



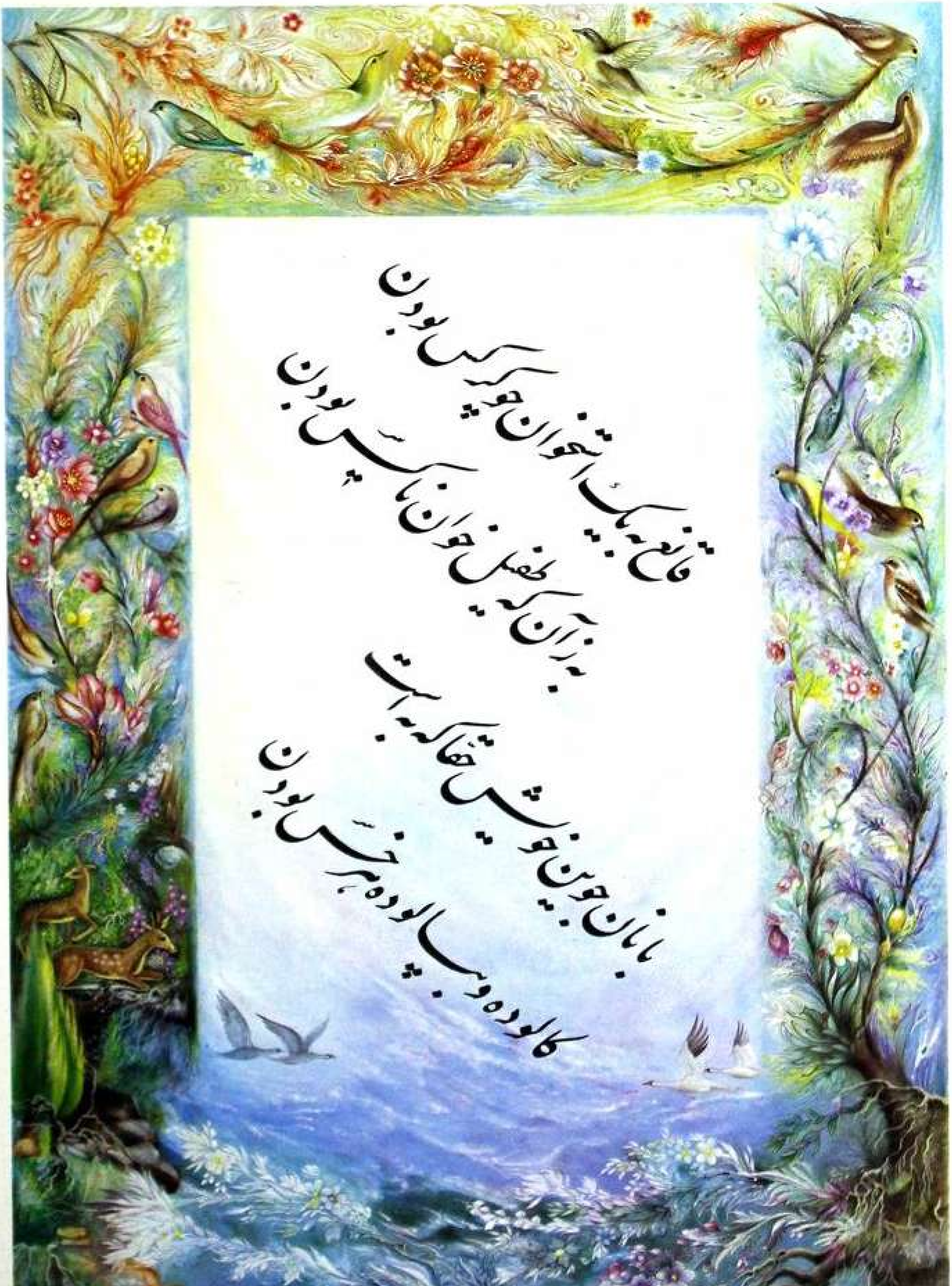
بر خیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

چون حاصل آدمی در این شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان

خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نیامد به جهان


هرکه درین منزل بیداد بدن
در دست نخواهد به جز از باد بدن
آن را باید به مرگ من شاد بدن
کز دست اجل به تو آزاد بدن

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهره این



فارغ به یک استخوان چو کرکس بودن
به زان که طفیل خوان ناکس بودن
با نان جوین خویش حقا که به است
کالوده به پالوده هر خس بودن

قومی متفکرند اندر ره دین
قومی به گمان فتاده در راه یقین

می‌ترسم از آن که بانگ آید روزی
کای بی‌خبران راه نه آنست و نه این

گاویست در آسمان و نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین

چشم خردت باز کن از روی یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

گر جنگجو بستی چون زنان
بر آرای تیغی بر این فلک از زبان

از نوش گیتی کس جهان آسمان
کار داده بکام دل ار رسیدی آسمان

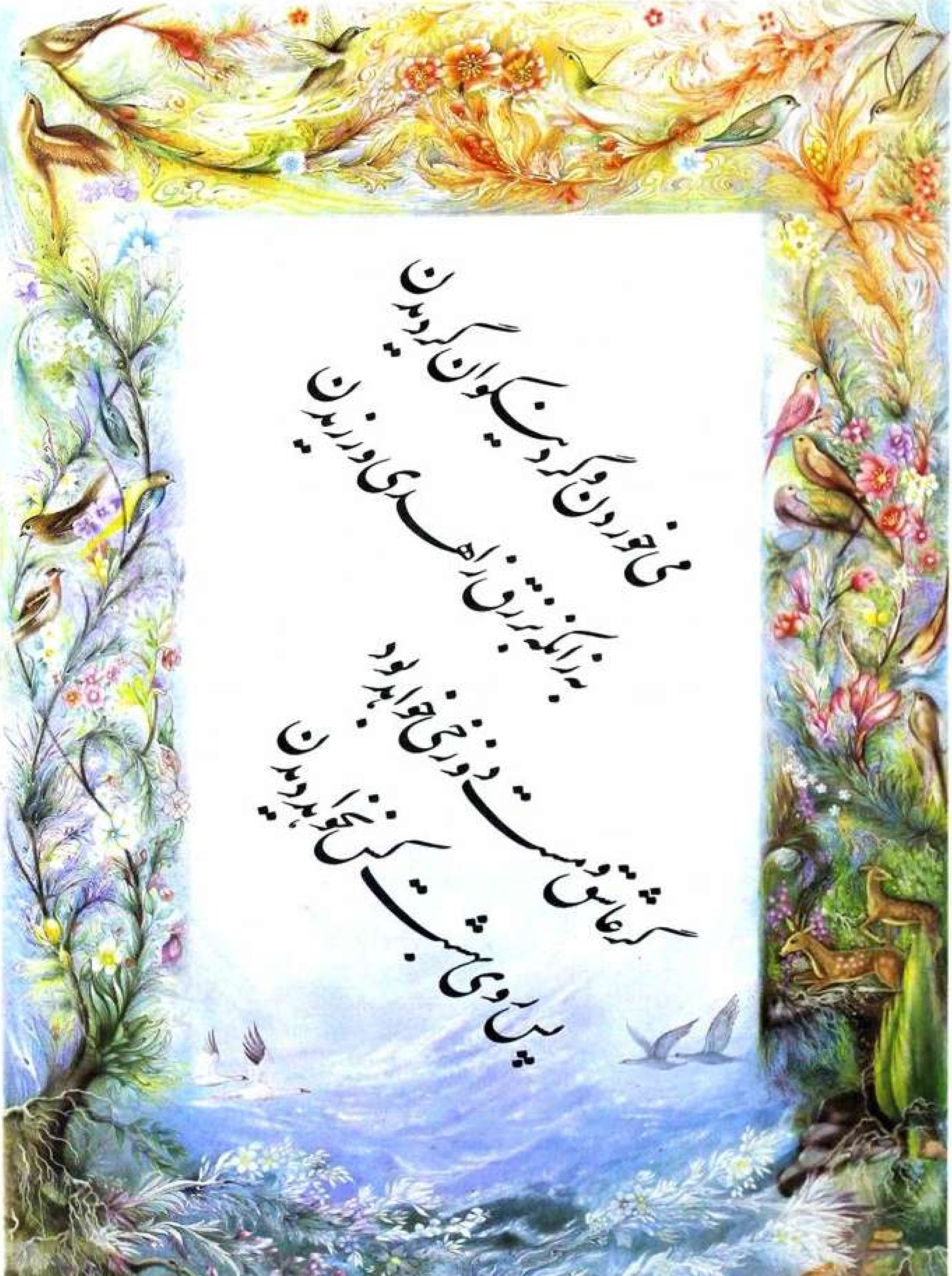
شنو سخن از زمانه ساز آمدگان
می‌خواه مروّق به طراز آمدگان

رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس می‌ندهد نشان ز باز آمدگان

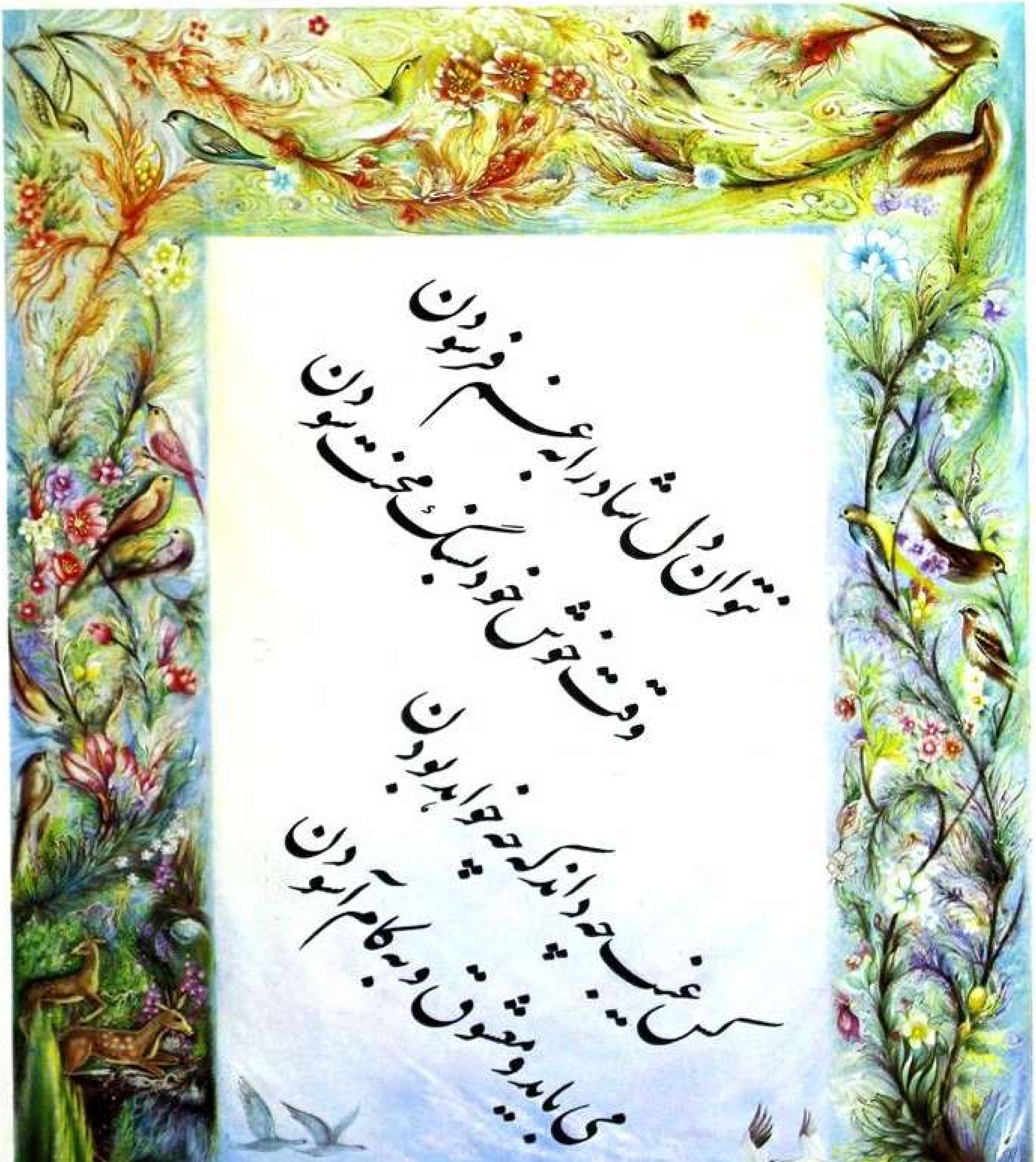
هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است
گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است

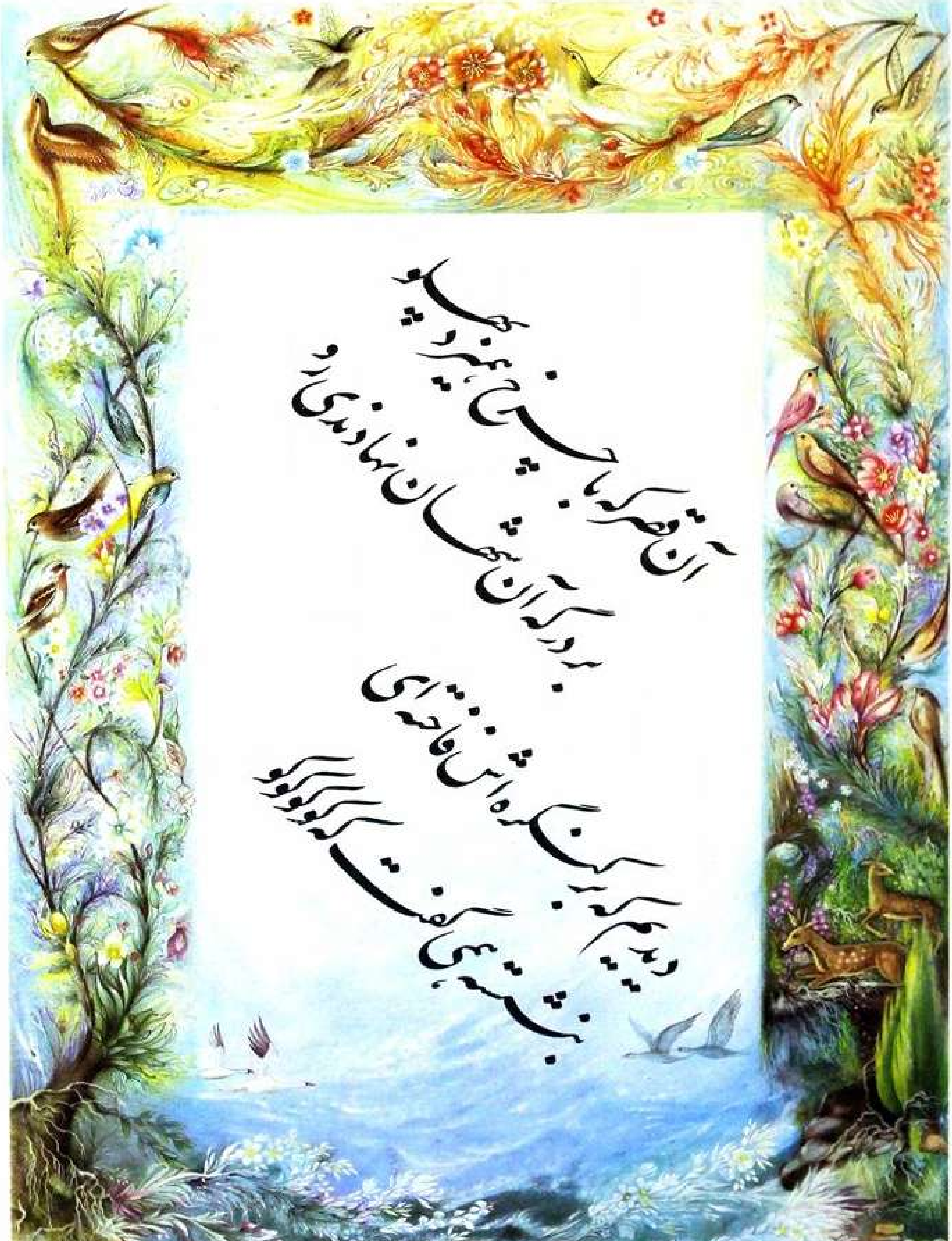
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

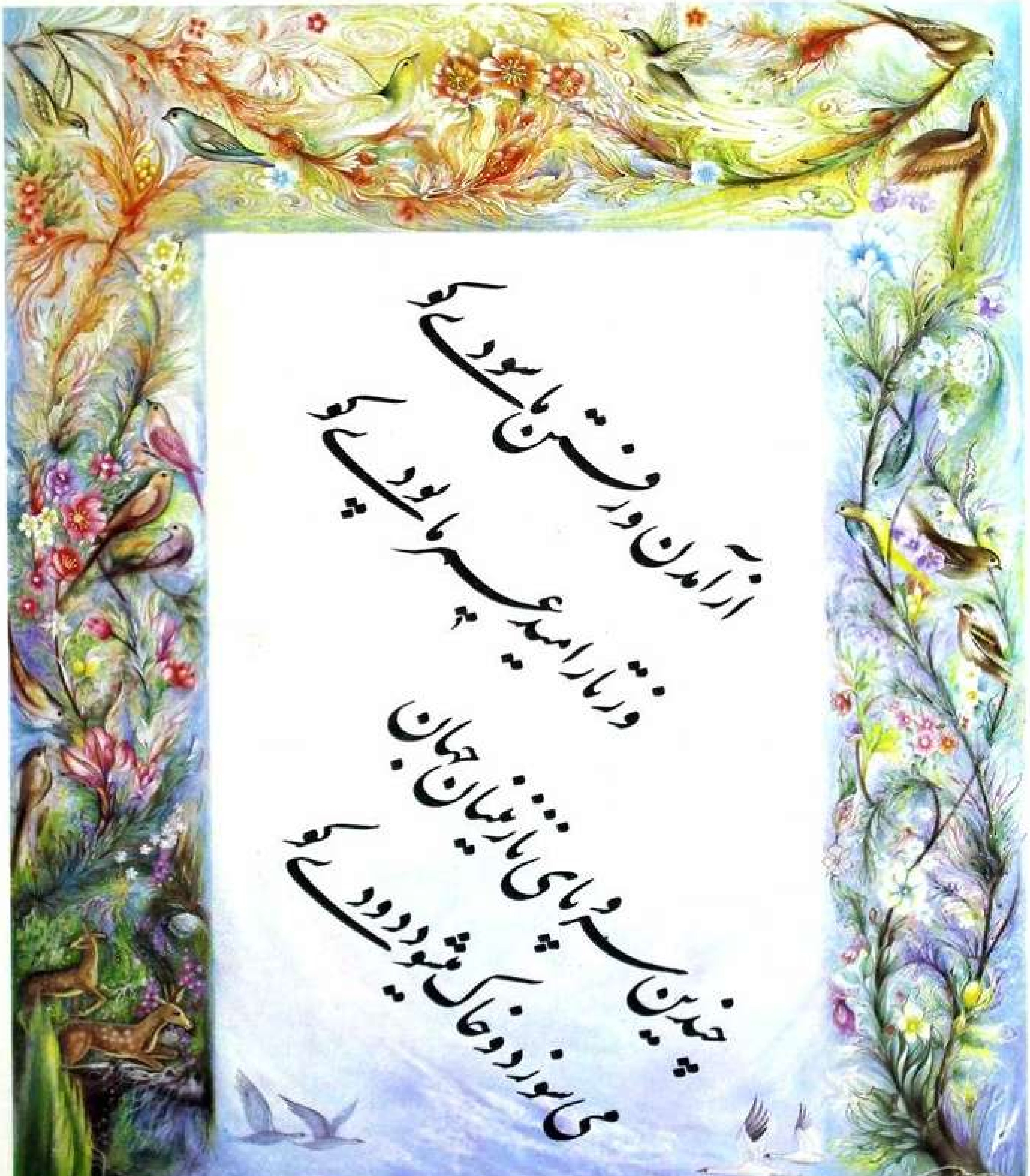
محمد سلحشور ۱۳۷۱



می خوردن و گرد نیکوان گردیدن
به زانکه به زرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

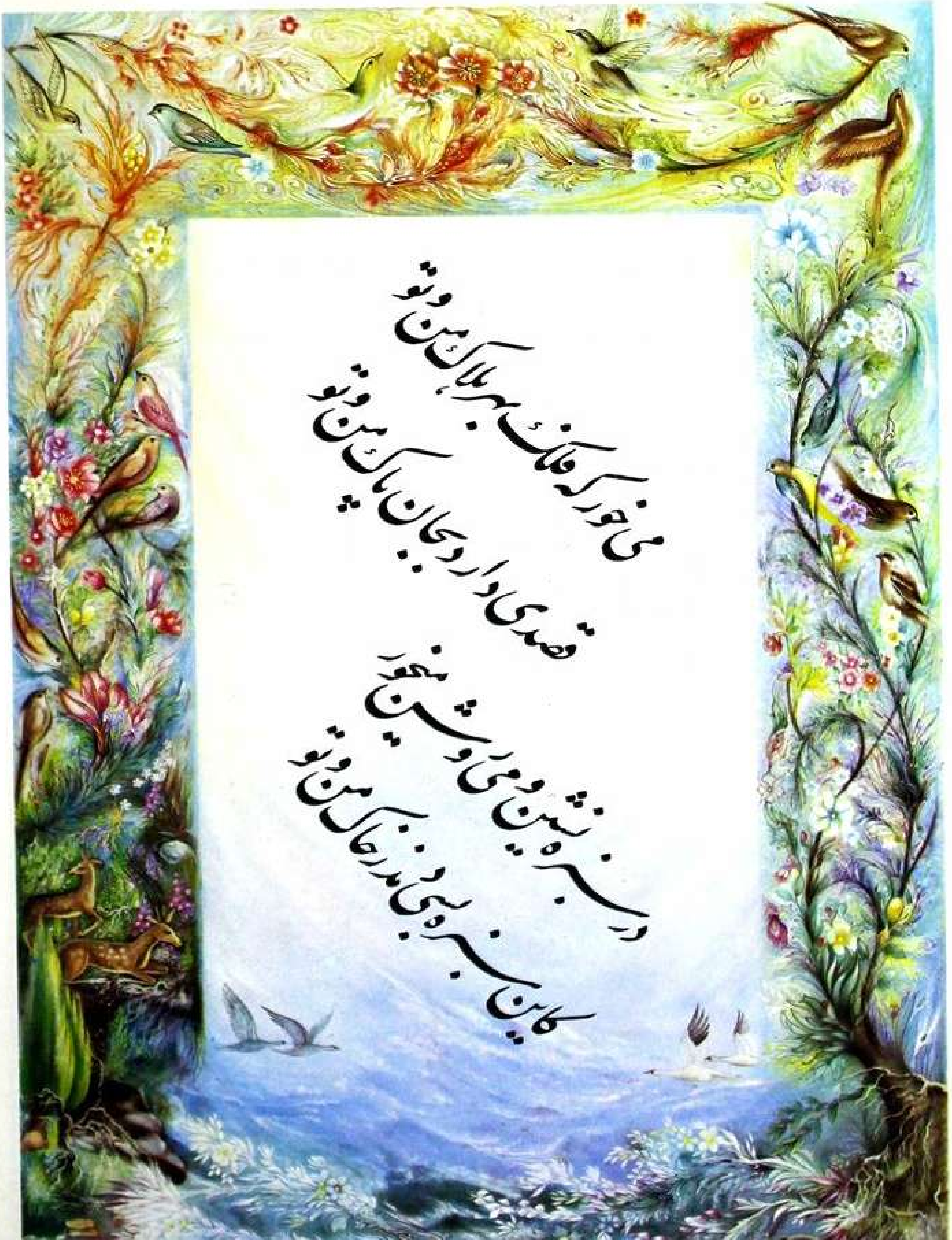

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
کس غیب چه داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق و بکام آسودن

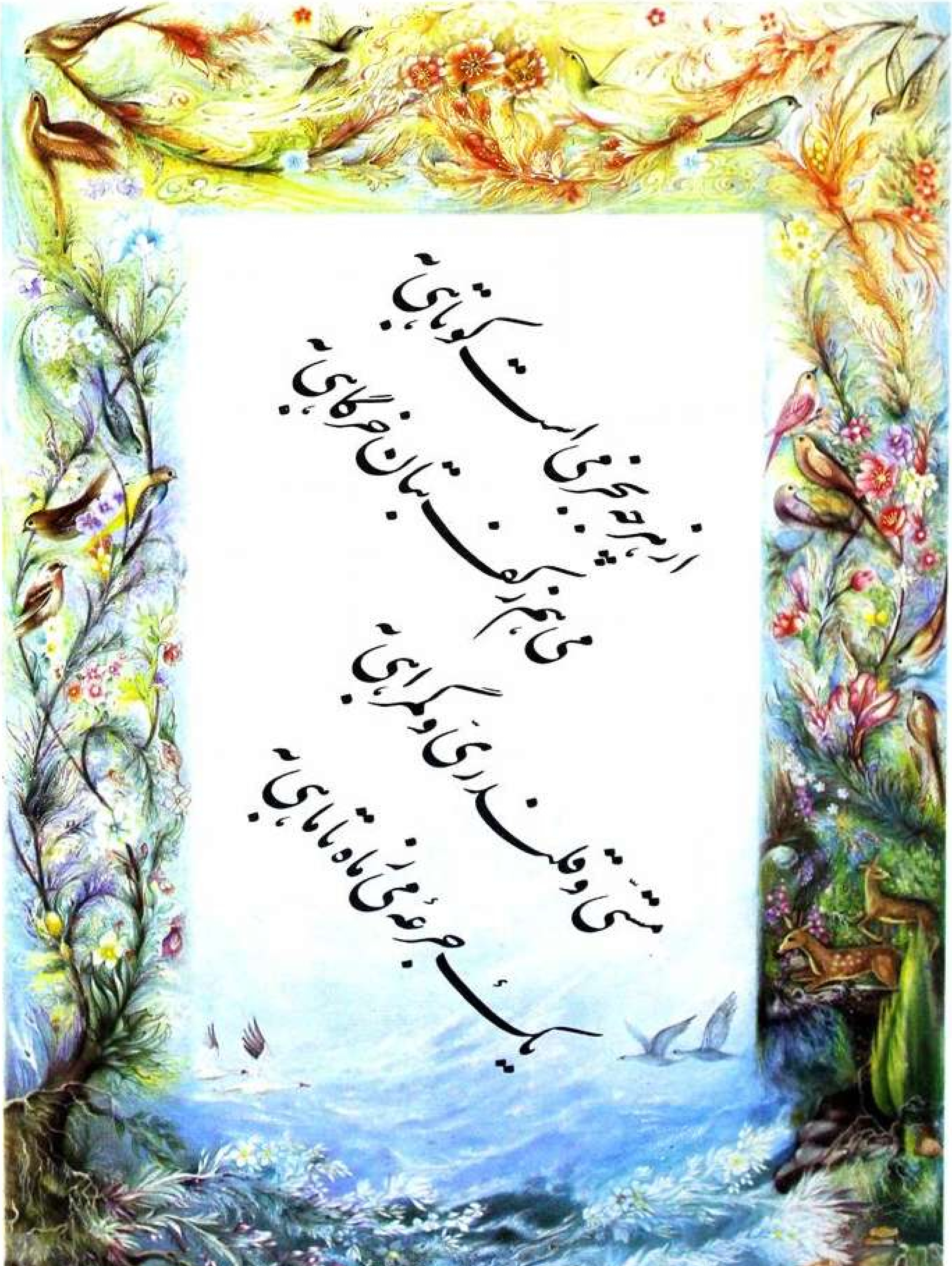

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو
بر درگه آن شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

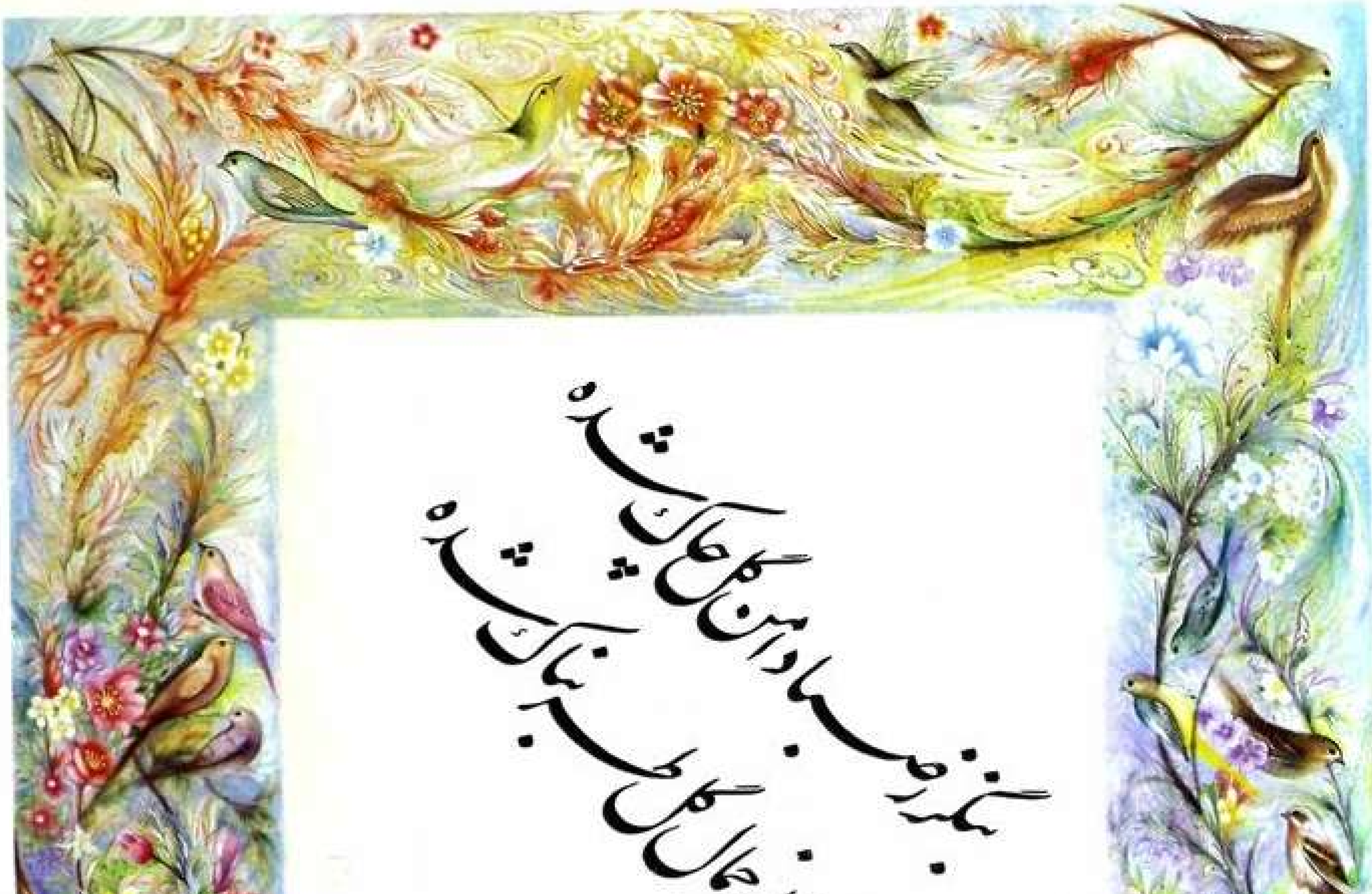


از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما پودی کو
چندین سر و پای نازنینان جهان
می‌سوزد و خاک می‌شود دودی کو

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وآنگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو


می خور که فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو
در سبزه نشین و می روشن میخور
کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو




بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل
در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه

وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه

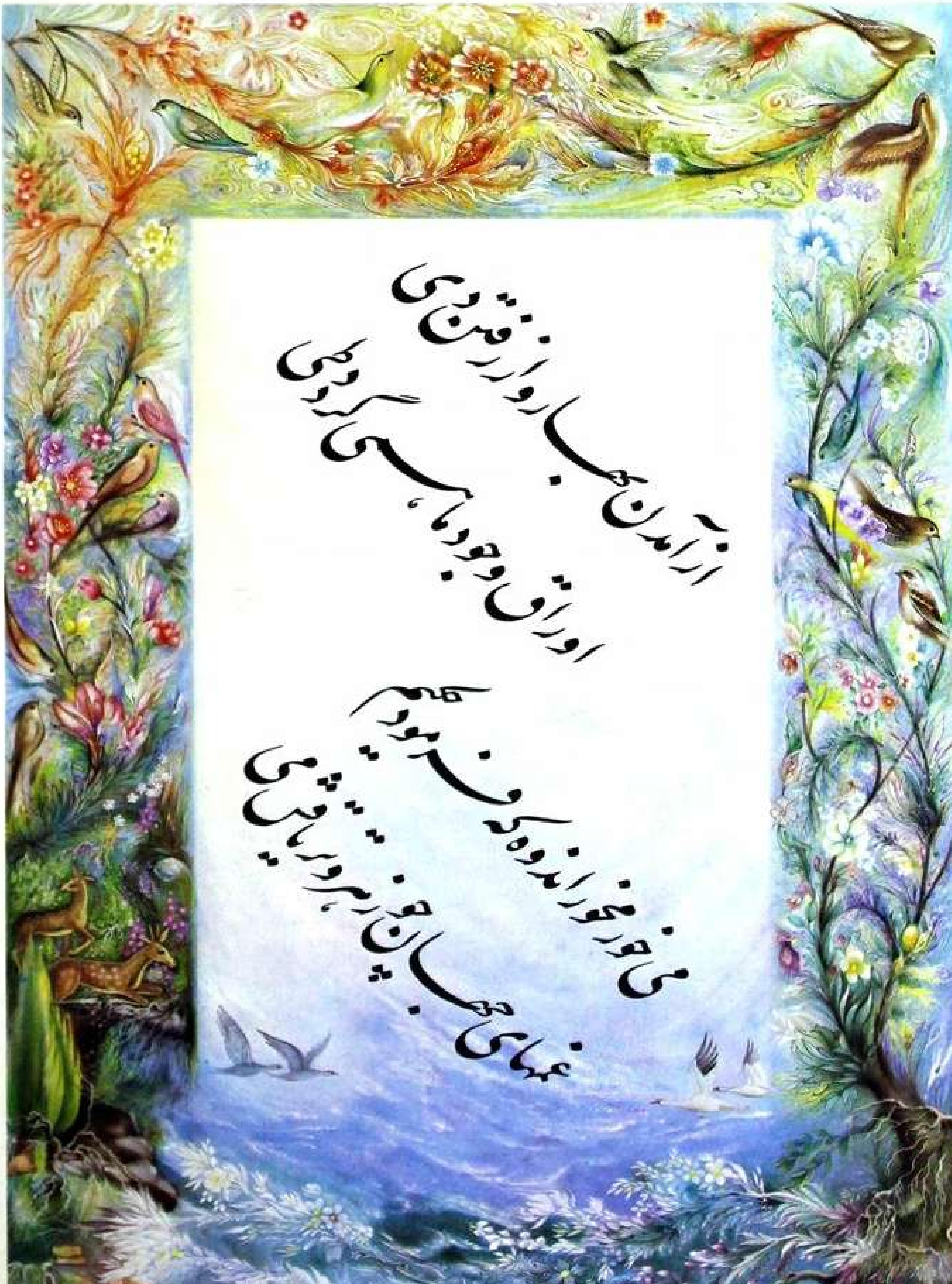
پر کن قدح باده که معلومم نیست

کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

یک جرعه می کهن ز ملکی نو به
وز هر چه نه می طریق بیرون شو به
در دست به از تخت فریدون صد بار
خشت سر خم ز ملک کیخسرو به

آن پایه ز زر نیست که گوری بپویی
معذوری اگر در طلبش می‌نپویی

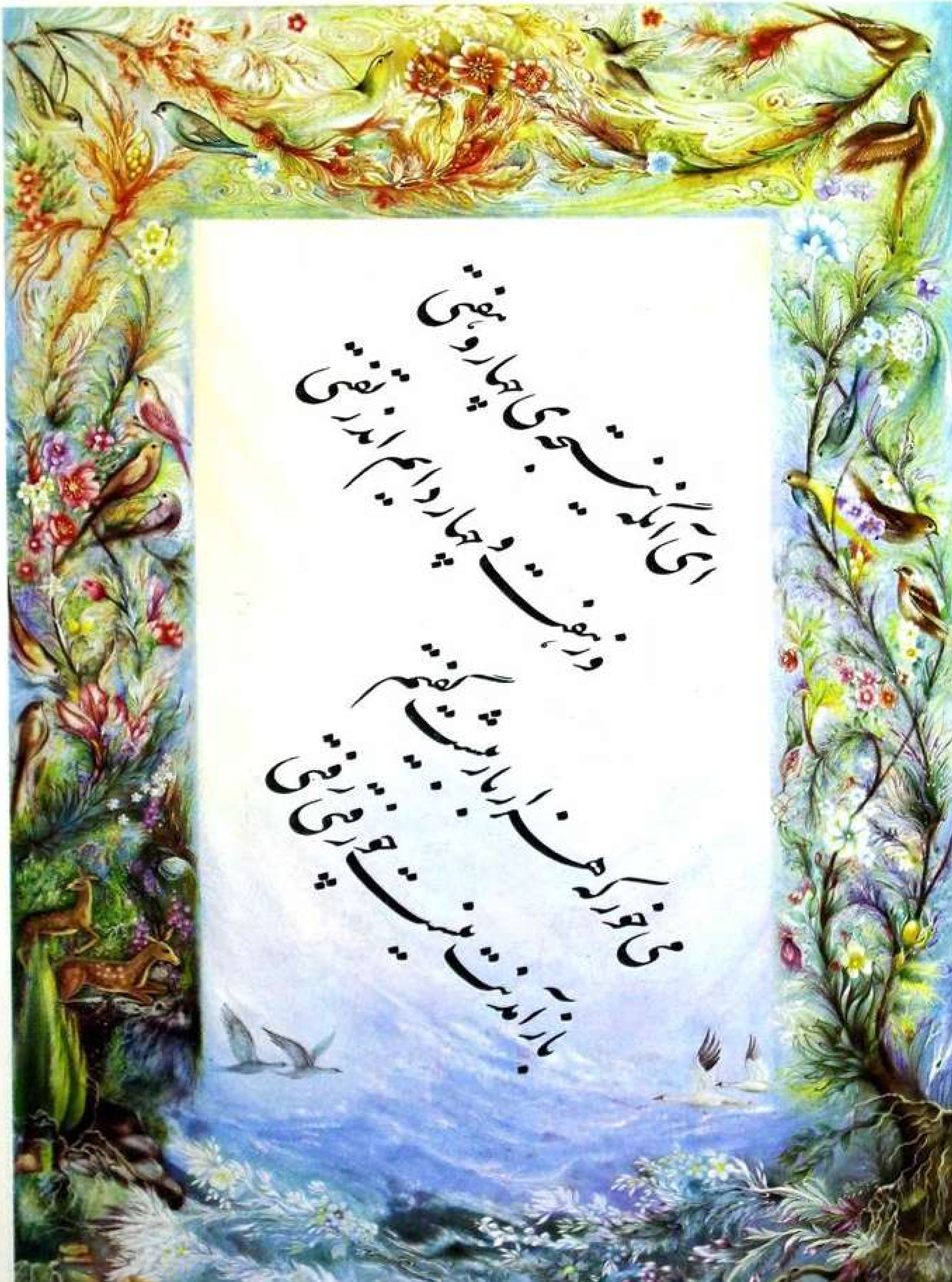
باری به همه ایلکان نیز ازو شیدا
تا عمر گرانمایه به از آن نفروشی

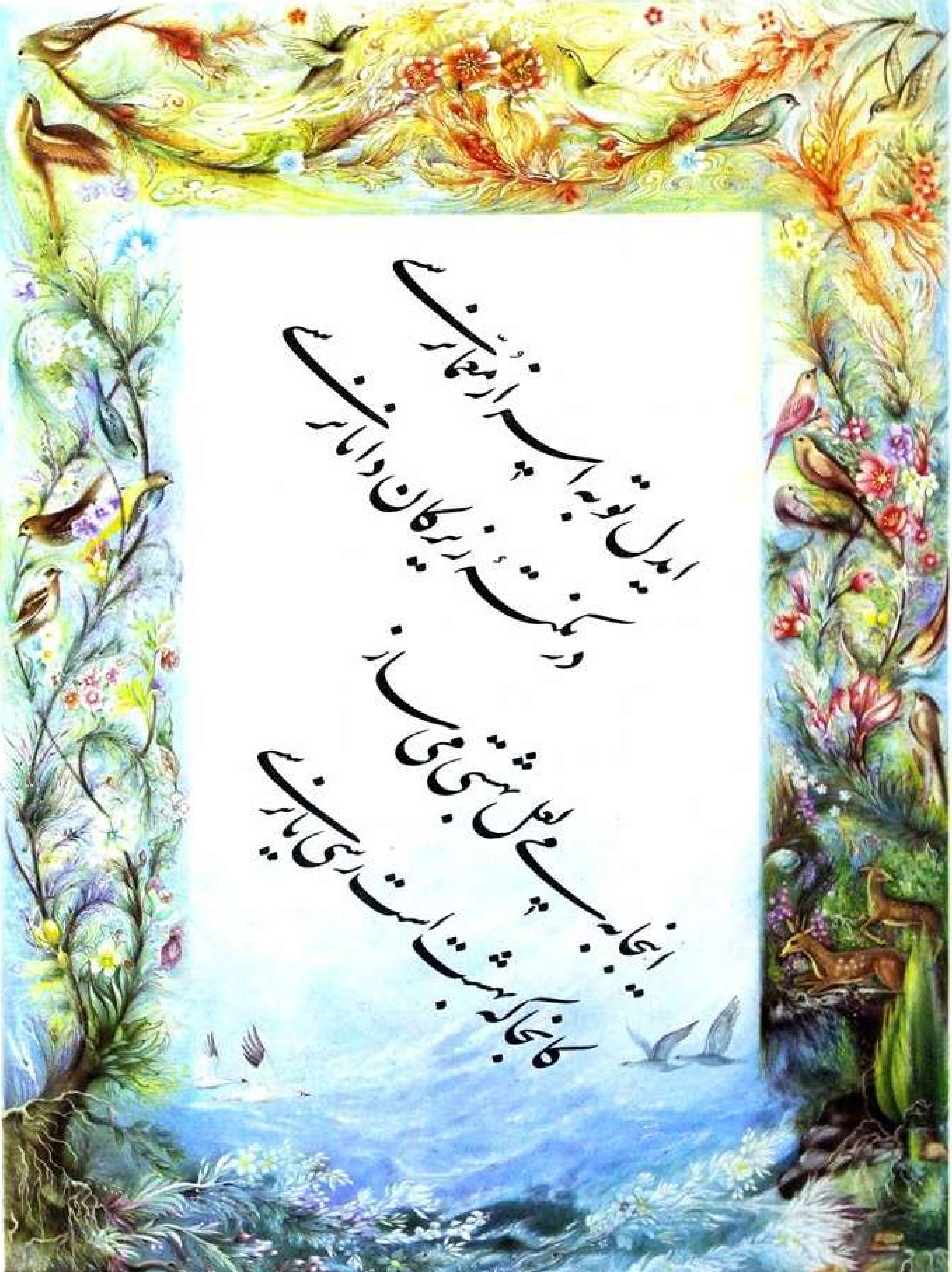


از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که فرمود حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاکش می

از کوزه‌گری کوزه خریدم باری
آن کوزه سخن گفت ز اسراری

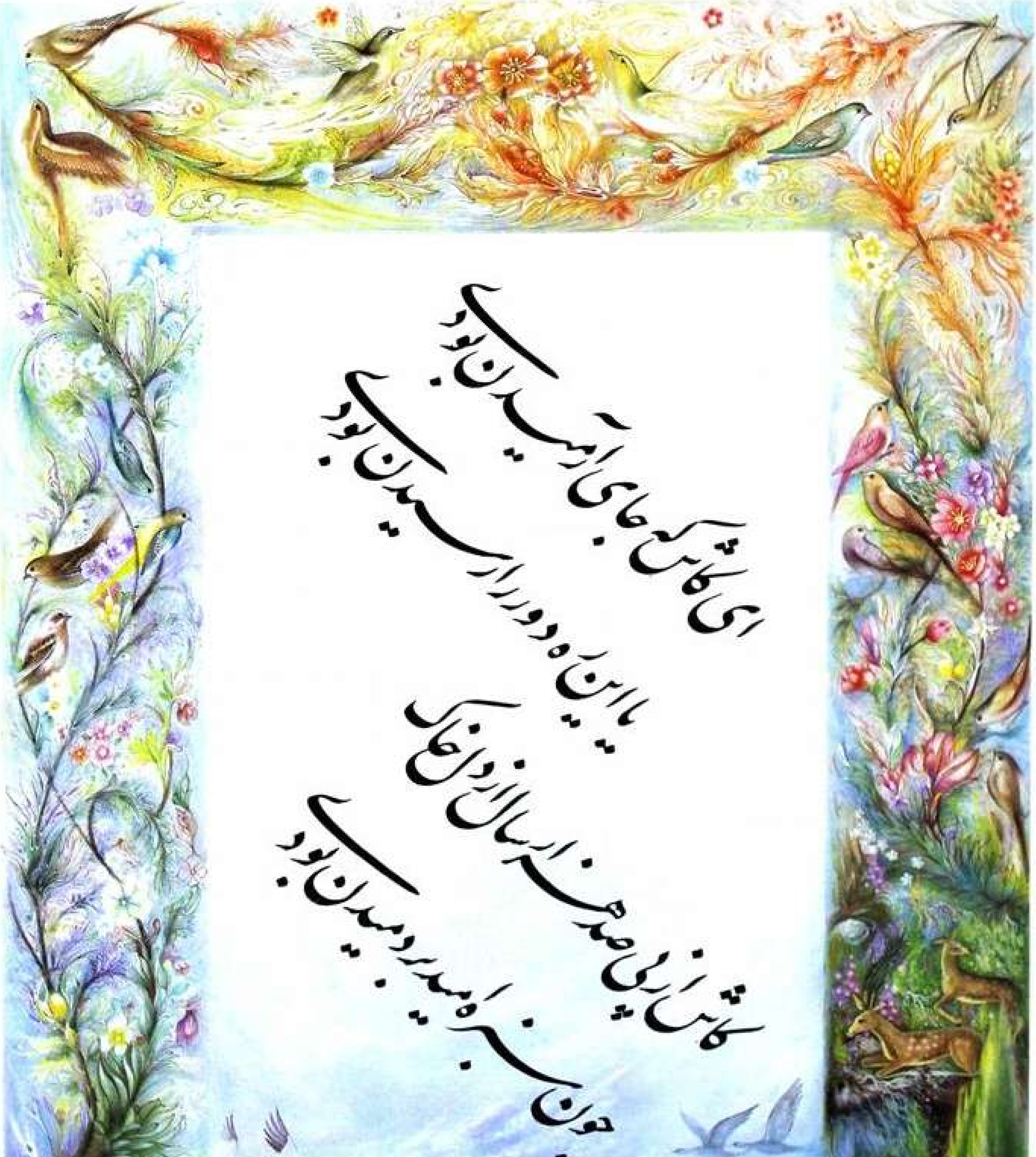
شاهی بودم که جام زرینم بود
اکنون شده‌ام کوزهٔ هر خماری


ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی



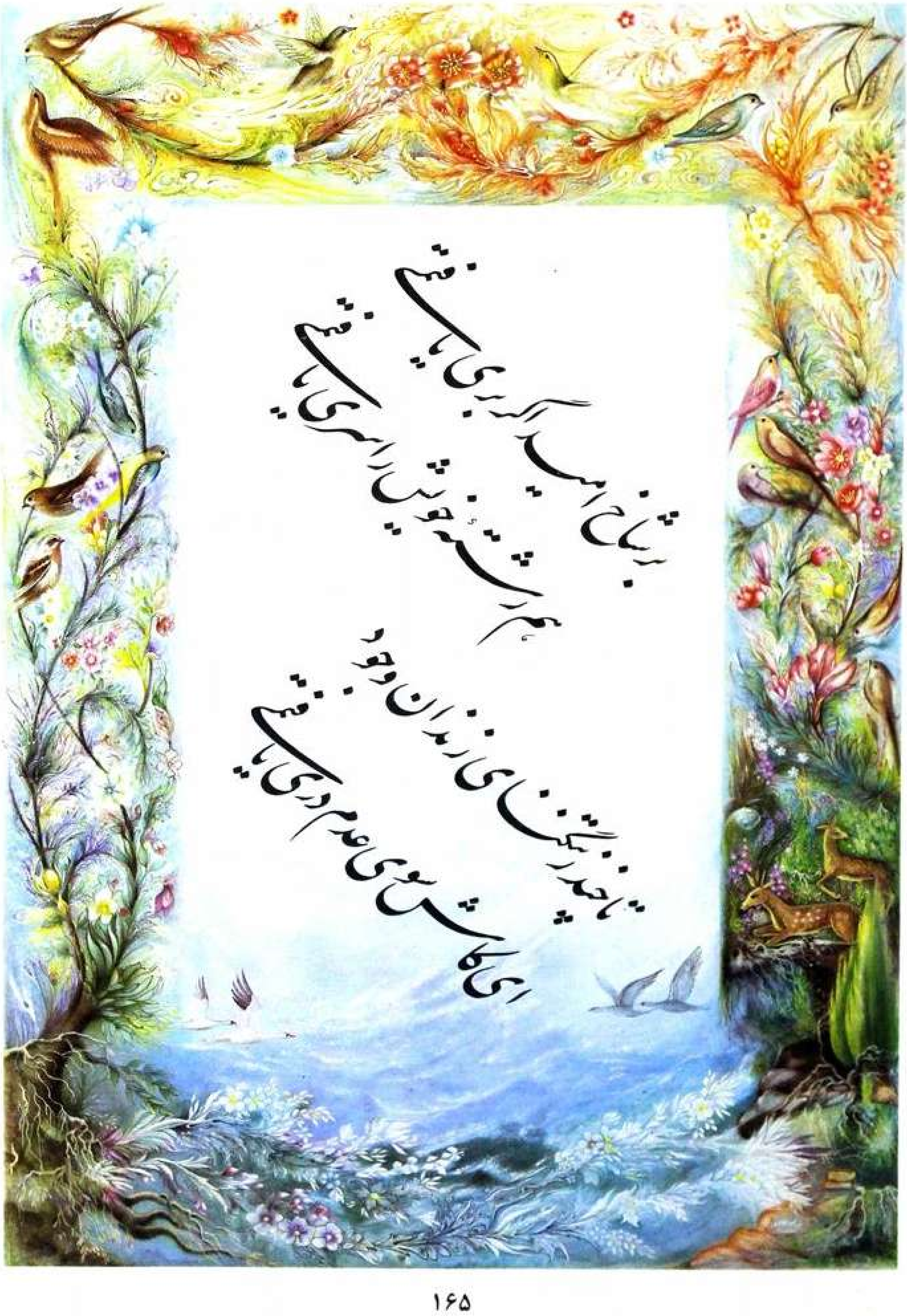
ای دل تو به ادراک معما نرسی
در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا به می لعل بهشتی میساز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

ای دوست حقیقت شنو از من سخنی
با بادهٔ لعل باش و با سیم‌تنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد
از سبلت چون تویی و ریش چو منی



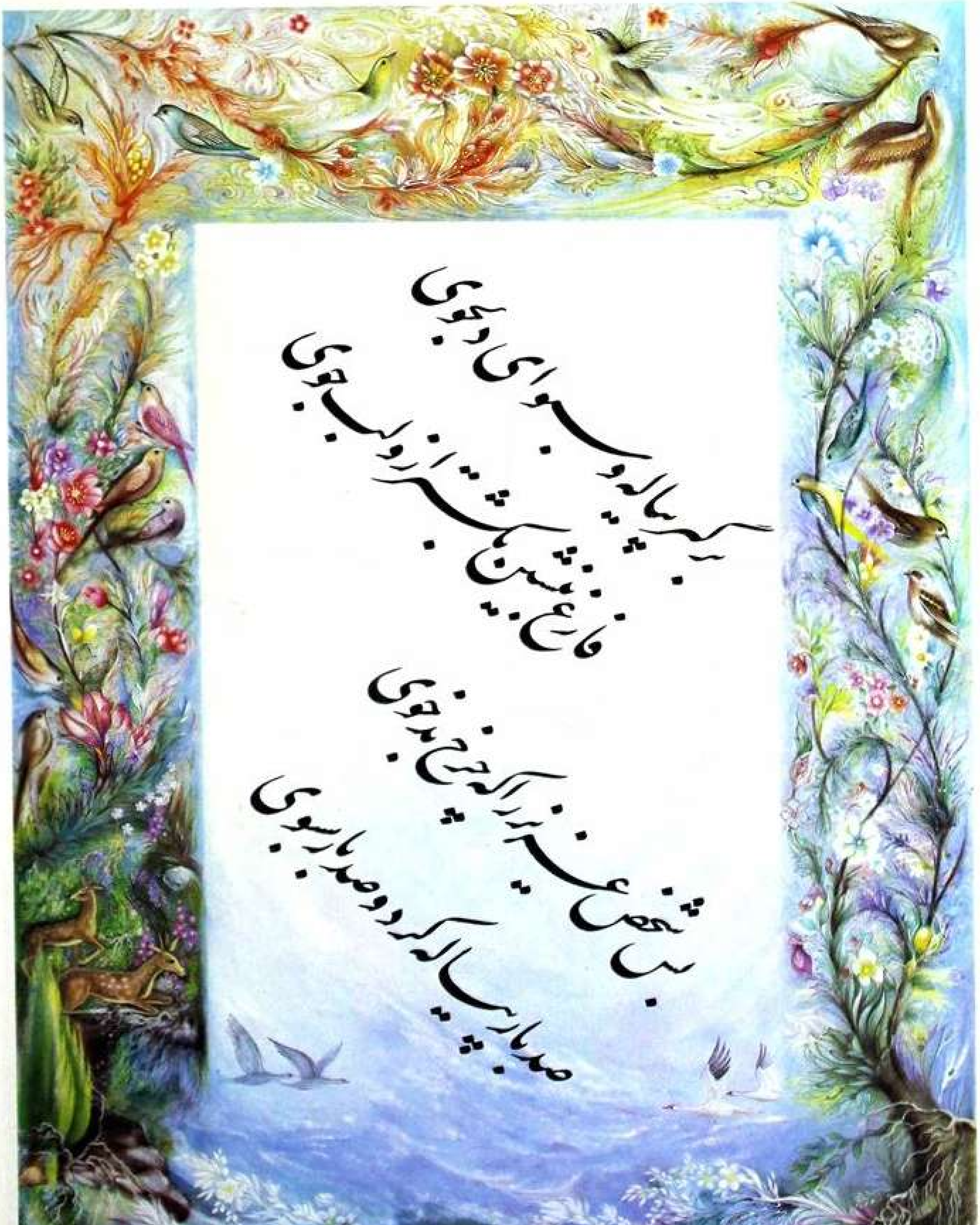
ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بُدم که کردم این اوباشی
با من به زبان حال می‌گفت سبو
من چون تو بُدم تو نیز چون من باشی



در باغ جهان اگر بری بایستی
هر رشته چو پیله را سری بایستی

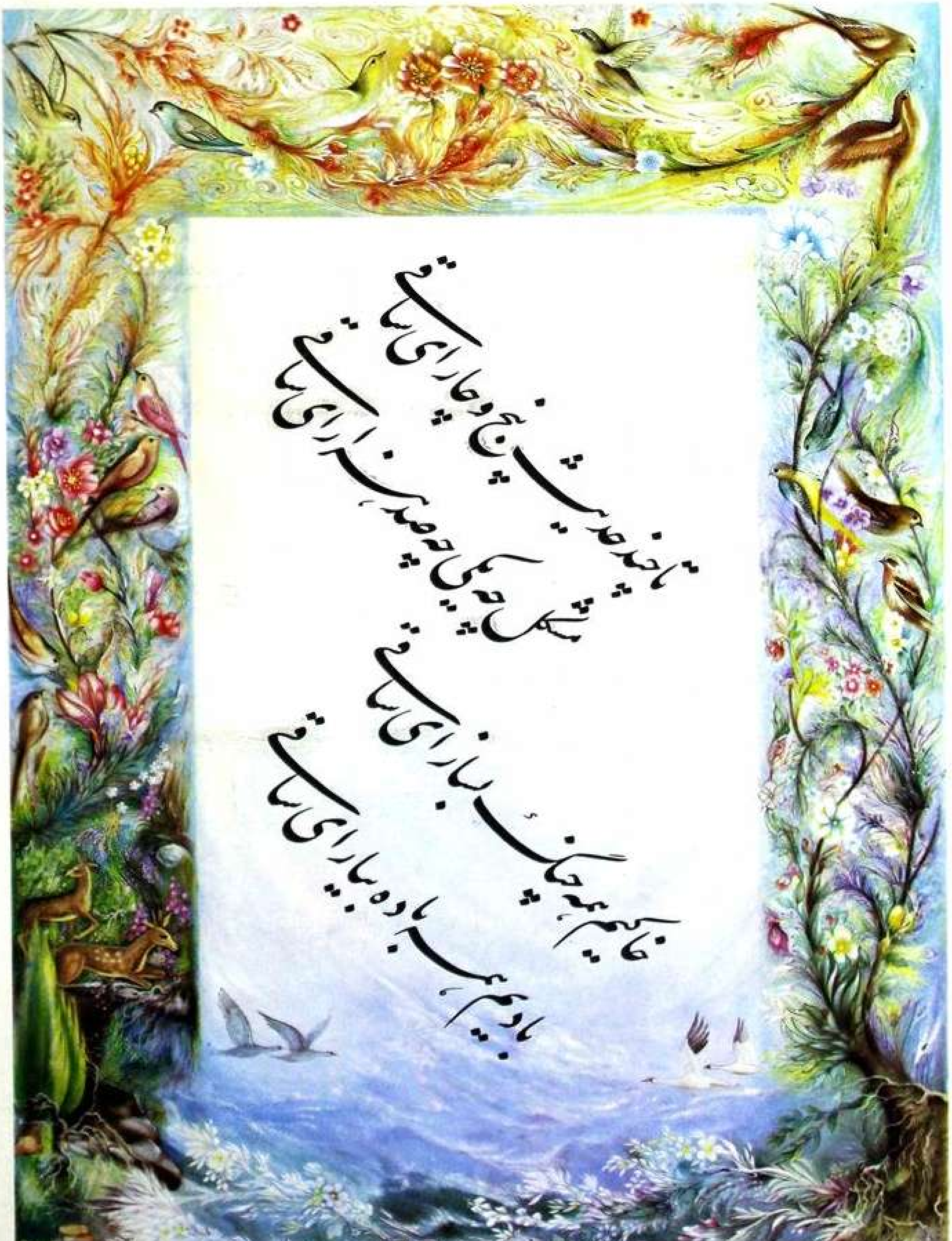
تا چند درین تنگنای زندان وجود
ای کاش سوی عدم دری بایستی



یک پیاله و سبو ای دلجوی
فارغ بنشین به کشتزار و لب جوی

بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

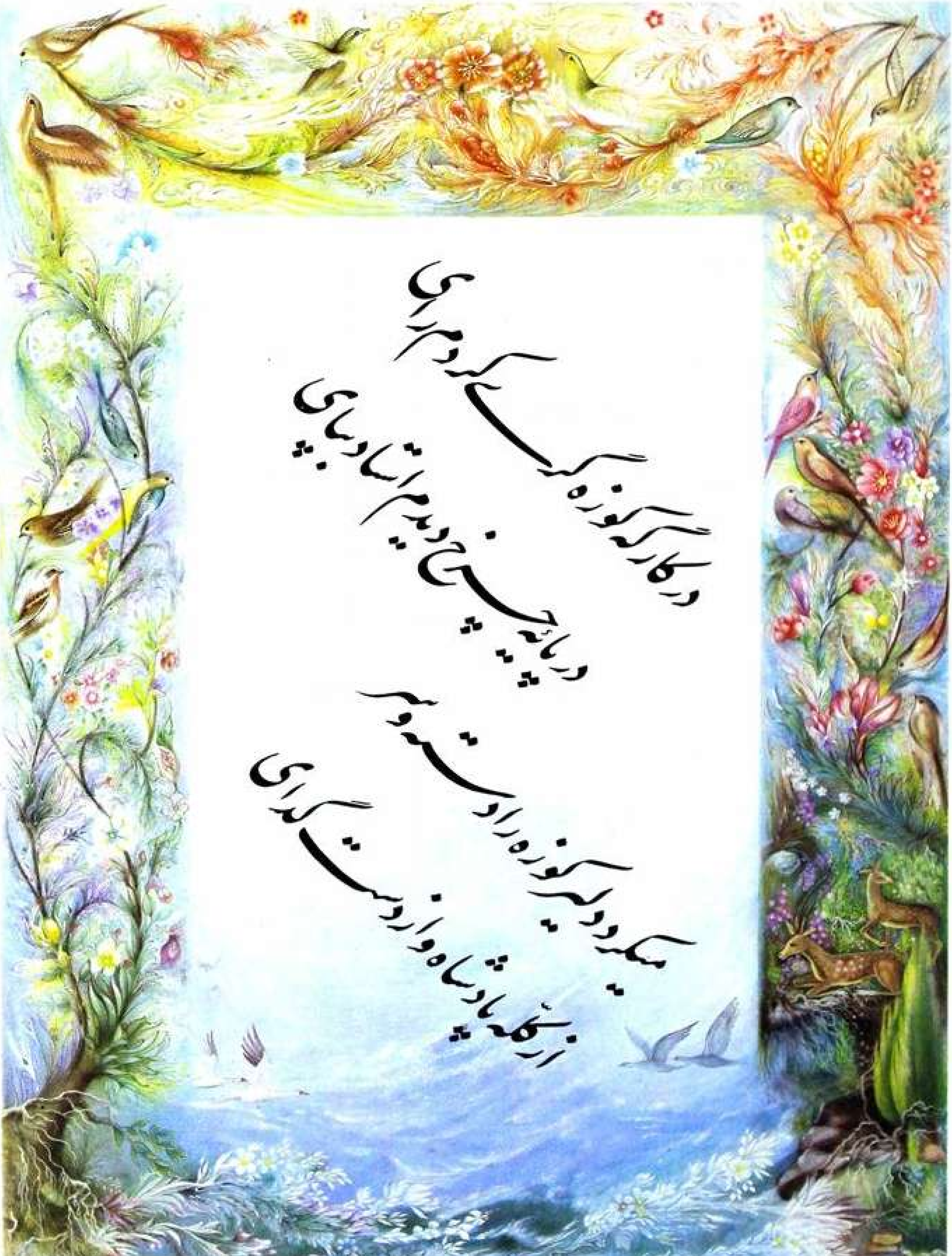
پیری دیدم به خانه‌ی خماری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری


تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی
مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی
خاکیم همه چنگ بساز ای ساقی
بادیم همه باده بیار ای ساقی

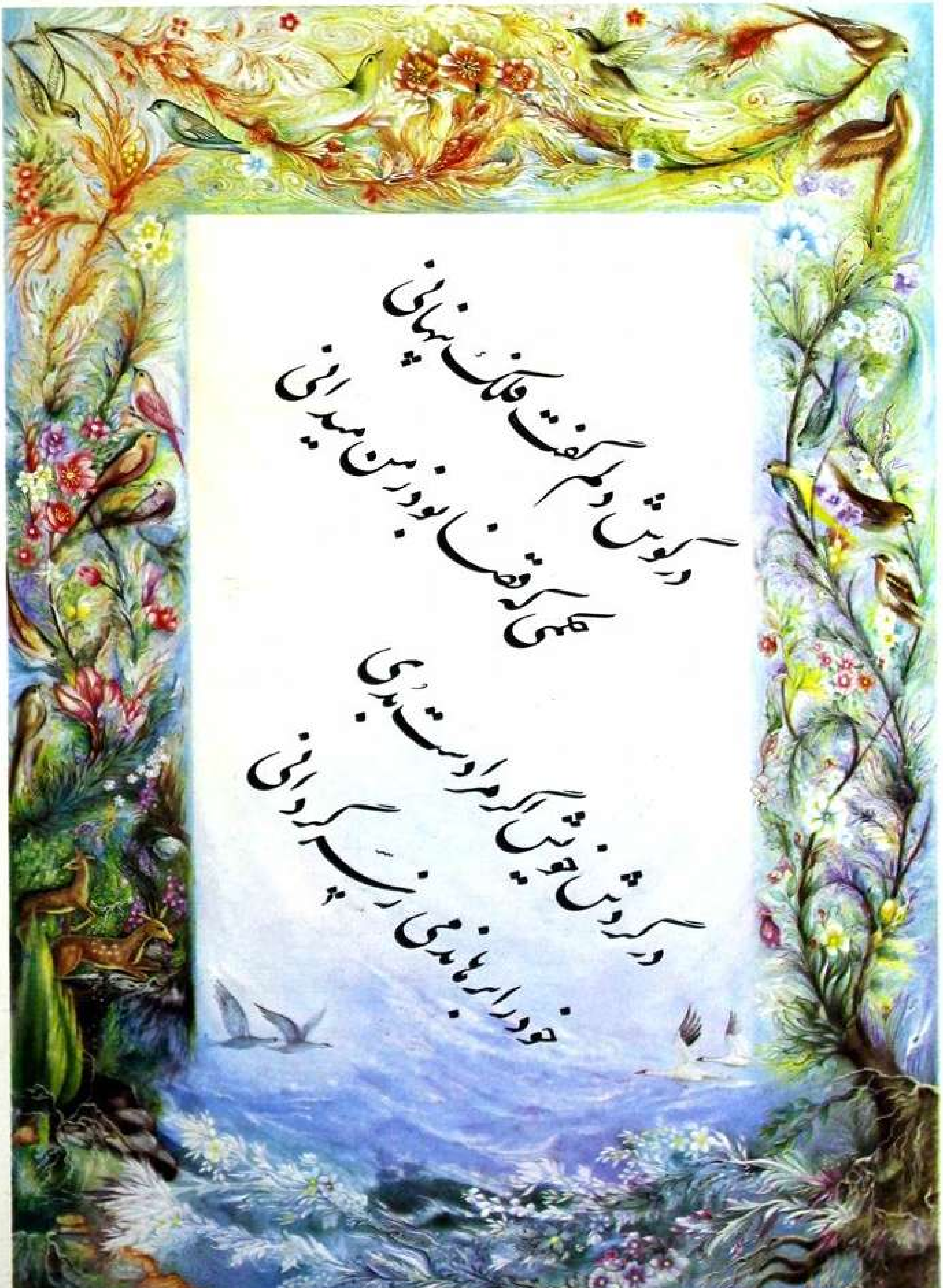
چندان که نگاه می‌کنم هر سویی
در باغ روانست ز کوثر جویی

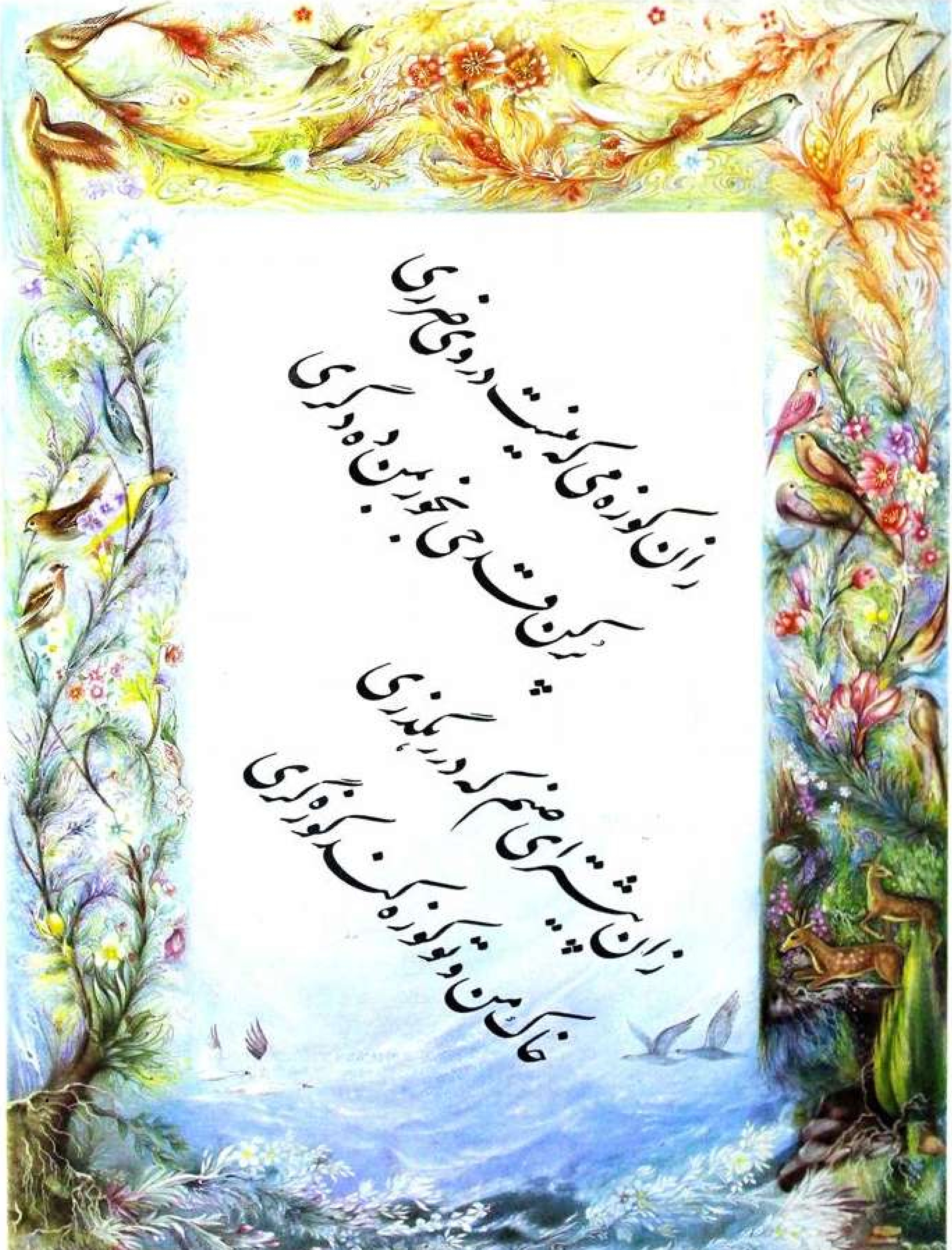
صحرا چو بهشت است ز کوثر کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی رویی

خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی
فارغ شده‌اند از تمنای تو دی
قصه چه کنم که بی تقاضای تو دی
دادند قرار کار فردای تو دی



در کارگه کوزه‌گری کردم رای
در پایهٔ چرخ دیدم استاد بپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کلهٔ پادشاه و از دست گدای


در گوش دلم گفت فلک پنهانی
حکمی که قضا بود ز من میدانی
در گردش خود اگر مرا دست بدی
خود را برهاندمی ز سرگردانی

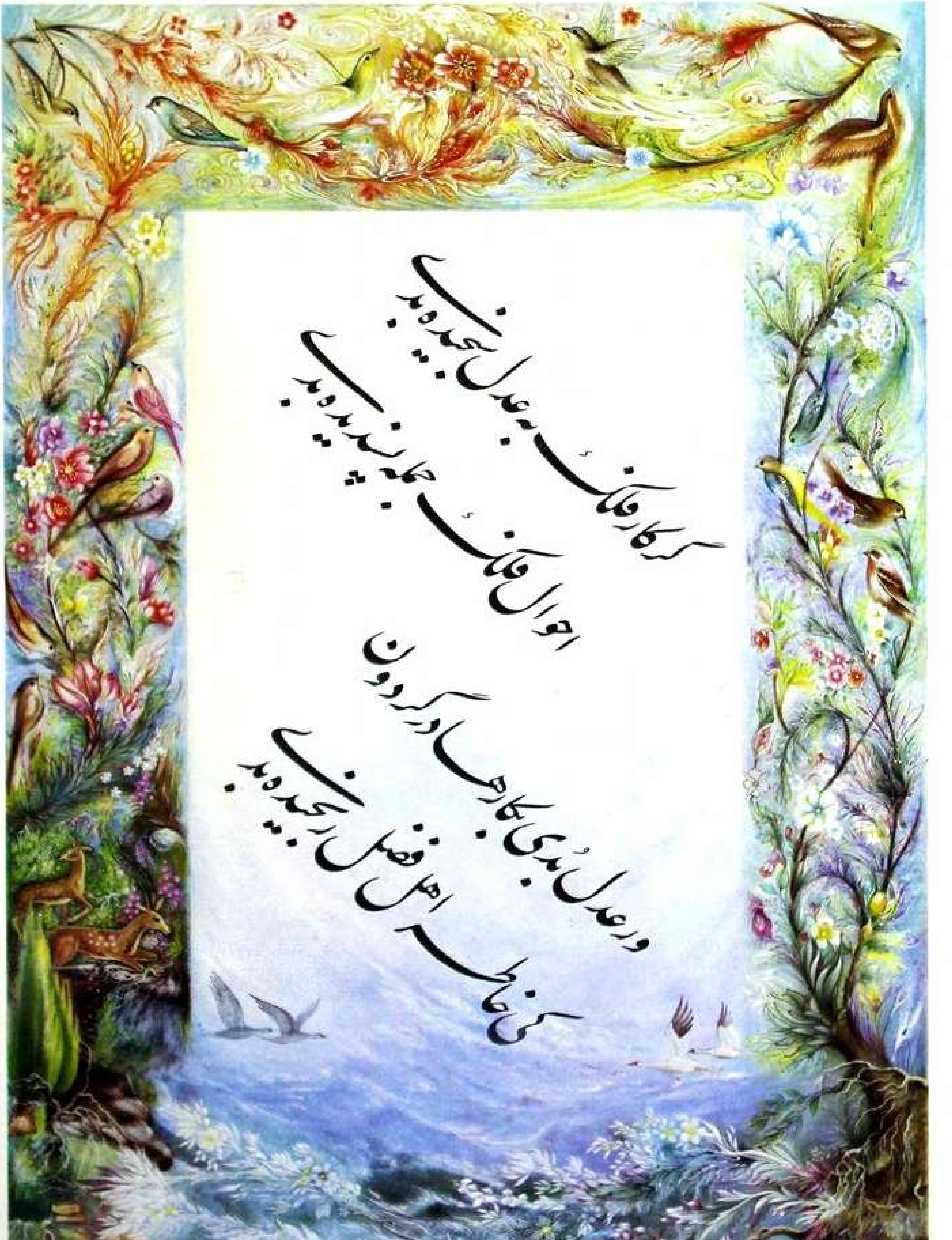


زان کوزه می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه‌گری


گر آمدنم بخود بدی نامدمی
ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب
نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

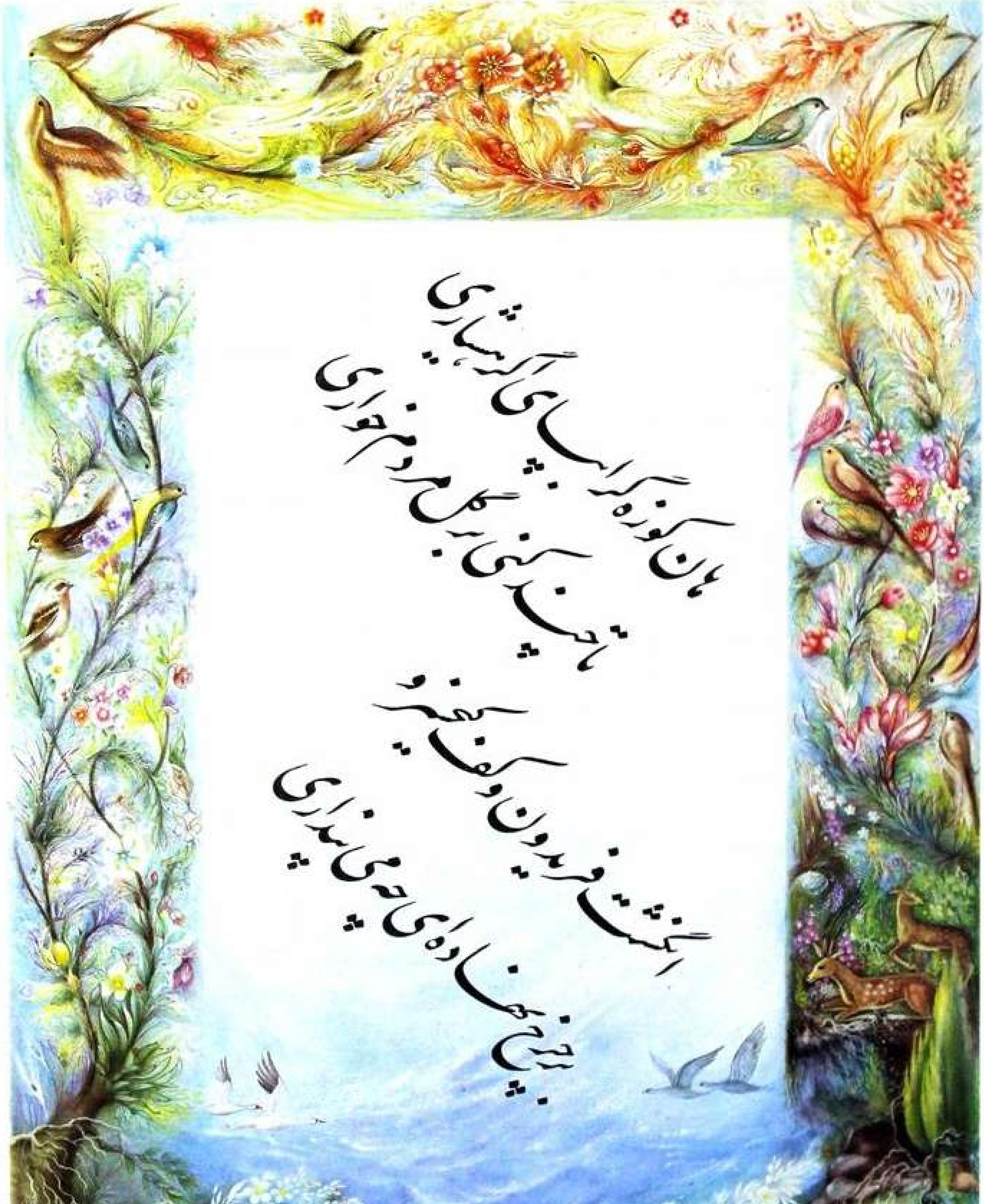
گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی

با لاله رخی و گوشه بستانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

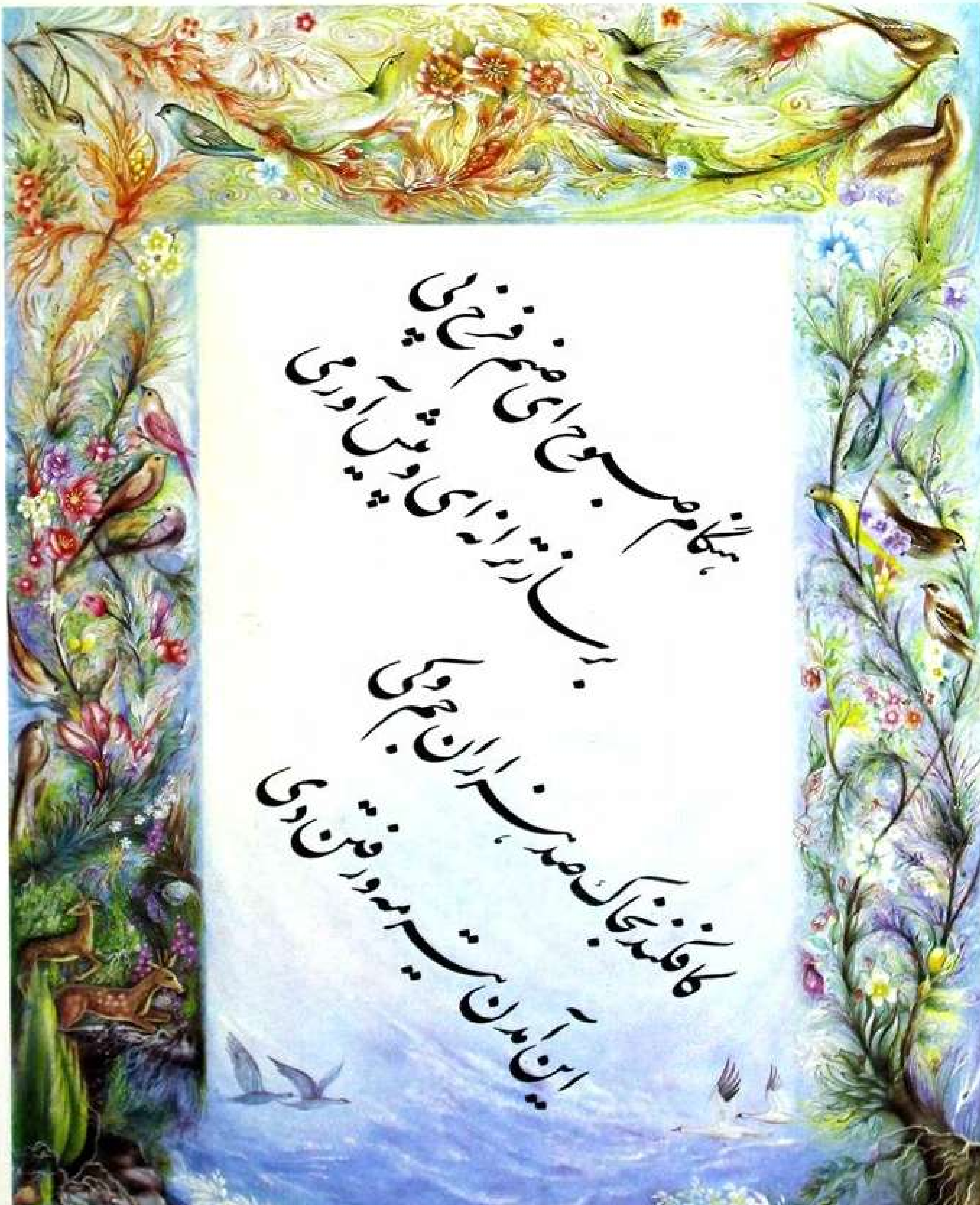


گر کار فلک به عدل سنجیده بدی
احوال فلک جمله پسندیده بدی

ور عدل بدی بکارها در گردون
کی خاطر اهل فضل رنجیده بدی

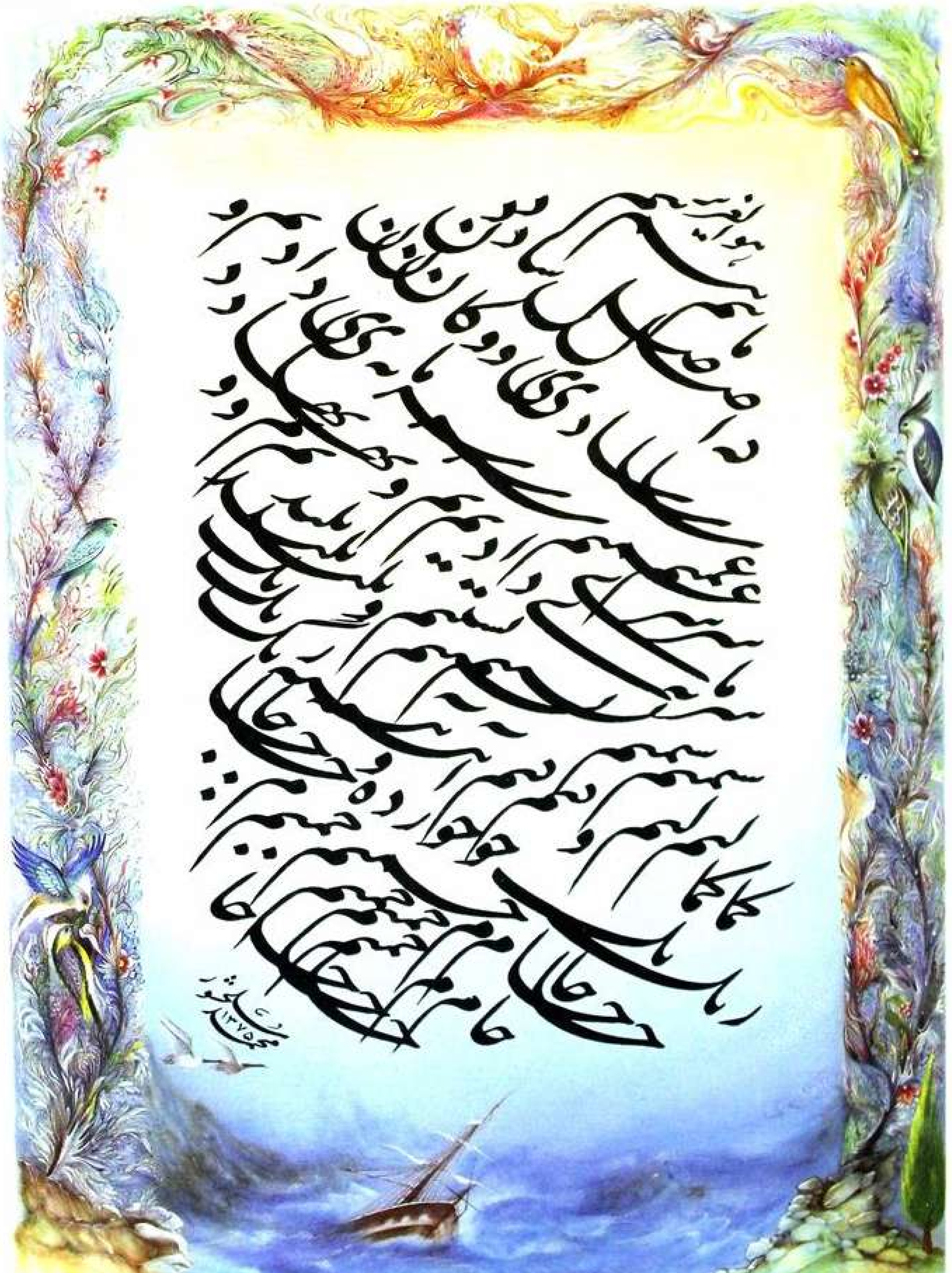


هان کوزه‌گرا بپای اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل مردم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهاده‌ای چه می‌پنداری



هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
بر ساز ترانه‌ای و پیش آور می

کافکند به خاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی



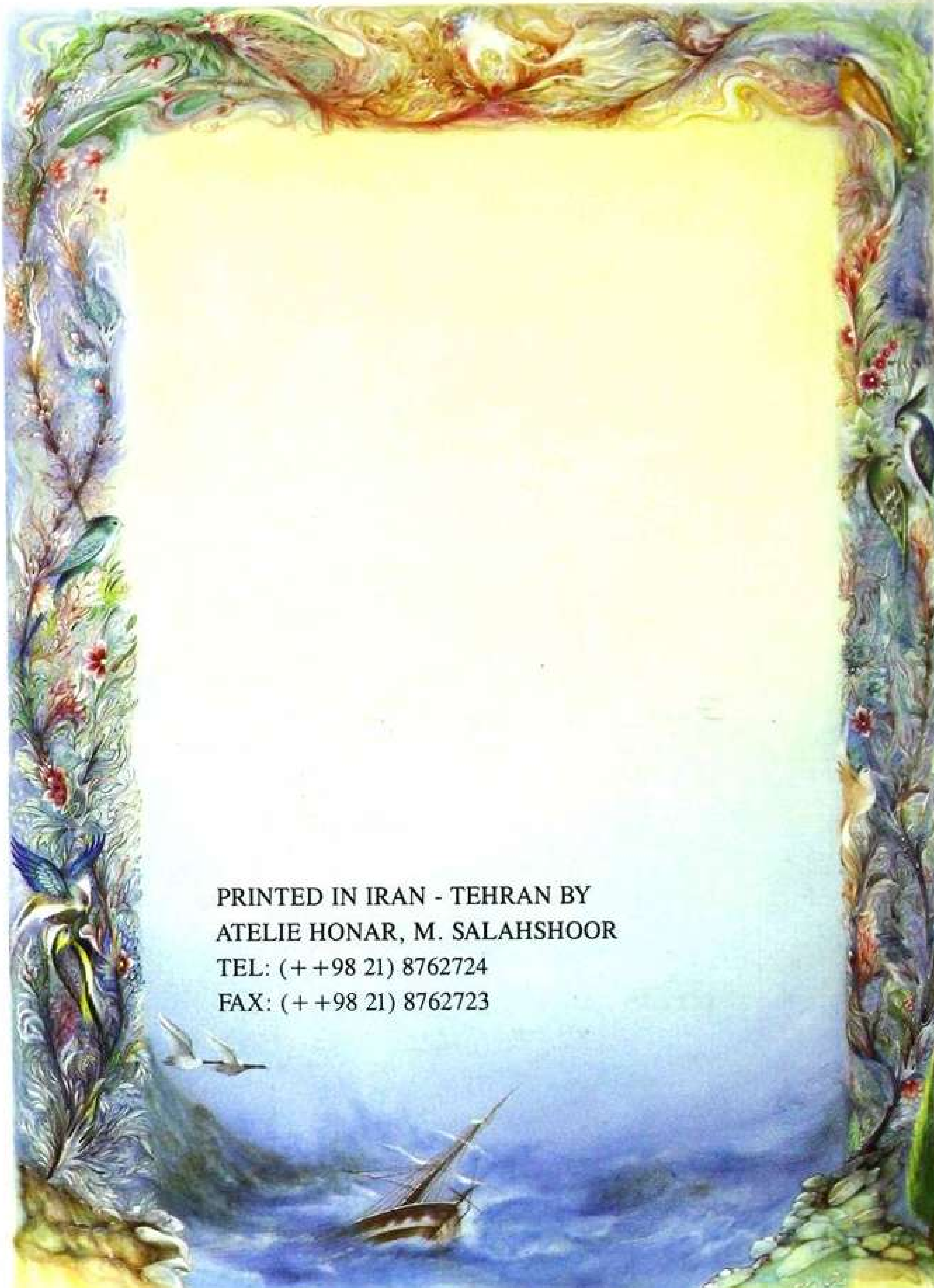
RUBAIYAT

OF

OMAR KHAYYAM

TRANSLATED BY ***FITZGERALD***

ATELIE HONAR, M. SALAHSHOOR
TEHRAN, 1996



PRINTED IN IRAN - TEHRAN BY
ATELIE HONAR, M. SALAHSHOOR
TEL: (+ +98 21) 8762724
FAX: (+ +98 21) 8762723

OMAR KHAYYAM

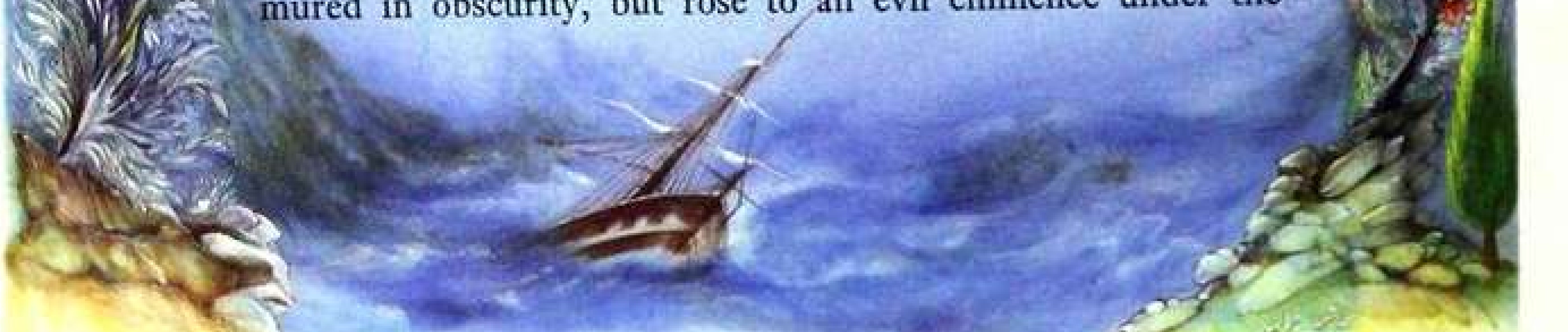
THE ASTRONOMER-POET OF PERSIA

Omar Khayyám was born at Naishápúr in Khorassán in the latter half of our Eleventh, and died within the First Quarter of our Twelfth Century. The slender Story of his Life is curiously twined about that of two other very considerable Figures in their Time and Country: one of whom tells the Story of all Three. This was Nizám ul Mulk, Vizyr to Alp Arslan the Son, and Malik Shah the Grandson, of Toghrul Beg the Tartar, who had wrested Persia from the feeble Successor of Mahmúd the Great, and founded that Seljukian Dynasty which finally roused Europe into the Crusades. This Nizám ul Mulk, in his *Wasiyat*—or *Testament*—which he wrote and left as a Memorial for future Statesmen—relates the following, as quoted in the *Calcutta Review*, No. 59, from Mirkhond's History of the Assassins.

"One of the greatest of the wise men of Khorassan was the Imám Mowaffak of Naishápúr, a man highly honoured and reverenced,—may God rejoice his soul; his illustrious years exceeded eighty-five, and it was the universal belief that every boy who read the Koran or studied the traditions in his presence, would assuredly attain to honour and happiness. For this cause did my father send me from Tús to Naishápúr with Abd-us-samad, the doctor of law, that I might employ myself in study and learning under the guidance of that illustrious teacher. Towards me he ever turned an eye of favour and kindness, and

as his pupil I felt for him extreme affection and devotion, so that I passed four years in his service. When I first came there, I found two other pupils of mine own age newly arrived, Hakim Omar Khayyám, and the ill-fated Ben Sabbáh. Both were endowed with sharpness of wit and the highest natural powers; and we three formed a close friendship together. When the Imám rose from his lectures, they used to join me, and we repeated to each other the lessons we had heard. Now Omar was a native of Naishápúr, while Hasan Ben Sabbáh's father was one Ali, a man of austere life and practice, but heretical in his creed and doctrine. One day Hasan said to me and to Khayyám, 'It is a universal belief that the pupils of the Imám Mowaffak will attain to fortune. Now, even if we *all* do not attain thereto, without doubt one of us will; what then shall be our mutual pledge and bond?' We answered, 'Be it what you please.' 'Well,' he said, 'let us make a vow, that to whomsoever this fortune falls, he shall share it equally with the rest, and reserve no pre-eminence for himself.' 'Be it so,' we both replied, and on those terms we mutually pledged our words. Years rolled on, and I went from Khorassan to Transoxiana, and wandered to Ghazni and Cabul; and when I returned, I was invested with office, and rose to be administrator of affairs during the Sultanate of Sultan Alp Arslán."

He goes on to state, that years passed by, and both his old school-friends found him out, and came and claimed a share in his good fortune, according to the school-day vow. The Vizier was generous and kept his word. Hasan demanded a place in the government, which the Sultan granted at the Vizier's request; but discontented with a gradual rise, he plunged into the maze of intrigue of an oriental court, and, failing in a base attempt to supplant his benefactor, he was disgraced and fell. After many mishaps and wanderings, Hasan became the head of the Persian sect of the *Ismailians*,—a party of fanatics who had long murmured in obscurity, but rose to an evil eminence under the



guidance of his strong and evil will. In A.D. 1090, he seized the castle of Alamút, in the province of Rúdbar, which lies in the mountainous tract south of the Caspian Sea; and it was from this mountain home he obtained that evil celebrity among the Crusaders as the OLD MAN OF THE MOUNTAINS, and spread terror through the Mohammedan world; and it is yet disputed whether the word *Assassin*, which they have left in the language of modern Europe as their dark memorial, is derived from the *hashish*, or opiate of hemp-leaves (the Indian *bhang*), with which they maddened themselves to the sullen pitch of oriental desperation, or from the name of the founder of the dynasty, whom we have seen in his quiet collegiate days, at Naishápúr. One of the countless victims of the Assassin's dagger was Nizám-ul-Mulk himself, the old school-boy friend.

"Omar Khayyám also came to the Vizier to claim his share; but not to ask for title or office. 'The greatest boon you can confer on me,' he said, 'is to let me live in a corner under the shadow of your fortune, to spread wide the advantages of Science, and pray for your long life and prosperity.' The Vizier tells us, that, when he found Omar was really sincere in his refusal, he pressed him no further, but granted him a yearly pension of 1200 *mithkáls* of gold, from the treasury of Naishápúr.

"At Naishápúr thus lived and died Omar Khayyám, 'busied,' adds the Vizier, 'in winning knowledge of every kind, and especially in Astronomy, wherein he attained to a very high pre-eminence. Under the Sultanate of Malik Shah, he came to Merv, and obtained great praise for his proficiency in science, and the Sultan showered favours upon him.'

"When Malik Shah determined to reform the calendar, Omar was one of the eight learned men employed to do it; the result was the *Jaláli* era (so called from *Jalál-ud-din*, one of the king's names)—'a computation of time,' says Gibbon, 'which surpasses the Julian, and approaches the accuracy of the Gregorian style.' He is also the author of some astronomical tables, entitled Zíji-

Malikshâhí, and the French have lately republished and translated an Arabic Treatise of his on Algebra.

"His Takhallus or poetical name (Khayyám) signifies a Tent-maker, and he is said to have at one time exercised that trade, perhaps before Nizám-ul-Mulk's generosity raised him to independence. Many Persian poets similarly derive their names from their occupations; thus we have Attár, 'a druggist,' Assár, 'an oil presser,' &c. Omar himself alludes to his name in the following whimsical lines:—

> 'Khayyám, who stitched the tents of science,
> Has fallen in grief's furnace and been suddenly burned;
> The shears of Fate have cut the tent ropes of his life,
> And the broker of Hope has sold him for nothing!'

"We have only one more anecdote to give of his Life, and that relates to the close; it is told in the anonymous preface which is sometimes prefixed to his poems; it has been printed in the Persian in the Appendix to Hyde's *Veterum Persarum Religio*, p. 499; and D'Herbelot alludes to it in his Bibliothèque, under *Khiam*:—*

" It is written in the chronicles of the ancients that this King of the Wise, Omar Khayyám, died at Naishápúr in the year of the Hegira, 517 (A.D. 1123); in science he was unrivalled,—the very paragon of his age. Khwájah Nizámi of Samarcand, who was one of his pupils, relates the following story: 'I often used to hold conversations with my teacher, Omar Khayyám, in a garden; and one day he said to me, "My tomb shall be in a spot where the north wind may scatter roses over it." I wondered at the words he spake, but I knew that his were no idle words. Years after, when I chanced to revisit Naishápúr, I went to his final resting-place, and lo! it was just outside a garden, and trees

* "Philosophe Musulman qui a vécu en Odeur de Sainteté dans sa Religion, vers la Fin du premier et le Commencement du second Siècle," no part of which, except the "Philosophe," can apply to our Khayyám.

laden with fruit stretched their boughs over the garden wall, and dropped their flowers upon his tomb, so that the stone was hidden under them.' "

Thus far—without fear of Trespass—from the *Calcutta Review*. The writer of it, on reading in India this story of Omar's Grave, was reminded, he says, of Cicero's Account of finding Archimedes' Tomb at Syracuse, buried in grass and weeds. I think Thorwaldsen desired to have roses grow over him; a wish religiously fulfilled for him to the present day, I believe. However, to return to Omar.

Though the Sultan "shower'd Favours upon him," Omar's Epicurean Audacity of Thought and Speech caused him to be regarded askance in his own Time and Country. He is said to have been especially hated and dreaded by the Súfis, whose Practice he ridiculed, and whose Faith amounts to little more than his own, when stript of the Mysticism and formal recognition of Islamism under which Omar would not hide. Their Poets, including Háfiz, who are (with the exception of Firdausi) the most considerable in Persia, borrowed largely, indeed, of Omar's material, but turning it to a mystical Use more convenient to Themselves and the People they addressed; a People quite as quick of Doubt as of Belief; as keen of Bodily Sense as of Intellectual; and delighting in a cloudy composition of both, in which they could float luxuriously between Heaven and Earth, and this World and the Next, on the wings of a poetical expression, that might serve indifferently for either. Omar was too honest of Heart as well as of Head for this. Having failed (however mistakenly) of finding any Providence but Destiny, and any World but This, he set about making the most of it; preferring rather to soothe the Soul through the Senses into Acquiescence with Things as he saw them, than to perplex it with vain disquietude after what they *might* be. It has been seen, however, that his Worldly Ambition was not exorbitant; and he very likely takes a humorous or perverse pleasure in exalting the gratification

of Sense above that of the Intellect, in which he must have taken great delight, although it failed to answer the Questions in which he, in common with all men, was most vitally interested.

For whatever Reason, however, Omar, as before said, has never been popular in his own Country, and therefore has been but scantily transmitted abroad. The MSS. of his Poems, mutilated beyond the average Casualties of Oriental Transcription, are so rare in the East as scarce to have reacht Westward at all, in spite of all the acquisitions of Arms and Science. There is no copy at the India House, none at the Bibliothèque Nationale of Paris. We know but of one in England: No. 140 of the Ouseley MSS. at the Bodleian, written at Shiráz, A.D. 1460. This contains but 158 Rubáiyát. One in the Asiatic Society's Library at Calcutta (of which we have a Copy), contains (and yet incomplete) 516, though swelled to that by all kinds of Repetition and Corruption. So Von Hammer speaks of *his* Copy as containing about 200, while Dr Sprenger catalogues the Lucknow MS. at double that number. The Scribes, too, of the Oxford and Calcutta MSS. seem to do their Work under a sort of Protest; each beginning with a Tetrastich (whether genuine or not), taken out of its alphabetical order; the Oxford with one of Apology; the Calcutta with one of Expostulation, supposed (says a Notice prefixed to the MS.) to have arisen from a Dream, in which Omar's mother asked about his future fate. It may be rendered thus:—

> "Oh Thou who burn'st in Heart for those who burn
> In Hell, whose fires thyself shall feed in turn;
> How long be crying, 'Mercy on them, God!'
> Why, who are Thou to teach, and He to learn?"

The Bodleian Quatrain pleads Pantheism by way of Justification.

> "If I myself upon a looser Creed
> Have loosely strung the Jewel of Good deed,
> Let this one thing for my Atonement plead:
> That One for Two I never did mis-read."



The Reviewer,* to whom I owe the Particulars of Omar's Life, concludes his Review by comparing him with Lucretius, both as to natural Temper and Genius, and as acted upon by the Circumstances in which he lived. Both indeed were men of subtle, strong, and cultivated Intellect, fine Imagination, and Hearts passionate for Truth and Justice; who justly revolted from their Country's false Religion, and false, or foolish, Devotion to it; but who fell short of replacing what they subverted by such better *Hope* as others, with no better Revelation to guide them, had yet made a Law to themselves. Lucretius, indeed, with such material as Epicurus furnished, satisfied himself with the theory of a vast machine fortuitously constructed, and acting by a Law that implied no Legislator; and so composing himself into a Stoical rather than Epicurean severity of Attitude, sat down to contemplate the mechanical Drama of the Universe which he was part Actor in; himself and all about him (as in his own sublime description of the Roman Theatre) discoloured with the lurid reflex of the Curtain suspended between the Spectator and the Sun. Omar, more desperate, or more careless of any so complicated System as resulted in nothing but hopeless Necessity, flung his own Genius and Learning with a bitter or humorous jest into the general Ruin which their insufficient glimpses only served to reveal; and, pretending sensual pleasure as the serious purpose of Life, only *diverted* himself with speculative problems of Deity, Destiny, Matter and Spirit, Good and Evil, and other such questions, easier to start than to run down, and the pursuit of which becomes a very weary sport at last!

With regard to the present Translation. The original Rubáiyát (as, missing an Arabic Guttural, these *Tetrastichs* are more musically called) are independent Stanzas, consisting each of four Lines of equal, though varied, Prosody; sometimes *all* rhyming, but oftener (as here imitated) the third line a blank. Somewhat as in the Greek Alcaic, where the penultimate line

* Professor Cowell.

seems to lift and suspend the Wave that falls over in the last. As usual with such kind of Oriental Verse, the Rubáiyát follow one another according to Alphabetic Rhyme—a strange succession of Grave and Gay. Those here selected are strung into something of an Eclogue, with perhaps a less than equal proportion of the "Drink and make-merry," which (genuine or not) recurs over-frequently in the Original. Either way, the Result is sad enough: saddest perhaps when most ostentatiously merry: more apt to move Sorrow than Anger toward the old Tentmaker, who, after vainly endeavouring to unshackle his Steps from Destiny, and to catch some authentic Glimpse of TO-MORROW, fell back upon TO-DAY (which has outlasted so many To-morrows!) as the only Ground he had got to stand upon, however momentarily slipping from under his Feet.

While the second Edition of this version of Omar was preparing, Monsieur Nicolas, French Consul at Resht, published a very careful and very good Edition of the Text, from a lithograph copy at Teherán, comprising 464 Rubáiyát, with translation and notes of his own.

Mons. Nicolas, whose Edition has reminded me of several things, and instructed me in others, does not consider Omar to be the material Epicurean that I have literally taken him for, but a Mystic, shadowing the Deity under the figure of Wine, Wine-bearer, &c., as Háfiz is supposed to do; in short, a Súfi Poet like Háfiz and the rest.

I cannot see reason to alter my opinion, formed as it was more than a dozen years ago[1] when Omar was first shown me by one to whom I am indebted for all I know of Oriental, and very much of other, literature. He admired Omar's Genius so much, that he would gladly have adopted any such Interpretation of his meaning as Mons. Nicolas' if he could. That he could not,

[1] [This was written in 1868. W.A.W.

appears by his Paper in the Calcutta Review already so largely quoted; in which he argues from the Poems themselves, as well as from what records remain of the Poet's Life.

And if more were needed to disprove Mons. Nicolas' Theory, there is the Biographical Notice which he himself has drawn up in direct contradiction to the Interpretation of the Poems given in his Notes. (See pp. xiii–xiv of his Preface.) Indeed I hardly knew poor Omar was so far gone till his Apologist informed me. For here we see that, whatever were the Wine that Háfiz drank and sang, the veritable Juice of the Grape it was which Omar used, not only when carousing with his friends, but (says Mons. Nicolas) in order to excite himself to that pitch of Devotion which others reached by cries and "hurlemens." And yet, whenever Wine, Wine-bearer, &c. occur in the text—which is often enough—Mons. Nicolas carefully annotates "Dieu," "La Divinité," &c.: so carefully indeed that one is tempted to think that he was indoctrinated by the Súfi with whom he read the Poems. (Note to Rub. ii. p. 8.) A Persian would naturally wish to vindicate a distinguished Countryman; and a Súfi to enrol him in his own sect, which already comprises all the chief Poets of Persia.

What historical Authority has Mons. Nicolas to show that Omar gave himself up "avec passion à l'étude de la philosophie des Soufis"? (Preface, p. xiii.) The Doctrines of Pantheism, Materialism, Necessity, &c., were not peculiar to the Súfi; nor to Lucretius before them; nor to Epicurus before him; probably the very original Irreligion of Thinking men from the first; and very likely to be the spontaneous growth of a Philosopher living in an Age of social and political barbarism, under shadow of one of the Two and Seventy Religions supposed to divide the world. Von Hammer (according to Sprenger's Oriental Catalogue) speaks of Omar as "a Free-thinker, and *a great opponent of Sufism*;" perhaps because, while holding much of their Doctrine, he would not pretend to any inconsistent severity of morals. Sir

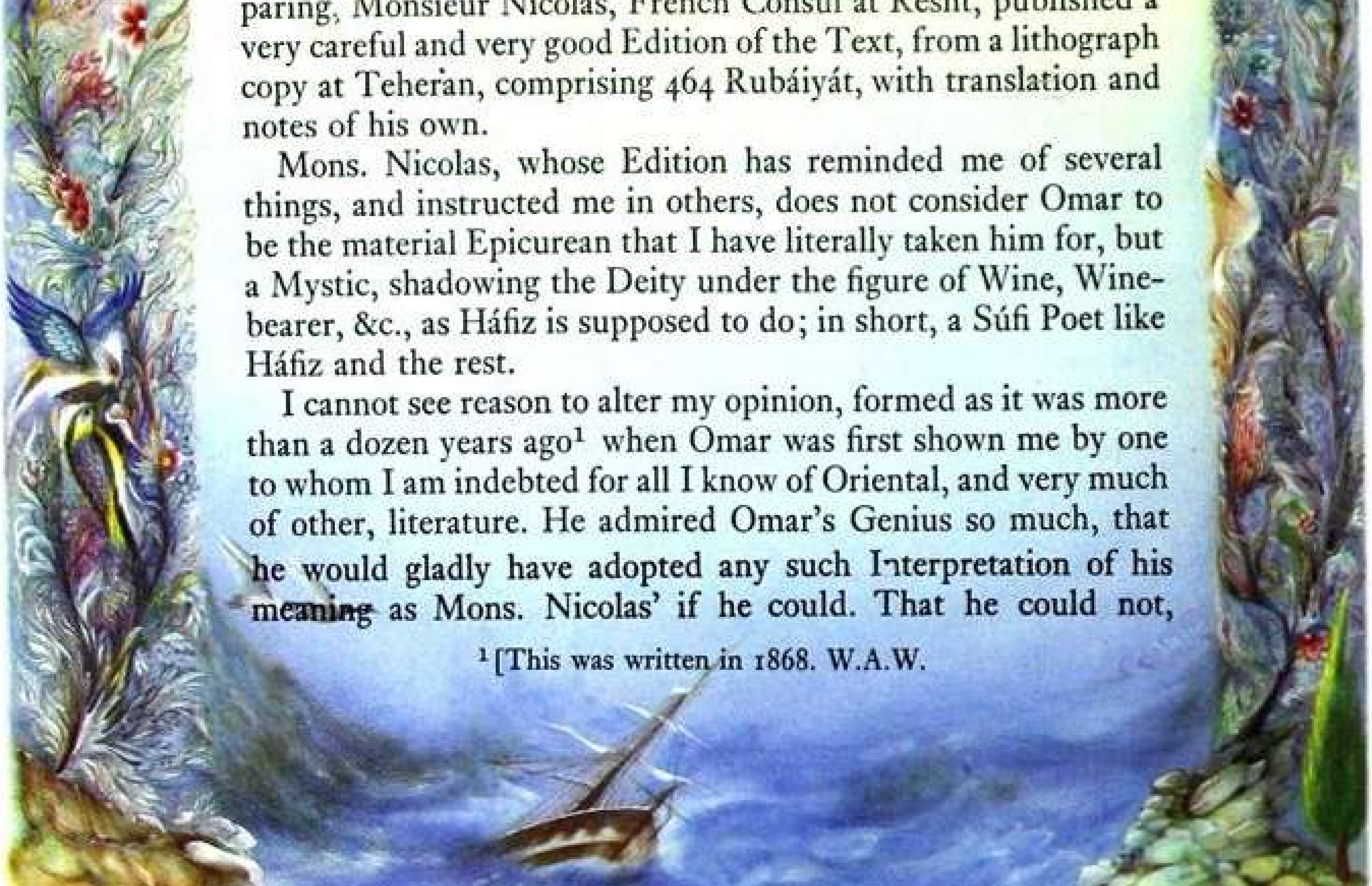
seems to lift and suspend the Wave that falls over in the last. As usual with such kind of Oriental Verse, the Rubáiyát follow one another according to Alphabetic Rhyme—a strange succession of Grave and Gay. Those here selected are strung into something of an Eclogue, with perhaps a less than equal proportion of the "Drink and make-merry," which (genuine or not) recurs over-frequently in the Original. Either way, the Result is sad enough: saddest perhaps when most ostentatiously merry: more apt to move Sorrow than Anger toward the old Tentmaker, who, after vainly endeavouring to unshackle his Steps from Destiny, and to catch some authentic Glimpse of TO-MORROW, fell back upon TO-DAY (which has outlasted so many To-morrows!) as the only Ground he had got to stand upon, however momentarily slipping from under his Feet.

While the second Edition of this version of Omar was preparing, Monsieur Nicolas, French Consul at Resht, published a very careful and very good Edition of the Text, from a lithograph copy at Teheran, comprising 464 Rubáiyát, with translation and notes of his own.

Mons. Nicolas, whose Edition has reminded me of several things, and instructed me in others, does not consider Omar to be the material Epicurean that I have literally taken him for, but a Mystic, shadowing the Deity under the figure of Wine, Wine-bearer, &c., as Háfiz is supposed to do; in short, a Súfi Poet like Háfiz and the rest.

I cannot see reason to alter my opinion, formed as it was more than a dozen years ago[1] when Omar was first shown me by one to whom I am indebted for all I know of Oriental, and very much of other, literature. He admired Omar's Genius so much, that he would gladly have adopted any such Interpretation of his meaning as Mons. Nicolas' if he could. That he could not,

[1] [This was written in 1868. W.A.W.



appears by his Paper in the Calcutta Review already so largely quoted; in which he argues from the Poems themselves, as well as from what records remain of the Poet's Life.

And if more were needed to disprove Mons. Nicolas' Theory, there is the Biographical Notice which he himself has drawn up in direct contradiction to the Interpretation of the Poems given in his Notes. (See pp. xiii–xiv of his Preface.) Indeed I hardly knew poor Omar was so far gone till his Apologist informed me. For here we see that, whatever were the Wine that Háfiz drank and sang, the veritable Juice of the Grape it was which Omar used, not only when carousing with his friends, but (says Mons. Nicolas) in order to excite himself to that pitch of Devotion which others reached by cries and "hurlemens." And yet, whenever Wine, Wine-bearer, &c. occur in the text—which is often enough—Mons. Nicolas carefully annotates "Dieu," "La Divinité," &c.: so carefully indeed that one is tempted to think that he was indoctrinated by the Súfi with whom he read the Poems. (Note to Rub. ii. p. 8.) A Persian would naturally wish to vindicate a distinguished Countryman; and a Súfi to enrol him in his own sect, which already comprises all the chief Poets of Persia.

What historical Authority has Mons. Nicolas to show that Omar gave himself up "avec passion à l'étude de la philosophie des Soufis"? (Preface, p. xiii.) The Doctrines of Pantheism, Materialism, Necessity, &c., were not peculiar to the Súfi; nor to Lucretius before them; nor to Epicurus before him; probably the very original Irreligion of Thinking men from the first; and very likely to be the spontaneous growth of a Philosopher living in an Age of social and political barbarism, under shadow of one of the Two and Seventy Religions supposed to divide the world. Von Hammer (according to Sprenger's Oriental Catalogue) speaks of Omar as "a Free-thinker, and *a great opponent of Sufism*;" perhaps because, while holding much of their Doctrine, he would not pretend to any inconsistent severity of morals. Sir

W. Ouseley has written a note to something of the same effect on the fly-leaf of the Bodleian MS. And in two Rubáiyát of Mons. Nicolas' own Edition Súf and Súfi are both disparagingly named.

No doubt many of these Quatrains seem unaccountable unless mystically interpreted; but many more as unaccountable unless literally. Were the Wine spiritual, for instance, how wash the Body with it when dead? Why make cups of the dead clay to be filled with—"La Divinité"—by some succeeding Mystic? Mons. Nicolas himself is puzzled by some "bizarres" and "trop Orientales" allusions and images—"d'une sensualité quelquefois révoltante" indeed—which "les convenances" do not permit him to translate; but still which the reader cannot but refer to "La Divinité." No doubt also many of the Quatrains in the Teheran, as in the Calcutta, Copies, are spurious; such *Rubáiyát* being the common form of Epigram in Persia. But this, at best, tells as much one way as another; nay, the Súfi, who may be considered the Scholar and Man of Letters in Persia, would be far more likely than the careless Epicure to interpolate what favours his own view of the Poet. I observe that very few of the more mystical Quatrains are in the Bodleian MS. which must be one of the oldest, as dated at Shiraz, A.H. 865, A.D. 1460. And this, I think, especially distinguishes Omar (I cannot help calling him by his—no, not Christian—familiar name) from all other Persian Poets: That, whereas with them the Poet is lost in his Song, the Man in Allegory and Abstraction; we seem to have the Man—the *Bonhomme*—Omar himself, with all his Humours and Passions, as frankly before us as if we were really at Table with him, after the Wine had gone round.

I must say that I, for one, never wholly believed in the Mysticism of Háfiz. It does not appear there was any danger in holding and singing Súfi Pantheism, so long as the Poet made his Salaam to Mohammed at the beginning and end of his Song. Under such conditions Jeláluddín, Jámí, Attár, and others sang; using Wine and Beauty indeed as Images to illustrate, not as a

Mask to hide, the Divinity they were celebrating. Perhaps some Allegory less liable to mistake or abuse had been better among so inflammable a People: much more so when, as some think with Háfiz and Omar, the abstract is not only likened to, but identified with, the sensual Image; hazardous, if not to the Devotee himself, yet to his weaker Brethren; and worse for the Profane in proportion as the Devotion of the Initiated grew warmer. And all for what? To be tantalized with Images of sensual enjoyment which must be renounced if one would approximate a God, who according to the Doctrine, *is* Sensual Matter as well as Spirit, and into whose Universe one expects unconsciously to merge after Death, without hope of any posthumous Beatitude in another world to compensate for all one's self-denial in this. Lucretius' blind Divinity certainly merited, and probably got, as much self-sacrifice as this of the Súfi; and the burden of Omar's Song—if not "Let us eat"—is assuredly—"Let us drink, for Tomorrow we die!" And if Háfiz meant quite otherwise by a similar language, he surely miscalculated when he devoted his Life and Genius to so equivocal a Psalmody as, from his Day to this, has been said and sung by any rather than Spiritual Worshippers.

However, as there is some traditional presumption, and certainly the opinion of some learned men, in favour of Omar's being a Súfí—and even something of a Saint—those who please may so interpret his Wine and Cup-bearer. On the other hand, as there is far more historical certainty of his being a Philosopher, of scientific Insight and Ability far beyond that of the Age and Country he lived in; of such moderate worldly Ambition as becomes a Philosopher, and such moderate wants as rarely satisfy a Debauchee; other readers may be content to believe with me that, while the Wine Omar celebrates is simply the Juice of the Grape, he bragged more than he drank of it, in very defiance perhaps of that Spiritual Wine which left its Votaries sunk in Hypocrisy or Disgust.



RUBAIYAT
OF
OMAR KHAYYAM
OF
NAISHAPUR

[FIRST EDITION]

I

AWAKE! for Morning in the Bowl of Night
Has flung the Stone that puts the Stars to Flight:
  And Lo! the Hunter of the East has caught
The Sultán's Turret in a Noose of Light.

II

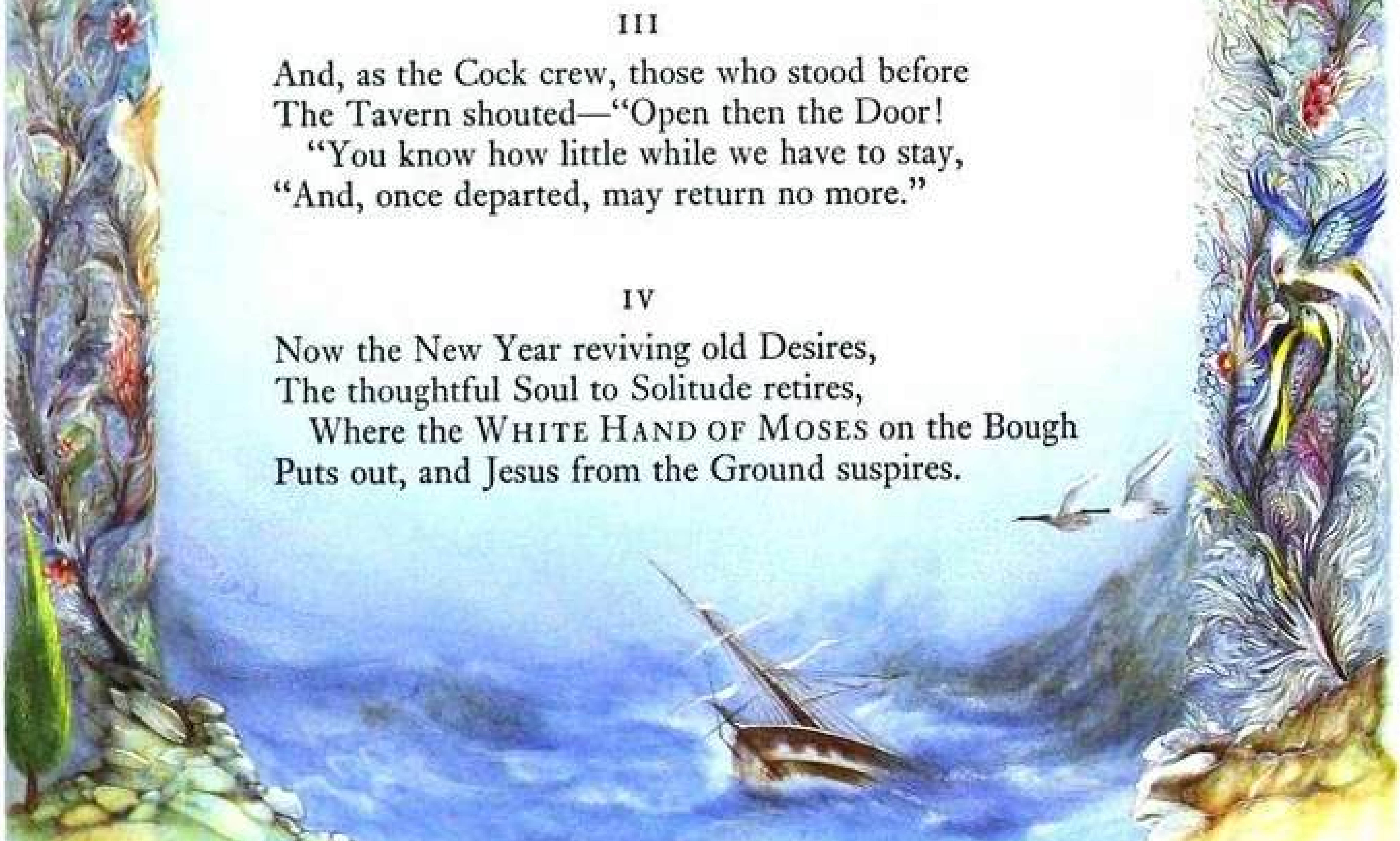
Dreaming when Dawn's Left Hand was in the Sky
I heard a Voice within the Tavern cry,
  "Awake, my Little ones, and fill the Cup
"Before Life's Liquor in its Cup be dry."

III

And, as the Cock crew, those who stood before
The Tavern shouted—"Open then the Door!
  "You know how little while we have to stay,
"And, once departed, may return no more."

IV

Now the New Year reviving old Desires,
The thoughtful Soul to Solitude retires,
  Where the WHITE HAND OF MOSES on the Bough
Puts out, and Jesus from the Ground suspires.



V

Irám indeed is gone with all its Rose,
And Jamshýd's Sev'n-ring'd Cup where no one knows;
But still the Vine her ancient Ruby yields,
And still a Garden by the Water blows.

VI

And David's Lips are lock't; but in divine
High piping Péhlevi, with "Wine! Wine! Wine!
"*Red* Wine!"—the Nightingale cries to the Rose
That yellow Cheek of her's to'incarnadine.

VII

Come, fill the Cup, and in the Fire of Spring
The Winter Garment of Repentance fling:
The Bird of Time has but a little way
To fly—and Lo! the Bird is on the Wing.

VIII

And look—a thousand Blossoms with the Day
Woke—and a thousand scatter'd into Clay;
And this first Summer Month that brings the Rose
Shall take Jamshýd and Kaikobád away.

IX

But come with old Khayyám, and leave the Lot
Of Kaikobád and Kaikhosrú forgot:
Let Rustum lay about him as he will,
Or Hátim Tai cry Supper—heed them not.



X

With me along some Strip of Herbage strown
That just divides the desert from the sown,
  Where name of Slave and Sultán scarce is known,
And pity Sultán Máhmúd on his Throne.

XI

Here with a Loaf of Bread beneath the Bough,
A Flask of Wine, a Book of Verse—and Thou
  Beside me singing in the Wilderness—
And Wilderness is Paradise enow.

XII

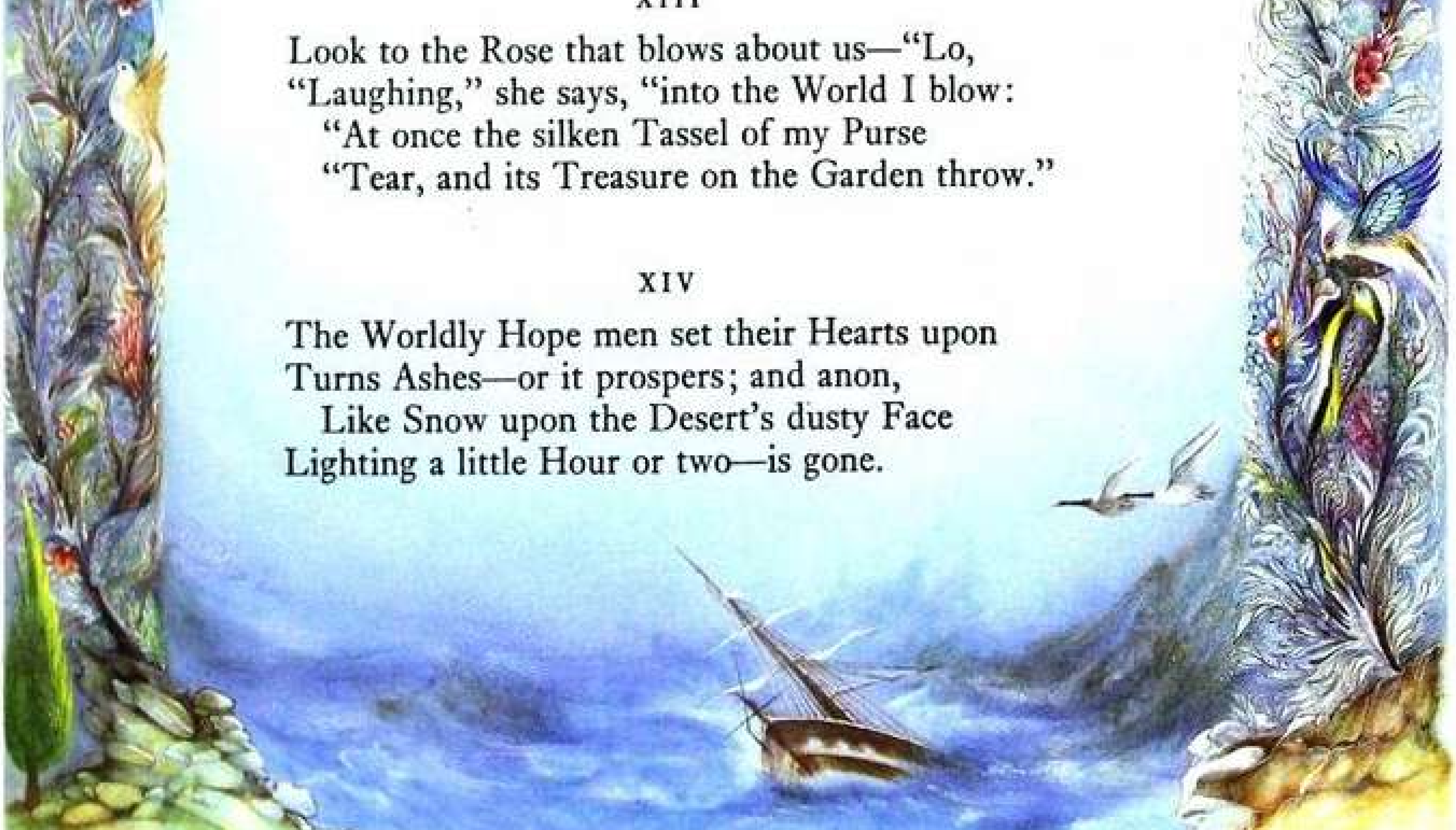
"How sweet is mortal Sovranty!"—think some:
Others—"How blest the Paradise to come!"
  Ah, take the Cash in hand and waive the Rest;
Oh, the brave Music of a *distant* Drum!

XIII

Look to the Rose that blows about us—"Lo,
"Laughing," she says, "into the World I blow:
  "At once the silken Tassel of my Purse
  "Tear, and its Treasure on the Garden throw."

XIV

The Worldly Hope men set their Hearts upon
Turns Ashes—or it prospers; and anon,
  Like Snow upon the Desert's dusty Face
Lighting a little Hour or two—is gone.



XV

And those who husbanded the Golden Grain,
And those who flung it to the Winds like Rain,
  Alike to no such aureate Earth are turn'd
As, buried once, Men want dug up again.

XVI

Think, in this batter'd Caravanserai
Whose Doorways are alternate Night and Day,
  How Sultán after Sultán with his Pomp
Abode his Hour or two, and went his way.

XVII

They say the Lion and the Lizard keep
The Courts where Jamshýd gloried and drank deep;
  And Bahrám, that great Hunter—the Wild Ass
Stamps o'er his Head, and he lies fast asleep.

XVIII

I sometimes think that never blows so red
The Rose as where some buried Cæsar bled;
  That every Hyacinth the Garden wears
Dropt in its Lap from some once lovely Head.

XIX

And this delightful Herb whose tender Green
Fledges the River's Lip on which we lean—
  Ah, lean upon it lightly! for who knows
From what once lovely Lip it springs unseen!

XX

Ah, my Belovéd, fill the Cup that clears
To-day of past Regrets and future Fears—
To-morrow?—Why, To-morrow I may be
Myself with Yesterday's Sev'n Thousand Years.

XXI

Lo! some we loved, the loveliest and best
That Time and Fate of all their Vintage prest,
Have drunk their Cup a Round or two before,
And one by one crept silently to Rest.

XXII

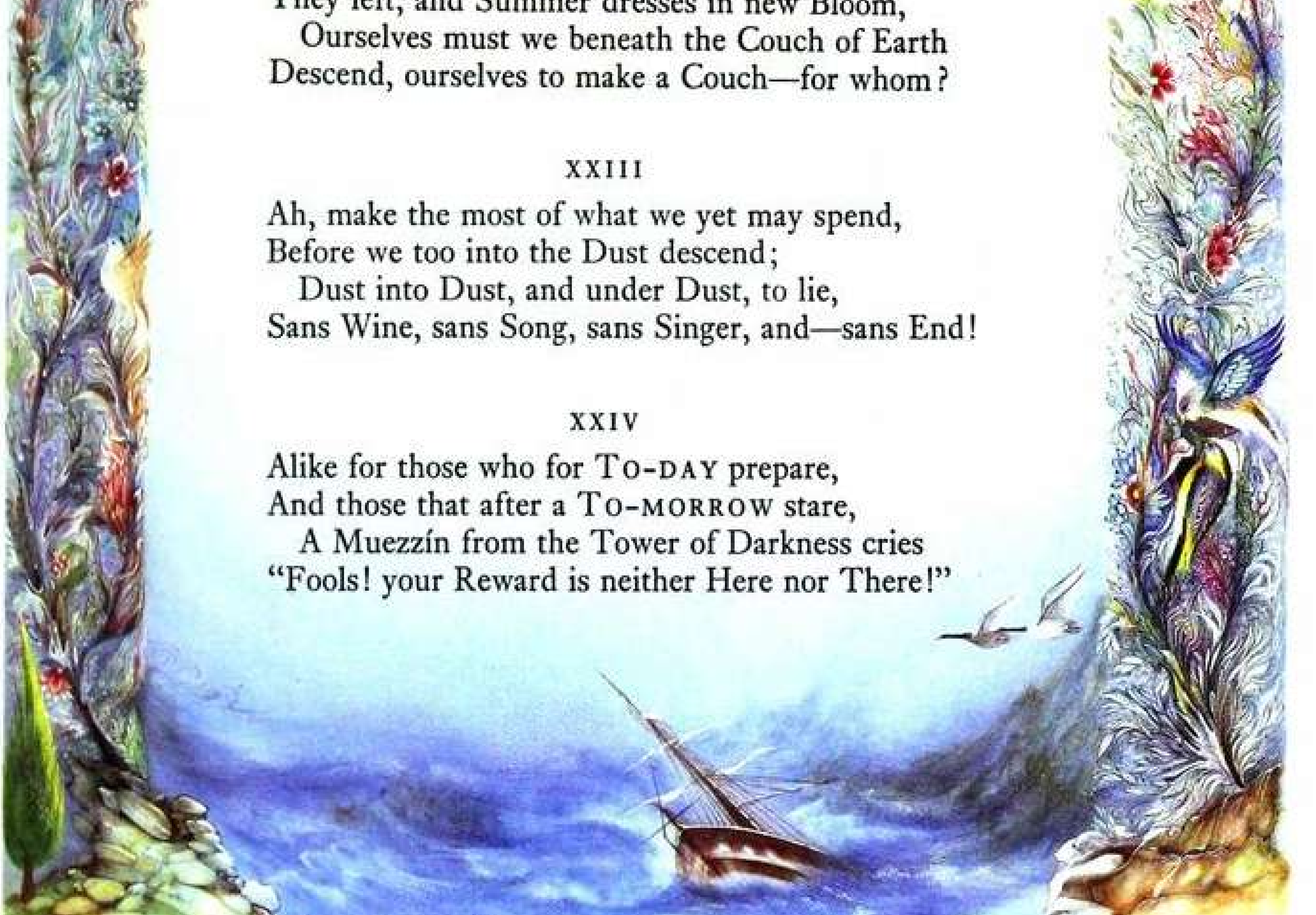
And we, that now make merry in the Room
They left, and Summer dresses in new Bloom,
Ourselves must we beneath the Couch of Earth
Descend, ourselves to make a Couch—for whom?

XXIII

Ah, make the most of what we yet may spend,
Before we too into the Dust descend;
Dust into Dust, and under Dust, to lie,
Sans Wine, sans Song, sans Singer, and—sans End!

XXIV

Alike for those who for To-day prepare,
And those that after a To-morrow stare,
A Muezzín from the Tower of Darkness cries
"Fools! your Reward is neither Here nor There!"



XXV

Why, all the Saints and Sages who discuss'd
Of the Two Worlds so learnedly, are thrust
  Like foolish Prophets forth; their Words to Scorn
Are scatter'd, and their Mouths are stopt with Dust.

XXVI

Oh, come with old Khayyám, and leave the Wise
To talk; one thing is certain, that Life flies;
  One thing is certain, and the Rest is Lies;
The Flower that once has blown for ever dies.

XXVII

Myself when young did eagerly frequent
Doctor and Saint, and heard great Argument
  About it and about: but evermore
Came out by the same Door as in I went.

XXVIII

With them the Seed of Wisdom did I sow,
And with my own hand labour'd it to grow:
  And this was all the Harvest that I reap'd–
"I came like Water, and like Wind I go."

XXIX

Into this Universe, and *why* not knowing,
Nor *whence*, like Water willy-nilly flowing:
  And out of it, as Wind along the Waste,
I know not *whither*, willy-nilly blowing.



XXX

What, without asking, hither hurried *whence*?
And, without asking, *whither* hurried hence!
  Another and another Cup to drown
The Memory of this Impertinence!

XXXI

Up from Earth's Centre through the Seventh Gate
I rose, and on the Throne of Saturn sate,
  And many Knots unravel'd by the Road;
But not the Knot of Human Death and Fate.

XXXII

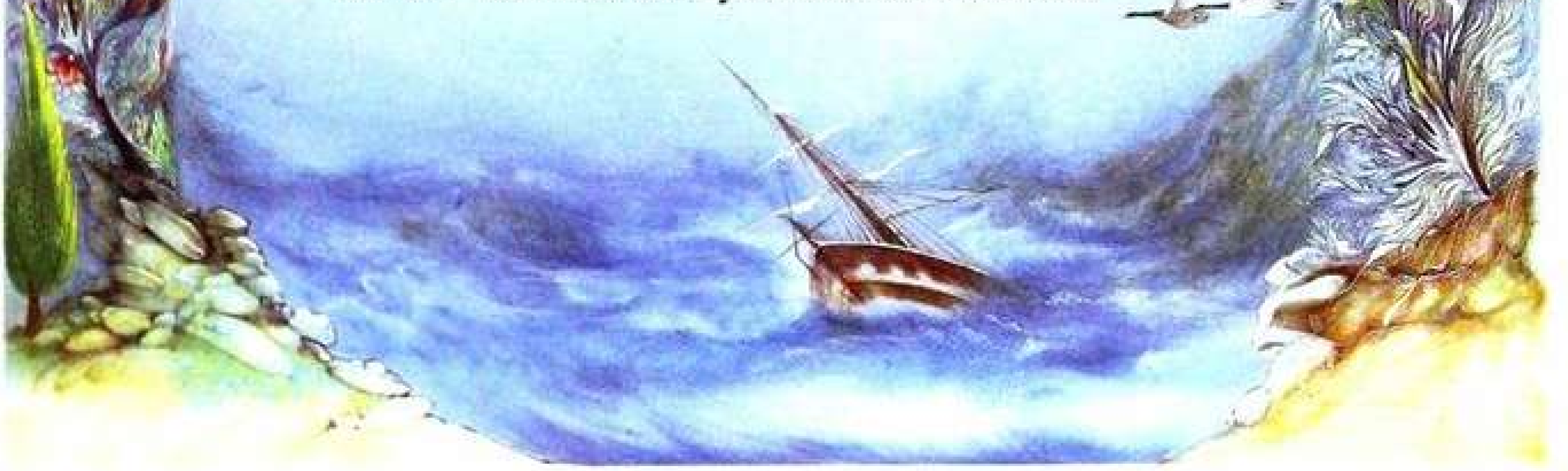
There was a Door to which I found no Key:
There was a Veil past which I could not see:
  Some little Talk awhile of ME and THEE
There seem'd—and then no more of THEE and ME.

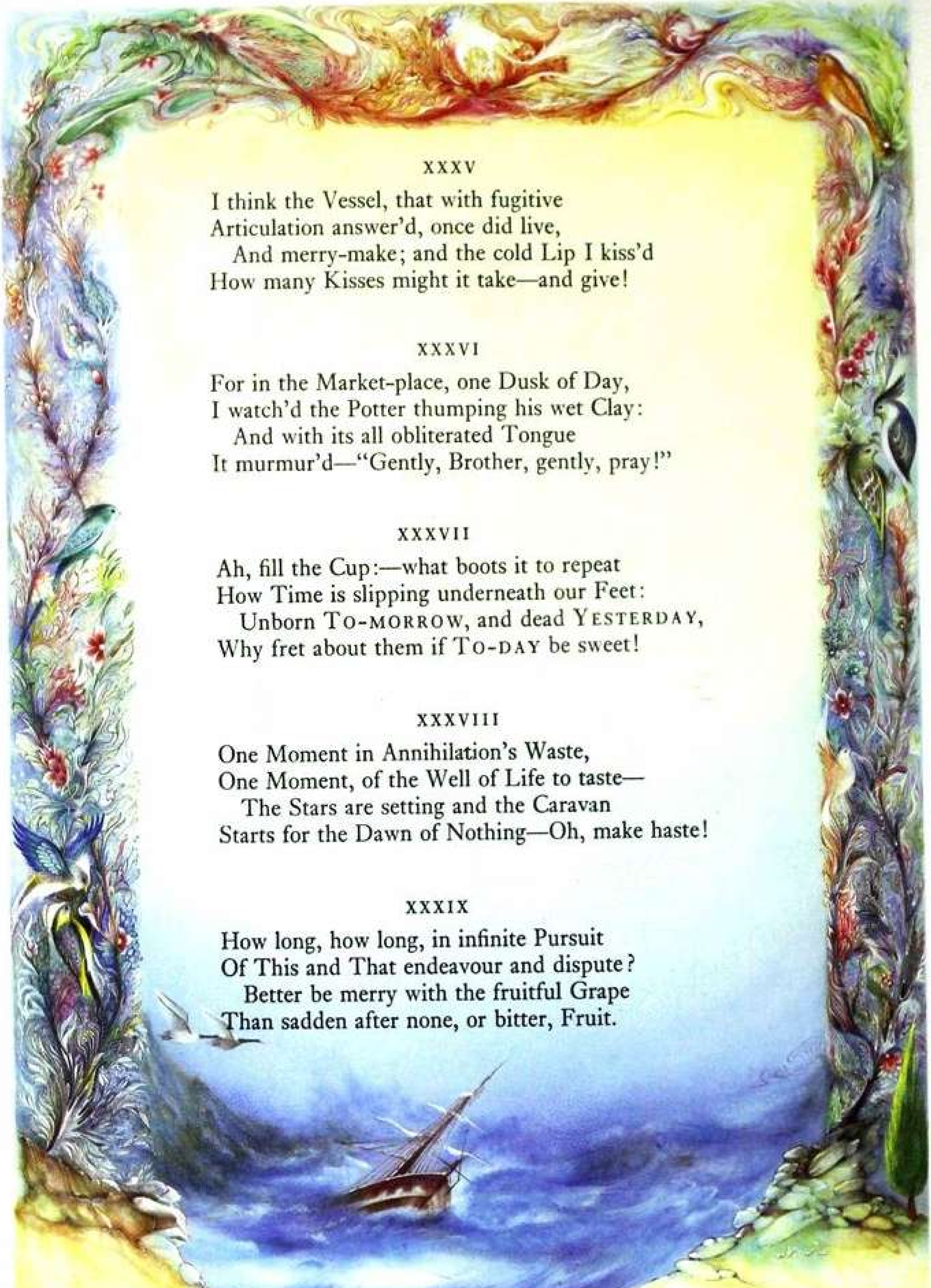
XXXIII

Then to the rolling Heav'n itself I cried,
Asking, "What Lamp had Destiny to guide
  "Her little Children stumbling in the Dark?"
And—"A blind Understanding!" Heav'n replied.

XXXIV

Then to this earthen Bowl did I adjourn
My Lip the secret Well of Life to learn:
  And Lip to Lip it murmur'd—"While you live
"Drink!—for once dead you never shall return."





XXXV

I think the Vessel, that with fugitive
Articulation answer'd, once did live,
  And merry-make; and the cold Lip I kiss'd
How many Kisses might it take—and give!

XXXVI

For in the Market-place, one Dusk of Day,
I watch'd the Potter thumping his wet Clay:
  And with its all obliterated Tongue
It murmur'd—"Gently, Brother, gently, pray!"

XXXVII

Ah, fill the Cup:—what boots it to repeat
How Time is slipping underneath our Feet:
  Unborn TO-MORROW, and dead YESTERDAY,
Why fret about them if TO-DAY be sweet!

XXXVIII

One Moment in Annihilation's Waste,
One Moment, of the Well of Life to taste—
  The Stars are setting and the Caravan
Starts for the Dawn of Nothing—Oh, make haste!

XXXIX

How long, how long, in infinite Pursuit
Of This and That endeavour and dispute?
  Better be merry with the fruitful Grape
Than sadden after none, or bitter, Fruit.

XL

You know, my Friends, how long since in my House
For a new Marriage I did make Carouse:
Divorced old barren Reason from my Bed,
And took the Daughter of the Vine to Spouse.

XLI

For "Is" and "Is-not" though *with* Rule and Line,
And "Up-and-down" *without*, I could define,
I yet in all I only cared to know,
Was never deep in anything but—Wine.

XLII

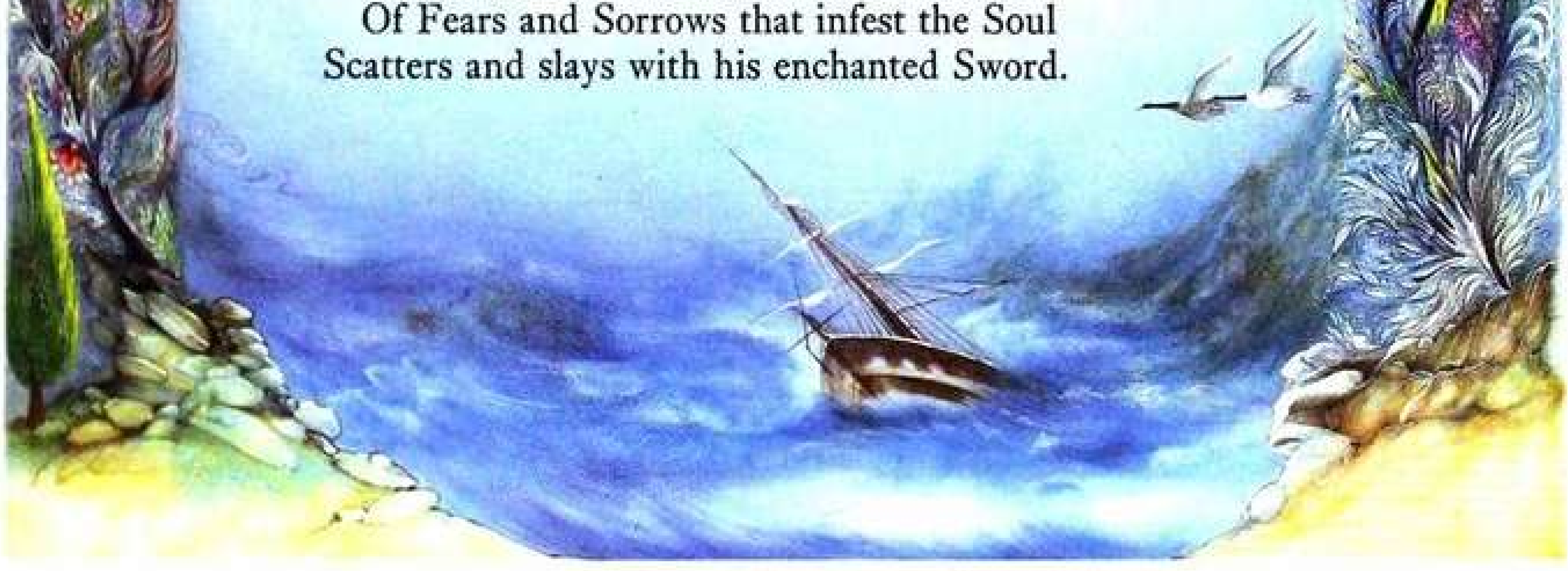
And lately, by the Tavern Door agape,
Came stealing through the Dusk an Angel Shape
Bearing a Vessel on his Shoulder; and
He bid me taste of it; and 'twas—the Grape!

XLIII

The Grape that can with Logic absolute
The Two-and-Seventy jarring Sects confute:
The subtle Alchemist that in a Trice
Life's leaden Metal into Gold transmute.

XLIV

The mighty Mahmúd, the victorious Lord,
That all the misbelieving and black Horde
Of Fears and Sorrows that infest the Soul
Scatters and slays with his enchanted Sword.



XLV

But leave the Wise to wrangle, and with me
The Quarrel of the Universe let be:
  And, in some corner of the Hubbub coucht,
Make Game of that which makes as much of Thee.

XLVI

For in and out, above, about, below,
'Tis nothing but a Magic Shadow-show,
  Play'd in a Box whose Candle is the Sun,
Round which we Phantom Figures come and go.

XLVII

And if the Wine you drink, the Lip you press,
End in the Nothing all Things end in—Yes—
  Then fancy while Thou art, Thou art but what
Thou shalt be—Nothing—Thou shalt not be less.

XLVIII

While the Rose blows along the River Brink,
With old Khayyám the Ruby Vintage drink:
  And when the Angel with his darker Draught
Draws up to Thee—take that, and do not shrink.

XLIX

'Tis all a Chequer-board of Nights and Days
Where Destiny with Men for Pieces plays:
  Hither and thither moves, and mates, and slays,
And one by one back in the Closet lays.



L

The Ball no Question makes of Ayes and Noes,
But Right or Left, as strikes the Player goes;
And He that toss'd Thee down into the Field,
He knows about it all—HE knows—HE knows!

LI

The Moving Finger writes; and, having writ,
Moves on: nor all thy Piety nor Wit
Shall lure it back to cancel half a Line,
Nor all thy Tears wash out a Word of it.

LII

And that inverted Bowl we call The Sky,
Whereunder crawling coop't we live and die,
Lift not thy hands to *It* for help—for It
Rolls impotently on as Thou or I.

LIII

With Earth's first Clay They did the Last Man's knead,
And then of the Last Harvest sow'd the Seed:
Yea, the first Morning of Creation wrote
What the Last Dawn of Reckoning shall read.

LIV

I tell Thee this—When, starting from the Goal,
Over the shoulders of the flaming Foal
Of Heav'n Parwín and Mushtara they flung,
In my predestin'd Plot of Dust and Soul

LV

The Vine had struck a Fibre; which about
If clings my Being—let the Súfi flout;
  Of my Base Metal may be filed a Key,
That shall unlock the Door he howls without.

LVI

And this I know: whether the one True Light,
Kindle to Love, or Wrath consume me quite,
  One Glimpse of It within the Tavern caught
Better than in the Temple lost outright.

LVII

Oh Thou, who didst with Pitfall and with Gin
Beset the Road I was to wander in,
  Thou wilt not with Predestination round
Enmesh me, and impute my Fall to Sin?

LVIII

Oh, Thou, who Man of baser Earth didst make,
And who with Eden didst devise the Snake;
  For all the Sin wherewith the Face of Man
Is blacken'd, Man's Forgiveness give—and take!

* * *



KUZA-NAMA

LIX

Listen again. One Evening at the Close
Of Ramazán, ere the better Moon arose,
  In that old Potter's Shop I stood alone
With the clay Population round in Rows.

LX

And, strange to tell, among that Earthen Lot
Some could articulate, while others not:
  And suddenly one more impatient cried—
"Who *is* the Potter, pray, and who the Pot?"

LXI

Then said another—"Surely not in vain
"My Substance from the common Earth was ta'en,
  "That He who subtly wrought me into Shape
"Should stamp me back to common Earth again."

LXII

Another said—"Why, ne'er a peevish Boy,
"Would break the Bowl from which he drank in Joy;
  "Shall He that *made* the Vessel in pure Love
"And Fansy, in an after Rage destroy!"



LXIII

None answer'd this; but after Silence spake
A Vessel of a more ungainly Make:
  "They sneer at me for leaning all awry;
"What! did the Hand then of the Potter shake?"

LXIV

Said one—"Folks of a surly Tapster tell,
"And daub his Visage with the Smoke of Hell;
  "They talk of some strict Testing of us—Pish!
"He's a Good Fellow, and 'twill all be well."

LXV

Then said another with a long-drawn Sigh,
"My Clay with long oblivion is gone dry:
  "But, fill me with the old familiar Juice,
"Methinks I might recover by-and-bye!"

LXVI

So while the Vessels one by one were speaking,
One spied the little Crescent all were seeking:
  And then they jogg'd each other, "Brother! Brother!
"Hark to the Porter's Shoulder-knot a-creaking!"

* * *

LXVII

Ah, with the Grape my fading Life provide,
And wash my Body whence the Life has died,
  And in a Windingsheet of Vine-leaf wrapt,
So bury me by some sweet Garden-side.

LXVIII

That ev'n my buried Ashes such a Snare
Of Perfume shall fling up into the Air,
As not a True Believer passing by
But shall be overtaken unaware.

LXIX

Indeed the Idols I have loved so long
Have done my Credit in Men's Eye much wrong:
Have drown'd my Honour in a shallow Cup,
And sold my Reputation for a Song.

LXX

Indeed, indeed, Repentance oft before
I swore—but was I sober when I swore?
And then and then came Spring, and Rose-in-hand
My thread-bare Penitence apieces tore.

LXXI

And much as Wine has play'd the Infidel,
And robb'd me of my Robe of Honour—well,
I often wonder what the Vintners buy
One half so precious as the Goods they sell.

LXXII

Alas, that Spring should vanish with the Rose!
That Youth's sweet-scented Manuscript should close!
The Nightingale that in the Branches sang,
Ah, whence, and whither flown again, who knows!



LXXIII

Ah Love! could thou and I with Fate conspire
To grasp this sorry Scheme of Things entire,
 Would not we shatter it to bits—and then
Re-mould it nearer to the Heart's Desire!

LXXIV

Ah, Moon of my Delight who know'st no wane,
The Moon of Heav'n is rising once again:
 How oft hereafter rising shall she look
Through this same Garden after me—in vain!

LXXV

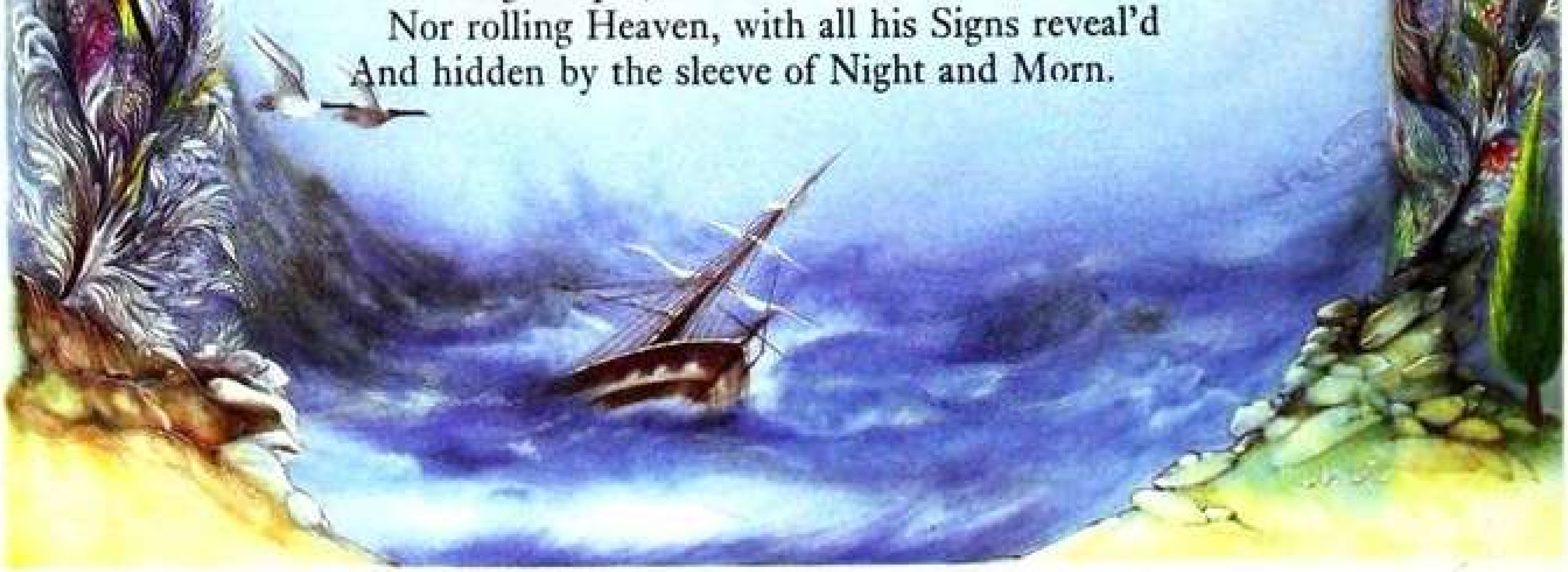
And when Thyself with shining Foot shall pass
Among the Guests Star-scatter'd on the Grass,
 And in thy joyous Errand reach the Spot
Where I made one—turn down an empty Glass!

LXXVI

Whether at Naishápúr or Babylon,
Whether the Cup with sweet or bitter run,
 The Wine of Life keeps oozing drop by drop,
The Leaves of Life keep falling one by one.

LXXVII

Earth could not answer; nor the Seas that mourn
In flowing Purple, of their Lord forlorn;
 Nor rolling Heaven, with all his Signs reveal'd
And hidden by the sleeve of Night and Morn.



LXXVIII

And has not such a Story from of Old
Down Man's successive generations roll'd
  Of such a clod of saturated Earth
Cast by the Maker into Human mould?

LXXIX

And not a drop that from our Cups we throw
For Earth to drink of, but may steal below
  To quench the fire of Anguish in some Eye
There hidden—far beneath, and long ago.

LXXX

As then the Tulip for her morning sup
Of Heav'nly Vintage from the soil looks up,
  Do you devoutly do the like, till Heav'n
To Earth invert you—like an empty Cup.

LXXXI

Perplext no more with Human or Divine,
To-morrow's tangle to the winds resign,
  And lose your fingers in the tresses of
The Cypress-slender Minister of Wine.

LXXXII

So when that Angel of the darker Drink
At last shall find you by the river-brink,
  And, offering his Cup, invite your Soul
Forth to your Lips to quaff—you shall not shrink.



LXXXIII

Why, if the Soul can fling the Dust aside,
And naked on the Air of Heaven ride,
  Were't not a Shame—were't not a Shame for him
In this clay carcase crippled to abide?

LXXXIV

'Tis but a Tent where takes his one day's rest
A Sultán to the realm of Death addrest;
  The Sultán rises, and the dark Ferrásh
Strikes, and prepares it for another Guest.

LXXXV

And fear not lest Existence closing your
Account, and mine, should know the like no more;
  The Eternal Sákí from that Bowl has pour'd
Millions of Bubbles like us, and will pour.

LXXXVI

When You and I behind the Veil are past,
Oh, but the long, long while the World shall last,
  Which of our Coming and Departure heeds
As the Sea's self should heed a pebble-cast.

LXXXVII

Would you that spangle of Existence spend
About THE SECRET—quick about it, Friend!
  A Hair perhaps divides the False and True—
And upon what, prithee, may life depend?



LXXXVIII

A Hair perhaps divides the False and True;
Yes; and a single Alif were the clue—
  Could you but find it—to the Treasure-house,
And peradventure to THE MASTER too;

LXXXIX

Whose secret Presence, through Creation's veins
Running Quicksilver-like eludes your pains;
  Taking all shapes from Máh to Máhi; and
They change and perish all—but He remains;

XC

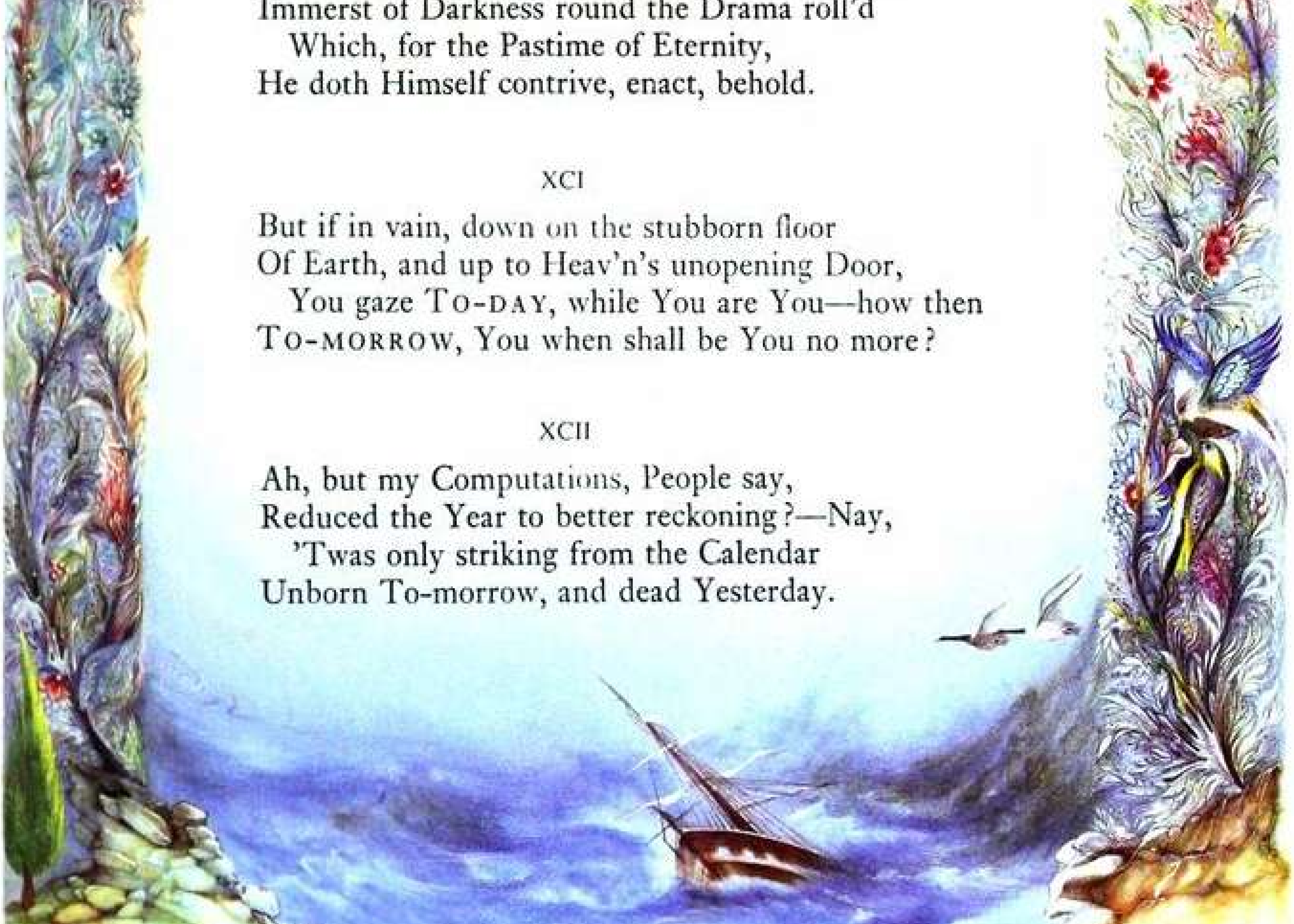
A moment guess'd—then back behind the Fold
Immerst of Darkness round the Drama roll'd
  Which, for the Pastime of Eternity,
He doth Himself contrive, enact, behold.

XCI

But if in vain, down on the stubborn floor
Of Earth, and up to Heav'n's unopening Door,
  You gaze TO-DAY, while You are You—how then
TO-MORROW, You when shall be You no more?

XCII

Ah, but my Computations, People say,
Reduced the Year to better reckoning?—Nay,
  'Twas only striking from the Calendar
Unborn To-morrow, and dead Yesterday.



XCIII

I must abjure the Balm of Life, I must,
Scared by some After-reckoning ta'en on trust,
  Or lured with Hope of some Diviner Drink,
To fill the Cup—when crumbled into Dust!

XCIV

Oh threats of Hell and Hopes of Paradise!
One thing at least is certain—*This* Life flies;
  One thing is certain and the rest is Lies;
The Flower that once has blown for ever dies.

XCV

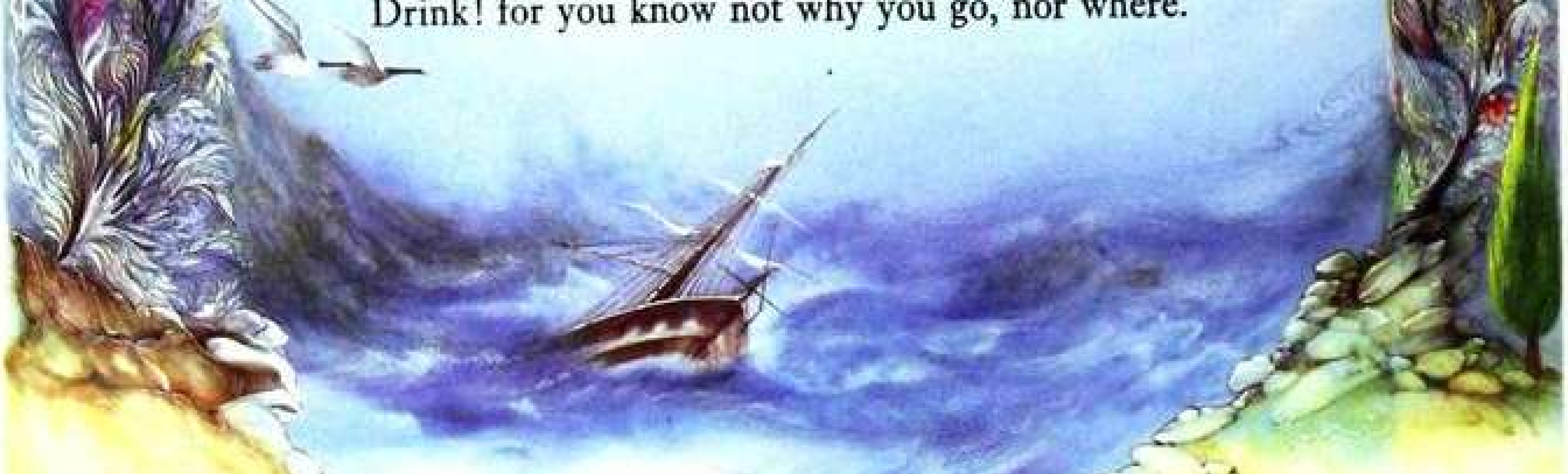
Strange, is it not? that of the myriads who
Before us pass'd the door of Darkness through,
  Not one returns to tell us of the Road,
Which to discover we must travel too.

XCVI

We are no other than a moving row
Of Magic Shadow-shapes that come and go
  Round with the Sun-illumined Lantern held
In Midnight by the Master of the Show;

XCVII

YESTERDAY *This* Day's Madness did prepare;
TO-MORROW'S Silence, Triumph, or Despair:
  Drink! for you know not whence you came, nor why:
Drink! for you know not why you go, nor where.



XCVIII

What! out of senseless Nothing to provoke
A conscious Something to resent the yoke
Of unpermitted Pleasure, under pain
Of Everlasting Penalties, if broke!

XCIX

What! from his helpless Creature be repaid
Pure Gold for what he lent him dross-allay'd—
Sue for a Debt he never did contract,
And cannot answer—Oh the sorry trade!

C

Whereat some one of the loquacious Lot—
I think a Súfi pipkin—waxing hot—
"All this of Pot and Potter—Tell me then,
"Who is the Potter, pray, and who the Pot?"

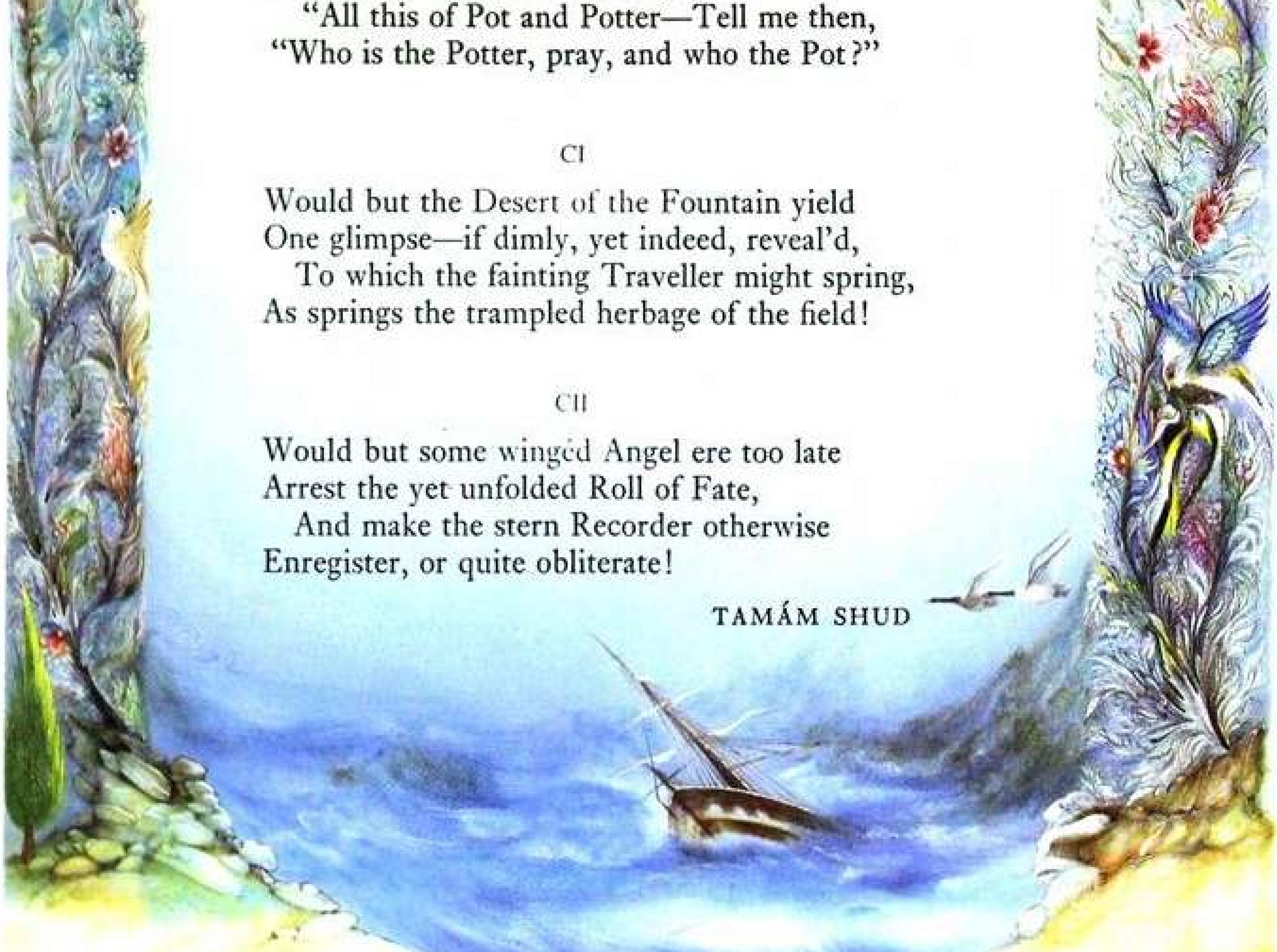
CI

Would but the Desert of the Fountain yield
One glimpse—if dimly, yet indeed, reveal'd,
To which the fainting Traveller might spring,
As springs the trampled herbage of the field!

CII

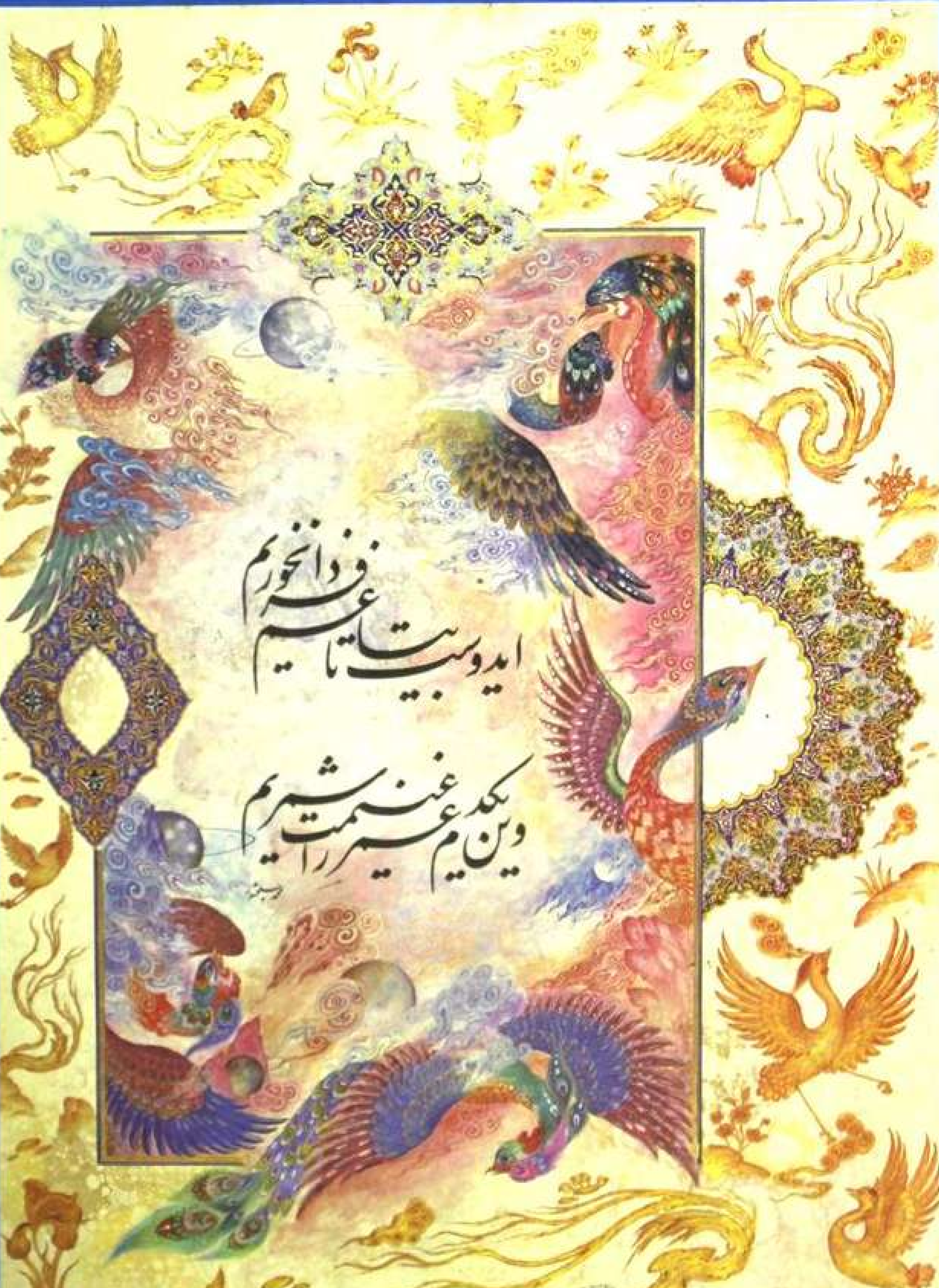
Would but some wingèd Angel ere too late
Arrest the yet unfolded Roll of Fate,
And make the stern Recorder otherwise
Enregister, or quite obliterate!

TAMÁM SHUD



RUBAIYAT OF OMAR KHAYYAM

TRANSLATED BY FITZGERALD



ATELIE HONAR